

آوای تبعید

برگستره ادبیات و فرهنگ

تابستان ۱۳۹۶ - شماره ۴



نویسندگان این شماره

شبنم آذر، عسگر آهنین، مهدی استعدادی
شاد، مهدی اصلانی، رضا اغنمی، مزدک
بامدادان، کیامرث باغبانی، عبدالقادر بلوچ، ب.
بی‌نیاز (داریوش)، روشنگ بی‌گناه، نیاز توسلی،
بهرخ حسین‌بابایی، نسیم خاکسار، هادی
خرسندی، حسین دولت‌آبادی، حسین رحمت،
کمال رفعت، حمیدرضا رحیمی، نسرین رنجبر
ایرانی، اکبر ذوالقرنین، ادوارد سعید، اسد سیف،
س. سیفی، بهروز شیدا، هنگامه عباسی،
میرزا آقا عسگری (مانی)، نیلوفر شیدمهر، گلناز
غبرایی، قدسی قاضی‌نور، ساقی قهرمان، زیبا
کرباسی، مسعود کریم‌خانی (روزبهان)، حسین
کمالی، لیلی گلزار، کمال‌الدین لطیف‌پور، آ.
لنگرودی، رباب محب، ابراهیم محجوبی،
ابوالفضل محقق، محمود معتقدی، رضا
مقصودی، شکوه میرزادگی، باقر مؤمنی، فرشته
مولوی، اصغر نصرتی، پرتو نوری‌علاء، اسماعیل
نوری‌علاء، ابراهیم هرنندی.

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش
تاراندۀ شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان،
فرهنگ و هویتِ خویش نیز تبعید گردد. آن کس
که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در
کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد،
نیز تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان
تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای
جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در
انطباق با جهان معاصر می‌شناسد.

این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر
می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان
می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را
به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیتِ هر
شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را
سر دبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش
بر این است که صداهای گوناگون فرهنگ و
ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه
در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت
نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.
ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره چهار، زمستان ۱۳۹۶ (۲۰۱۸)

طرح روی جلد و طرح‌های داخل: قدسی قاضی‌نور

مدیر مسئول: اسد سیف

مسئول بخش طنز: حمیدرضا رحیمی

مسئول بخش تاریخ: ب. بی‌نیاز (داریوش)

صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

پست الکترونیکی انتشارات مهری: mehripubliction@gmail.com

فهرست

چند نکته / اسد سیف / ۳

ادبیات: نقد و بررسی

- رضا اغنمی / روز سیاه کارگر / ۴۹
نیاز توسلی / ادبیات مهاجرت: چگونه زیستن ... / ۵۵
نسیم خاکسار / زبان ادبیات، زبانی جهانی است / ۵۷
نسیم خاکسار / انقلاب و دگردیسی ... / ۵۹
بهروز شیدا / تا انسان چراغ زمین روشن کند / ۶۰
میرزا آقا عسگری (مانی) / در پستوی زبان فارسی / ۶۴
رباب محب / کافکا و آثارش / ۶۵
ابراهیم محجوبی / نیش و نوش / ۶۸
مسعود کریم‌خانی (روزبهان) / نقد بر فرهنگ عرفان‌زده / ۷۰
حسین کمالی / آئین روزانه برای کار خلاقه / ۷۲
مجید نفیسی / نامه‌های زندان / ۷۴
ادوارد سعید / تأملاتی درباره تبعید / مترجم محمد جواهرکلام / ۸۰

تئاتر

- بهرخ حسین‌بابایی / ۲۴-مین فستیوال تئاتر ایرانی در کلن / ۸۴
اصغر نصرتی / تبعید و هنر تئاتر / ۸۵

تاریخ و اسلام‌شناسی

- مزدک بامدادان / عاشورا و کیستی ما / ۸۸
آ. لنگرودی / پیش‌زمینه‌های اسطوره‌ای مکه و کعبه / ۹۴
باقر مؤمنی / روند پیدایش «الله» در قرآن / ۹۹
ب. بی‌نیاز / بازنویسی قصه‌های اسلامی در تاریخ / ۱۰۵

مصاحبه

- فرشته مولوی / چند پرسش و چند پاسخ / ۱۱۰
پرتوی نوری‌علاء / در مصاحبه با هنگامه عباسی / ۱۱۴

یاد یاران

- مهدی استعدادی شاد / یادی از محمد ربوبی / ۱۲۱
حسین دولت‌آبادی / به یاد کمال رفعت / ۱۲۳
اسد سیف / ساعدی در تبعید / ۱۳۴

معرفی کتاب

- معرفی کتاب / ۱۳۸

شعر

- شبیم آذر / چهار شعر / ۵
عسگر آهنین / چند شعر / ۶
روشنک بی‌گناه / ۷
اکبر ذوالقرنین / عصا و کتاب / ۸
نیلوفر شیدمهر / پستانداران مضاعف / ۹
میرزا آقا عسگری (مانی) / خاتم‌الانبیاء ما را عشق است / ۱۰
ساقی قهرمان / یک شعر / ۱۰
مسعود کریم‌خانی (روزبهان) / چند شعر / ۱۱
رباب محب / سه شعر / ۱۲
رضا مقصدی / ... و اشک می‌چکد از ... / ۱۳
محمود معتقدی / مرگ زیبا ... / ۱۳
زیبا کرباسی / شعر-رمان ... / ۱۵
لیلی گلزار / غزل / ۱۶
پرتو نوری‌علاء / دو شعر / ۱۷
اسماعیل نوری‌علاء / مرگ در ترانه / ۱۸

داستان

- حسین رحمت / نه قصه‌ای، نه حرفی / ۲۰
گلناز غبرائی / قصه‌های ناتمام تبعیدی / ۲۲
قدسی قاضی‌نور / کوتاه، خیلی کوتاه / ۲۳
ابوالفضل محقق / چمدانی کوچک در یک کمد قدیمی / ۲۴
شکوه میرزادگی / منتظر یک تکه آفتاب / ۲۶
کمال‌الدین لطیف‌پور / رستگاری / ۲۹

طنز

- هادی خرسندی / حافظا من غم می‌خورم! / ۳۲
ابراهیم هرنندی / اشقیا در گودال قتلگاه / ۳۳
کیامرث باغبانی / کتاب در تبعید / ۳۴
نسرین رنجبر ایرانی / از سر شوخی / ۳۶
عبدالقادر بلوچ / ملاقات با خدا / ۳۶
حمیدرضا رحیمی / جنس مشابه / ۳۸
س. سیفی / سیمای قاضی عضالدین ایچی ... / ۴۱
دکتر نیازی / حالا فقط / ۴۳
طنزهایی از متقدمین / ۴۴
طنزهایی از فضای مجازی / ۴۵
مهدی اصلانی / برادر مادرقحبه / ۴۶
ابراهیم محجوبی / از اینجا، از آنجا / ۴۷

- چهارمین شماره "آوای تبعید" زمانی منتشر می‌شود که خیزش عمومی سراسر ایران را در بر گرفته است. مردم نان می‌خواهند، کار می‌خواهند، آزادی می‌خواهند و رژیم جمهوری اسلامی در این سال‌ها جز فقر و نیستی و فلاکت چیزی به آنان نداده است.
- این که دامنه‌ی اعتراض‌های مردم به کجا کشیده شود، معلوم نیست. اما آشکار است که آنان این بار علیه دیکتاتور و اقتدار مذهبی قد برافراشته‌اند و این خود نشان از بالا رفتن رشد فکری جامعه دارد.
- در نبود سازمان‌های صنفی و احزاب سیاسی، پیشبرد و تداوم منطقی و معقول اعتراض‌ها مشکل است، اما باید امیدوار بود که خواست‌های مردم هر روز مشخص‌تر و عمومی‌تر گردند.
- از ما، ایرانیانی که در خارج از کشور زندگی می‌کنند، در این موقعیت چه برمی‌آید، جز این که پشتیبان بی‌دریغ به پاخاستگان باشیم و بکوشیم صدای آنان را به هر شکل ممکن جهانی کنیم.
- انسان به امید جان می‌گیرد. امید به زندگی بهتر، مردم را به خیابان‌ها کشانده است و در کشوری چون ایران آینده کشور در همین خیابان‌ها معلوم می‌گردد. به این امید که جنبش اعتراضی مردم در ایران امروز در آگاهی گام پیش بگذارد و در همگام و همراه شدن با جهان مدرن موفق گردد.
- مسئولیت طنز این شماره با حمیدرضا رحیمی بود و مسئولیت بخش تاریخ و اسلام‌شناسی را ب. بی‌نیاز برعهده داشتند.
- شماره پنجم "آوای تبعید" به نویسندگان، شاعران و هنرمندان ایرانی ساکن کانادا اختصاص دارد و مسئول آن حسن زرهی است.

"نشر مهری" در لندن "آوای تبعید" را از شماره دوم آن بر کاغذ نیز منتشر می‌کند. خوانندگانی که تمایل دارند آن را بر کاغذ بخوانند، می‌توانند با "نشر مهری" تماس گرفته، آن را دریافت دارند.

شعر

شبنم آذر
عسگر آهنین
روشنک بیگناه
اکبر ذوالقرنین
نیلوفر شیدمهر
میرزا آقا عسگری (مانی)
ساقی قهرمان
مسعود کریم‌خانی (روزبهان)
رباب محب
رضا مقصدی
محمود معتقدی
زیبا کرباسی
لیلی گلزار
اسماعیل نوری علاء
پرتو نوری علاء

شب‌نم آذر



۱ چهار شعر از شب‌نم آذر

مهم نیست خورشید طلوع نخواهد کرد
ما با همه چیز وداع گفته‌ایم
بگو که ناامید نخواهی شد
چرا که ما گل‌های بسیاری را
در تاریکی بوییده‌ایم

کسی چه می‌داند فردا چه خواهد شد
خودت را متوقف کن
صدای قلبت را بشنو
ما چهره‌های بی‌شمار یکدیگریم
زیرا به هم عشق می‌ورزیم

کسی چه می‌داند چه بر سر دیروز آمده
لبه‌ی تمام چاقوها تیز است
فقط کافی ست سرت را برگردانی
نه!
پیش برو
تنها به سمت آغوشی که برایت گشوده

کسی چه می‌داند حقیقت کجا ایستاده
تنها می‌توانی آن‌جا لمسش کنی
جایی که دستی در تاریکی
دست‌هایت را جست‌وجو می‌کند

لبخندهای ناشناس

در حومه‌های ناشناس
اشکال ناشناس
لبخندهای ناشناس می‌زنند.

در شکل دایره می‌خوابند.
در شکل چارگوش می‌روند.
در شکل بی‌زاویه می‌زایند.

در حومه‌های ناشناس
باد است که می‌گذرد
و بذرهای ناشناس را
بر سطح منتشر خاک می‌پاشد

اشکال ناشناس
گاهی به دایره می‌چرخند؛
به شکل حلقه‌های محتضر نور
به شکل آتش و دود
و در تناسخی معکوس
به شکل زوایه‌دار درخت می‌شوند

پچیچه

شب
روز را به دادگاه کشانده بود دوست من!
آن هنگام که بر گلویت پچیچه خزید و بالا رفت
که از صدایت تاریکی خرامید و سایه گسترد

من
ایستاده بود
من
در صدایی لرزان زیسته بود
من
نمی‌افتاد!

شب
روز را به دادگاه کشانده بود دوست من!
وقتی سکوت کردی
وقتی نیبوستی

دادگاه
با پچیچه آغاز می‌شود
با سکوت ادامه می‌یابد
تنفس می‌کند
آخر
همه قیام می‌کنند!

آغوش‌های مکرر

ما
آغوش‌های مکرریم
در اندازه‌ی تن‌های هم می‌رویم
فقط بگو که می‌دانی
راه دیگری نمانده است

شرایط روزنامه‌نگاران و سانسور با ارسال نامه‌ای اعتراضی به دبیران و داوران، جایزه را نپذیرفت.

وی سپس از ایران مهاجرت کرد و در آلمان اقامت گزید. پس از خروج از ایران به عنوان روزنامه‌نگار معترض به تقلب گسترده انتخابات ریاست جمهوری ایران، آثار او در کشور مجوز انتشار دریافت نکرد.

«خونماهی» سومین مجموعه شعر او در سال ۱۳۹۰ در پاریس منتشر شد. او همچنین به عنوان مسئول بخش شعر نشر ناکجا، به مدت سه سال با این انتشارات به همکاری پرداخت.

شبیم آذر از سال ۱۳۹۳ به منظور تحصیلات تکمیلی وارد آکادمی هنرهای رسانه‌ای (مدیا آرت) شهر کلن آلمان شد و در رشته مدیا ادما تحصیل داد. آثار هنری او که در نمایشگاه‌های متعددی به نمایش درمی‌آید و دارای مضامینی شاعرانه و رویکردی سیاسی است.

در ۱۳۹۵ گزیده‌ای از سروده‌های او در دوران مهاجرت به نام «رود، خانه ندارد» منتشر شد.

شبیم آذر در حال حاضر پروژه گردآوری، ویرایش و انتشار چهل سال آثار منتشر نشده پرویز اسلام از شاعران شعر دگر را بر عهده دارد و اکنون نخستین کتاب از این مجموعه در دست انتشار است.

چند شعر از عسگر آهنین



سال به سال

با چمدانی سنگین
می‌رسم به ایستگاه قطاری
ساعت که صفر می‌شود،
مأمور ایستگاه می‌پرسد:
"چه بار سنگینی دارید
شمش‌های طلا حمل می‌کنید؟"

من هیچ نمی‌گویم

با بار خاطره‌ها

وارد قطار می‌شوم و

خواب می‌روم

اول ژانویه ۲۰۱۶

گاهی به چارگوش
درهای نیمه‌باز می‌شوند و باد می‌شوند
و درهای نیمه‌باز را
میان فصول می‌کارند

گاهی هوا می‌شوند و گیاه می‌شوند
و گرده‌های زمان را
میان ثانیه‌های ریز
تقسیم می‌کنند

در حومه‌های ناشناس
جنگل همان آدم است و آدم همان دریا
دریاست که دایره است
دایره ماهی‌ست و ماهی ثانیه است
و ثانیه که همان بوسه است
و بوسه بذر و بذر، باد

در حومه‌های ناشناس
لبخندهای ناشناس
با بوسه‌های ناشناس
نام‌های آشنا را
از گوشه‌های لبان زمان
پاک می‌کنند

نوشتن

می‌توانستم از جنگ بنویسم
اما صلح را برای نوشتن برگزیدم
می‌توانستم از جهل بنویسم
اما خرد را برای نوشتن برگزیدم
می‌توانستم از اندوه بنویسم
اما شادمانی را برای نوشتن برگزیدم
می‌توانستم از مرگ بنویسم
اما زندگی را برای نوشتن برگزیدم
می‌توانستم تمام زندگی سکوت کنم
اما نوشتن را برای زندگی کردن برگزیدم

شبیم آذر متولد سال ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) در ایران و ساکن آلمان است. نخستین مجموعه اشعار او به نام «به تمام زبان های دنیا خواب می‌بینم» در سال ۱۳۸۴ به چاپ رسید. این مجموعه اشعار، برنده ی جایزه ادبی بانوی فرهنگ، کتاب سال دفتر شعر جوان و کاندید جایزه کتاب سال ایران شعر شد. «هیچ بارانی این همه را نخواهد شست» دومین گزیده اشعار این شاعر است که به عنوان یکی از پنج کتاب، کاندید نهایی جایزه ی شعر زنان ایران، خورشید، معرفی شد.

اوهمچنین در طی سالها کار مطبوعاتی خود در ایران به عنوان روزنامه‌نگار قلم زد و در سال ۱۳۸۸ برنده جایزه گزارش‌نویسی میدانی شد اما در اعتراض به

زاد باش ای پرنده‌ی خوشخوان

از من نترس، عزیزم
راحت کنار پنجره‌ام بنشین
در خانه‌ام قفسی نیست
آواز یک پرنده‌ی آزاد
از آسمان صاف خبر می‌دهد
آواز یک پرنده در قفس از دلتنگی
آزاد باش و شاد بخوان
جان‌ها به دست مرثیه‌خوان‌ها تباه شد.
۲۹ دسامبر ۲۰۱۲

خواب نما

دیدم که مرغ‌های توفان
بالای سرم چرخ می‌زنند
دیدم کنار لنگرگاهی
دارم در آب تیره فرو می‌روم
نه قایق نجات بود و نه فریادری
تنها خودم کنار حلقه‌ی نجات
مشغول تماشای خودم بودم.
دریافتم که دوست و دشمن خود منم.
۲۸ دسامبر ۲۰۱۲

خودنمایی نقاب‌ها

کسی که بی‌نقاب
در آینه ظاهر نمی‌شود
ردّ خطوط چهره‌ی خود را
بر صفحه‌ی سپید کاغذ می‌جوید
اما، چه فایده که واژه‌های صمیمی
از آدم نقابدار می‌گریزند
از واژه‌های او نقاب‌های دیگری
به خودنمایی برمی‌خیزند
لندن، ۲۶ دسامبر ۲۰۱۴

من و باغ

باغ
پرندگان را
از دست داد
من
رویاهایم را
باغ

از نوای توکاها خالیست
من
از سرودهای شادمانه

براستی که فصل
فصل پرندگان و شاعران نیست
۱۸ دسامبر ۲۰۱۵

روشنک بیگناه



غروب

ما از پشت سر می‌آییم
عصریست رو به شب
آسمان نارنجی و صورتی
رد پای روزی شلوغ روی برف
خاکستری و سفید

زن پشتش به ماست
پشت ما
خانه‌های سه اشکوبه‌ی آجری
دخترک برای گنجشکها دانه می‌پاشد
خواهر کوچکتر نگاه می‌کند
و زن
در بالاپوش تیره و یقه‌ی آهاری سفید
صدایش می‌کند به رفتن
رو به سوی باستن کامن*

طرح ما در نور کم‌رنگ فانوس و تراموا و صف درختان نارون
گم شده ست

شب

لایه‌های قرمز و نارنجی آسمان را می‌پوشاند
زن رفته است با دخترهای کوچکش
آدمهای صف بعدی
هنوز گفت و گو کنان در ادامه
در گذرند
نوبت به ما نمی‌رسد
دستی ما را تمام نکرد است.

* نام نقاشی‌ای است از نقاش امپرسیونیست آمریکایی، چایلد
Hesam: Twilight at Boston Common

اکبر ذوالقرنین



عصا و کتاب

تقدیم به استاد گرانقدر: دکتر رضا براهنی

یک دستم عصا یک دستم کتاب
یک چشمم بیدار یک چشمم در خواب
یک پایم در بند یک پایم آزاد
از دست سخته می‌زنم فریاد
رفته‌ام به جنگ جنگ تن به تن
با این سخته‌ی پست بی‌وطن
با نیش قلم می‌خواهمش کُشت
از واژه‌های سنگین و دُرُشت
از "طلا در مس" ^۱ من چه سرشارم
ای شاعر دف ^۲ سپاس‌گذارم
من یلی پیرم گُرد و دلیرم
بُرَد سخته را نمی‌پذیرم
کج شدم اما روی پا هستم

شاخ سخته را با شعر شکستم
من ذوالقرنین‌ام بیزار از "دو قرن" ^۳
قرن تاریکی قرن اهرمن
قرن سخته قرن سرطان
قرن قرآن و هزاران بحران
بحران عشق و بحران شادی
بحران شعر و نان و آزادی
بحران بوسه بحران آواز
بحران رقص و فرصت پرواز
هموطن با من یگانگی کن
در فصل تبعید فرزاندگی کن
از غم غربت چه‌چهی بزن
درودی بفرست برای وطن
همصدای من هم‌پای من باش
"پایان یک عمر" ^۴ رؤیای من باش
من جوانی را داده‌ام بر باد
خاطراتم را بُرده‌ام از یاد
من شاعری پیر دور از وطنم
بر نام وطن بوسه می‌زنم
با من حرف بزن حالا که پیرم
وقتی در جنگ بلا اسیرم
وطن یعنی عشق یعنی که ریشه
وطن یعنی مهر شهر اندیشه
وطن مادر است وطن همسایه است
کتاب هستی آیه به آیه است
جان من وطن هستی‌ام وطن
عمر من وطن مستی‌ام وطن
کمک کنید برگردم وطن
آن‌جا بمیرم لخت و بی‌کفن

سپتامبر ۲۰۱۷ استکهلم

^۳ - دو قرن اشاره‌ای است به کتاب "دو قرن سکوت" از دکتر عبدالحسین

زرین کوب

^۴ - "پایان یک عمر" نام رمانی است از دکتر داریوش کارگر

^۱ - "طلا در مس" نام مجموعه جستارهای دکتر رضا براهنی پیرامون شعر

معاصر ایران

^۲ - شاعر دف اشاره است به شعری از دکتر رضا براهنی

نیلوفر شیدمهر



پستانداران مضاعف

حداقل به دردی خورد این پستان
 که یکی بخورد از آن
 و سال‌ها بعد جوش بزند
 که حلالیت نمی‌کنم
 خلاص
 این‌ها همه اما فکرهای حرامی‌ست
 ما همه به دردی خورده‌ایم
 چه با بچه‌ای که دغدغه‌مان باشد و چه ببری
 مایی که تن نداده‌ایم
 به بُردن‌های مضاعف
 جوش خورده‌ی همیم ما
 همبسته از دهان بی‌مه‌بای ناف
 حتی اگر خلاف هم
 جوش بزنیم و ببریم
 و برویم و بگوییم خلاص
 باز نمی‌بریم مانند شیرِ مهرِ من
 هر چه هم که یادِ دهانِ او دهند
 مادرت نیست
 هر چه هم که دهانشان از حرص
 جوش بزند که خلاص
 دهان و پستانِ درهم جوشیده‌ایم ما
 ما مضاعفانِ در انتظار
 که یکی‌یکی
 به اتاقِ دیگر می‌خوانندمان
 تا تکلیفِ خلاصی‌مان را روشن کنند
 پیوسته‌ی همیم حتی اگر بَبُرند به اجبار
 یا به زورِ چاقو
 مجروح همیم و مک می‌زنیم
 به درد هم چون شیر
 و می‌بریم جدایی را
 بس است دیگر تبعید در اتاقِ انتظار
 بادا که بجوشیم در هم مضاعف
 بادا که از یادِ دهانِ هم نرویم
 ما رویین‌تنان
 بادا حلالمان زندگی!
 ۱۱ سپتامبر ۲۰۱۷ و نکور کانادا

در اتاق انتظار
 با دیگر پستاندارانِ مضاعف
 آنان که می‌بری چو بگویند:
 شیرم را حلالیت نمی‌کنم
 شیر من اما نگفته بُرید
 سال‌ها قبل از حرص و جوش
 با وجودِ آن دهانِ کوچک
 که هنوز بی‌مه‌بابا
 به آن چسبیده می‌مکید
 مرا مضاعف بُراندند
 از او و از جاریِ شیر
 و او را مضاعف
 از من و از پستانِ سرشارم
 بُردندش و گفتند: شیر جوشی برای بچه خوب نیست
 گفتند: مادرِ نجوشِ چموش حرام
 تا سال‌ها بعد او بیاید
 در تبعیدِ من
 و خودش را مضاعف
 از من بُرد
 و بگوید: حلالم نباد مادری او
 من نبریده‌ام اما و نمی‌برم
 حتی اگر بپرندم در اتاق
 و بگویند برای ادامه زندگی باید بُرید
 پستانی که در آن سرطان جوش می‌زند
 این مضاعفانِ دیگرِ در انتظار هم
 که پستان در دهانِ تن‌پوش بیمارستان دارند
 آیا دغدغه‌های حلالِ مرا دارند؟
 دغدغه‌هایی با شیری بُریده
 که آن خوش‌دهان برگردد و جوش بخورد باز؟

میرزا آقا عسگری (مانی)



خاتم الانبیاء ما عشق است!

ویوالدی در هزار تکه‌ی رخشان
خانام را رنگین کمان می‌کند.
آواهای به هم پیوسته، دل‌ام را می‌مالند.

بدین وسیله گواهی می‌کنم که مرده‌گان به تمامی زنده‌اند!
دانه‌های باران، ران‌های پیاده رو را خیس می‌کنند؛
و رشته‌های ابریشم
گردن لطیف رهگذر را می‌پسایند.

بدین وسیله گواهی می‌کنم که اروس، همسایه‌ی من است!
آمبولانس، کودکی کهن را به گورستان می‌برد.
حنجره‌ی دبستان،

شادی کودکان را به خیابان می‌تاباند.
درخت پیر، در برابر نهال کوچک،
به گرامیداشت، خم می‌شود.
ویوالدی می‌وزد
و برگ‌ها و شاخه‌ها را بی‌تاب می‌کند.

بدین وسیله گواهی می‌کنم که خدا نمرده است!

پستیچی، از این دل به آن دل می‌دود و
واژه‌ها را در رگ‌تپش ما می‌نهد.
نامه‌ات گواه است
که تو هم کلمه کلمه شده‌ای!

بدین وسیله گواهی می‌دهم که واژه‌ها، تراشه‌ی عشق‌اند
و گواهی می‌کنم که عشق، به فارسی سخن می‌گوید!

دیروز، تاکسی می‌راندم.

امروز، روی پرده‌ی موسیقی می‌غلتم.

دیروز، این تار سپید در موهای‌ام نبود.

بدین وسیله گواهی می‌کنم که کمال، سفید سفید است!

یک‌شب، تنانه‌گی
مرا به سرچشمه‌ی جسم ازلی و نیاز ابدی برد.

حوّا که باشی،
آدم‌تر می‌شوم!

چرا پیامبران، هرگز،
برهنه‌گی خدا را به ما نیاموختند؟
روح را از جسم ما بیرون کشیدند و
جهان جسمانی ما را کشتند.

بدین وسیله گواهی می‌کنم
که جهان، به پیامبر تازه‌ای نیاز دارد!

باران سرانگشتان‌ام
دل کامپیوتر را به تپش می‌آورد.
ویوالدی بر اشیاء و ذرات فرونشسته.
واژه‌ها، شورش کرده‌اند.

پیش از آن که ملک‌الموت در بزند
شتابان، گواهی کنیم که :

شعر، غبار سنفونی و
خاتم‌الانبیاء ما عشق است!

ساقی قهرمان



شهرنشینی شروع شد تا انسان شکست را بخورد،

و در انزوای آدم

در انزوای آدم، و خاک

در انزوای آدم، و خورشید

در انزوای آدم، و ماه

در انزوای آدم، و باد

در انزوای آدم، و آب

نباشد،
گه شده باشد،
رفته باشد از فهرست دشمنان بیرون،
شکست خورد

-
ساقی قهرمان
سپتامبر ۲۰۱۷
تورنتو

چند شعر از مسعود کریم‌خانی (روزبهان)



در انزوای آدم، و گشنگی
در انزوای آدم، و تشنگی
در انزوای آدم، و خواب
در انزوای آدم، و بی‌خوابی مزمن
در انزوای آدم، و واقعیت موجود
در انزوای آدم، و هشیاری
در انزوای آدم، و حیرت از منظره‌ای که هست،
که نیست،
در انزوای آدم، و سرعت
آدم، و فرار به روبرو
آدم، و شتاب
آدم، و شتاب بیرونی
آدم، و شتاب درونی
آدم، و دستورالعمل
آدم، و برنامه‌نویسی‌هایی که تا ابد نفس می‌کشند و می‌روند
آدم، و بی‌هوشی
آدم، و واقعیت ناموجود
آدم، و توهم نانسانی
آدم، و ریشه
آدم، و بی‌ریشگی‌های بی‌هویتی‌های بی‌اختیار به ناگزیر
آدم و دهلیز

آدم و چشم‌ای که از روبرو، از سمت چپ، راست، از پشت سر، از
آن طرف نگاه می‌کند سر بر می‌گرداند نگاه می‌کند خیره می‌ماند
نگاه می‌کند اعتماد می‌کنی نگاه می‌کند هول می‌کنی نگاه می‌کند!
بی چاقو گلوی شریان‌ها را سوراخ می‌کند و هراس!

در انزوای آدم و چشم، که زیر پوست می‌رود از زیر پوست
شریان‌های سوراخ سوراخ را التیام می‌دهد و عشق، مهر می‌شود در
انزوای آدم، و اطمینان به اضطراب!

شهرنشینی شروع شد تا آدم شکست را بخورد،
تا آدم را شهر کند، شهروند کند، راه کند، شاهراه کند، شیرین و
شادا!

شهرنشینی، شروع که شد،

آدم، شکست را که خورد،

که شکست، خورده شده باشد،

از میان برداشته شده باشد،

از روده بیرون رانده شده باشد،

۱
شناور بودم در مه
و مه به دست نمی‌آمد .
و کلمه
به دست نمی‌آمد .

۲
از بسته‌تر دریچه می‌آید
مانند مرگ
و باغ‌های کاغذی‌ام را می‌دزدد .

از بسته‌تر دریچه می‌آید
دستم را می‌گیرد و
می‌بردَم
تا ماه .

و ماه
خاکستری‌ست .

چشمِ تمامِ شاعرانِ جهان دور

که من

به ماه رسیدم و

شاشیدم .

۳

سهم تو از شعر این است :

نگاه رنگین کمان کنی و بگویی :

" - آه !

من شاعری را می شناسم " . . .

۴

قالبی کلاغ

- برای روباه

سلطنتی آهو

- برای سبکتگین

و پر دودی قناری

- برای شاعر .

برای من اما

پرنده‌یی

که کنار ایستگاه مترو

مرده است .

سه شعر از رباب محب



۱

بحبوحه: برچسب: تیماج

عنصری از عالم درد

زبان بسته حیوانی

قنناق در بقچه‌ای

از آب و

از آتش

جلدم از پوست و رگ و گوشت

مادری که اسطرلابش را گم کرده

به دنبال ادريس خود

در هر کوچه می گردد

۲

آهنربای مادرم: مهر نماز

در خواب دید ابلیس سه روز با دست

کاوشگر شیطانی

خواب‌هایش را ورق می زند

از خواب برخاست

در گوش مرد غریبه‌ی روی تخت زمزمه کرد:

زندگی آیین توبه است

زندگی آیین توبه است

و به آهنربای مهرهایش چسبید

۳

ترجیع بند کهنه

مسجد

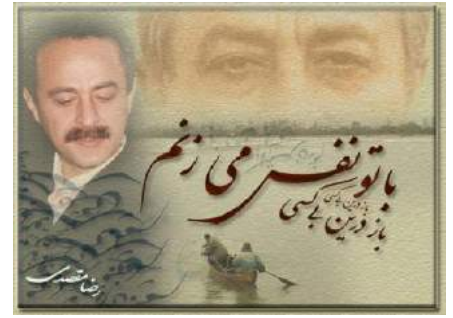
گنج دنیوی مادرم

فرش زیر پایش

پوست و رگ و

استخوان

رضا مقصدی



... و اشک می چکد از چشم‌های آینه

زمین

چه تلخ، چه غمناک

با تو حرف زده‌ست.

تو ای تبارِ طربناکِ پاکِ دیرینه!

سرودِ سوگِ تو اینک به جان باغم ریخت

و اشک می چکد از چشم‌های آینه.

به سینه، آتش آهت بلند و شعله‌ور است

زمان، به کینه، فروگشت خنده‌هایت را

و آرزوی درختانِ باغِ خوشبویت

فروخمید و به غم، درنشست و پُرپر گشت

و روزگار تو دیگر، گشت.

بگو به خاطره‌هایت، درین تباهی و درد

سرودِ سوگِ ترا بر زمانه، نقش زنند.

بگو به عاطفه‌هایت، به سینه‌های سپید

سلامِ سرخِ ترا عاشقانه، نقش زنند.

درین دریغِ بلند

کجاست "بی کس" شاعر؟

کجاست "شِрко"یت؟*

که غمگنانه‌ترین شعرهای جاننش را

برای عشق تو بنویسد.

.....

*زنده یاد "شِрко بی کس"، شاعرِ کردستان.

محمود معتقدی



مرگ زیبا / مرگ دشوار / کدام یک به صید تو / پیش می تازند؟

۱

مرگ با پای خودش آمده بود

شبانه

مثل همیشه / با داس بلندی بردوش

زمین را با انگشتانش / تکانی داد و

رؤیای مردمی را هم به خاک سپرد

او رفت!

ما مانده‌ایم با مشتی از ندانستن

۲

از صدای آوارها / تا جنگل آوازها

کدام یک / به دست‌های تو می‌رسند

عاطفه‌های غمگین / به حیرت ایستاده‌اند

عصر گمشده‌ای می‌گذرد

۳

تو نمی‌شنوی

من نمی‌شونم

ما هم نمی‌شنویم

مرگ اما / از هزاره‌ای دور / همچنان می‌شنود

و دیگر هیچ

۴

و دیگر

هیچ

هیچ

هیچ

زندگی آنسوی سکه‌اش / به هیچ می‌گذرد

۵

چه تصویرهای تکاندهنده‌ای!

تنها می توان گفت:

این بغض های گلوگیر / چه غمناک شعله می کشند و
جز فروریختن بر ایوان تنهاییات / به جایی نمی روند
و دیگر هیچ!

۶

مرگ

مرگ تاریک

با این همه / واقعیت دشواری ست

زمین / بغضش زمینگیر می شود و

گاهی گسل ها / صف زندگی را بهم می ریزند

می بینیشان!

آرزوهای کوچک و بزرگ / چگونه بر تو آوار می شوند؟

جنازه های دلتنگ / چه خاموشند؟

و دیگر هیچ!

۷

سه شنبه ی غمناکی ست

قهر طبیعت / چه بی صدا / به میدان آمده بود و

خاک بی منت / چه بسیاری را / فرو بلعید

مردان / زنانی خاموش و

کودکان نشکفته ی نازنین / چه بیهوده / پر کشیده اند

جز روایت این غیاب / چه داریم که بگوییم؟

انگار

رویای قبیله / رفتند و / از یاد رفته اند

دریای اشکی و / خیال حیرت جامانده ای

و دیگر هیچ!

۸

مرگ زیبا

مرگ دشوار

کدام یک به صید تو / پیش می تازند؟

باردیگر / روایت پارادوکسی از راه می رسد

۹

بی آنکه دیده / یا شنیده باشی

یکنفر / مدام در تو به جهان می آید و / یکنفر در تو می میرد

کجای این تاریخ / بیتوته می کنی و

جغرافیای خودت را / از یاد میبری

بگذار / دریا هم / با تو باشد

نه بیشتر

۱۰

مرگ اما / حسابش را از تو جدا نمی کند

بی زمان / بی مکان

انگار به جهان دلت می تازد و

تو را از هستی ات / جدا می کند

چه حادثه ی سنگینی / از تو جا می ماند

عالیجناب مرگ!

کمی هم انصاف داشته باش!

۱۱

بار دیگر / بخشی از هستی جهان لرزید و

مردمی دلتنگ / به صدای خاموشی / دل می سپارند

تلخ تلخ

فرستی برای گریستن نیست

فاجعه ی عمیقی / به صحنه می آید و

مردان و / زنانی بی لبخند / به صید آوار می روند

کودکان

کودکان

راستی از کودکان بی پناه / کسی خبری دارد؟

دریا هم / با تو می گرید

هموطن!

۱۲

مرگ / دیگر تنها / به میدان باز نمی آید

مرگ شبانه

زمین را دور می زند و

به خاورمیانه / چشم می دوزد

بغض آواری / مردمی را نشانه می رود

انگار

خاک تشنه و / آوازهای خاموشی / به هم می پیچند و

روزهای زندگی دیگر / چه دارد که بگوید؟

۱۳

بار دیگر / شانهای زمین می لرزد و

بسیاری از قلب های این قبیله ی عاشق / چه ناگهان به خاک

افتاده اند

چه سوگ بزرگی / در این هیاهوی بی سامان!

می بینید!

طبیعت نااهل با مردمش چه نمی کند

اندکی سکوت و / کمی هم گریه!

۲۱ آبان ۹۶

زیبا کرباسی



شعر-رمان نامه‌ی بهادر درانی و آهو حسانی

نامه‌های خصوصی‌ی بهادر درانی و آهو حسانی

۱۵۶

به جستجوی تو بس سرکشیدم از در و دیوار
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم
(شهریار تبریزی)

اگر می‌توانستم سرم را جمع کنم
قلبم را جمع کنم
اشکم را جمع کنم
همه را مثل
خریطة‌های خُرده‌نان
واپسین پس مانده‌ی
ته پاکت دختری سربه زیر
با مظلومی‌ی نگاه ناسیر
ملوس

در این نامه بریزم
قلبت مثل پفک

زیر دندان

خرت و خرت می‌کرد بهادر
سری به شعر می‌سائیدی

گونه‌ات برق می‌زد
خیس

زانوهایت زمین را می‌بوسید
براستی

آن‌ها که خوشبختی را در معنایش می‌جویند
چه می‌جویند

۱۵۷

لحظه‌ای با آن دیوار انس گرفتم و با آن قالی
(شمس تبریزی)

روبرویت بنشینم

به آن دیوار نگاه کنم

دیوار حرفی برای گفتن داشت

اگر تنها به این چشم‌ها می‌شناختمت

وقتی به فاصله برمی‌خیزد

دور یا نزدیک

فرقی نمی‌کند

کسی چه می‌داند

که سایه‌ی کیست

وقتی شب بالا می‌کشد خود را در تن

مثل کره بر عصب‌ها می‌مالد تاریکی را

تکان‌های ناشی

تند

دیوار را دچار مالی‌خولیا می‌کند

قاب سیاه‌سرفه می‌گیرد

در گفتگوی غریب نفس‌ها

ته چاه‌های قهقهه

چاله‌های هق‌هق

در ادامه

در تکرار

آهسته می‌شویم

مثل تانی‌ی پرکشش خمیازه

در کشیدگی‌ی ملول ماهی‌چه

لذت

همه‌ات را نشان بده

با لب و دندان نشانه‌گذاری کنم

از این گوشه شروع می‌کنی

تک تک

تهش را درمی‌آوری

همه‌ات را در شادی‌ی دفتر صد برگ رنگی می‌ریزی آهو

تا مثل ابرها

به وقت بارش

تب دریا را بگیرم و

بروم

۱۵۸

یکی شکسته‌نوازی کن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده‌تر ز شاخه‌ی بیدم
(شهریار تبریزی)

حال همه‌ی خدا می‌داند اگرها را
داشتی اگر

می‌دانستی

زیر زبان کمی فهم مزه می‌کردی

پیشانی‌ت از درک عمیقی باد برمی‌داشت

گمان کمانه می‌کرد

بر خال می‌نشست

خلوت بود

هر چه بود و هست

در خلوت می‌ماند

کمی از این سگ فاصله کن آهو

سگ که مصدرش گرگ پایمال است

سگ که مصبش لابه ست

سگ که مسلکش از پی دویدن است

با این از سگ بهتران گوشه‌ی آینده را بگیر

تکائی بده

گوشش را گرم کن

حواسش را در اتحاد جمع کند

از آن میانه

شانه مهربانی برایم کنار بگذار

تا لختی بیاسایم

لیلی گلزار



غزل

غافل که شدیم از عشق، بیداد کلان‌تر شد

توفان گریز از خویش، با باد وزان‌تر شد

گفتیم خریداریم، وابسته بازاریم
این گوهر ناپیدا، هر بار گران‌تر شد
از شیوه خود شادیم، از پای نیفتادیم
تا باز نپنداریم، هر فصل خزان‌تر شد
بار عسلم اینک، شوق غزلم اینک
شیدائی ما، گویا از دیده نهان‌تر شد
هر بار چنان دیدم، سیب از دل خود چیدم
تا شعر کهن در من، صد سال جوان‌تر شد
دل نیست که سیب است این، گیرم که نجیب است این
بر حال نزار عشق، چشمان جهان‌تر شد
اینجا که رسیدستیم، پُر بار و تهی‌دستیم
این راز که ما هستیم، در خویش کمان‌تر شد
افسوس که عدل و داد، این واژه بی‌بنیاد
بی نام و نشان بود و بی نام و نشان‌تر شد



پرتو نوری علاء



چهار رویش

۱- بلوغ

بال و پَر پروانگان و
 پیله‌های زرد ابریشم.
 آشفته موی و برهنه‌پا، دخترک،
 سر در پی نسیم می‌گذارد؛
 بال و پَر کودکان و
 بازی‌های گمشده در غبار نور.
 کجاست دوازده سالگی
 با عروسک‌ها و طناب بازی و
 خانه مقوایی‌ام

و یک لکه خون؛

حجاب کودکی و آفتاب بلوغ.

۲- عشق

خو کرده به کودکی‌اش، با شرم
 پستان‌های نورسیده‌اش را
 در شب‌نم می‌شوید.
 بهاری شکفته را ماند در باغ نوظهور.
 نگاه را از خواسته‌اش می‌دزدد،
 اما کوبش قلب، حتی در توفان، شنیدنی است.
 شکوفه‌ی بادام
 شانزده سالگی را نوازش کرده است
 و بوسه‌ی بیدار عشق
 زلال پوستم را.

۳- زایمان

چه سوزشی دارد درد؛
 تیزی گزلیک و خار خار پوست.
 بر استخوان‌ها می‌کوبند هزار مُشت؛
 نیمه‌جان و بند بند شکافته تن.
 فشار، فشار، فشار . . .
 ملافه‌ها را چنگ می‌زند،
 پرده نقره‌ای ابر تکان می‌خورد؛
 وهم سپید آب و زبان خشک
 که به سق می‌چسبد.
 فشار، درد، هلاکت . . .
 کودکی عجول از تنگنای زهدان می‌گریزد؛
 نوزده سالگی را فریادم خط می‌اندازد.

نیزارهای نازک نور

در گرگ و میش سحر،
 به ایوان می‌کشاندَم، خواب؛
 تا پای جنگل غرقه در مه،
 تا همه‌مۀ گنگ دریا، پسا پشت جنگل.
 نوای دور پرنده‌ای،
 مابقی مخمل شب را
 بر نوازش‌ها و بوسه‌های گم شده می‌پاشد.

رؤیاهامان گاه با قایق پوست فندقی شاهزاده قورباغه، دریانوردی
 که خستگی نمی‌دانست به آب‌های سعادت می‌رسید و گاه با
 سرکشی خلبان بادبادکی دنباله‌دار به سرزمین‌های خوشبختی.
 خسته نمی‌شدیم از بهانه‌های دم به دم، دیدارهای دیوانه‌وار
 عاشقانه، در دفتر کوچک اجاره‌ای، شناور بر نیلوفری بنفش، میان
 کتاب و تپش‌های قلب و انبوهی اعلامیه، و لمیدن بر زیلوی
 کهنه‌ای که بوی جنگل می‌داد. تنها شاهد عشق، شیطان بود با
 چشم‌هائی به رنگ دریا و زبانی آغشته به طعم تلخ گیاهان سمی،
 راز را جار زد وقتی در آغوش هم از عشق می‌مردیم.

تا دست دراز کنم
 و پرده بی‌رنگ مه، در مشت بشارم
 خورشید بالا آمده است
 و آخرین ذرات شب را
 فرومی‌مکند نیزارهای نازک نور

به دمی، امواج دریا
 همه‌مۀ سرسام‌آور ماشین‌هاست
 و جنگل انبوه، شاخه‌هائی مفلوک
 حائل میان من و دیوار سیمانی سرای سالمندان

ژانویه ۲۰۱۷

در دمی ناغافل

مخلوقم دردش را به جانم ریخته است.

۴- یائسگی

چهل و نه سالگی را

پروای پچیچه پیرآدمیان ترسخورده نیست.

زمان، سرگیجه می گیرد

از شیدایی افشان گرته‌ها،

و پرتو نوری که می تابد از آینه روح،

رهایم می کند از فربهی خرافه و خشم.

با شوق سبز شکفتن

تا دانش زلال محبت

یائسگی، تلاش بی ثمری دارد

زیرا که بوته قدیمی قلبم

هرگز این چنین سرخ نروپیده است.

از لابلای قصه هایش

آواز شادمانهء کودکان آینده

به ابهام مخمل وار صبحگاهی لبخند می زند.

ترانه ای می سازم

از این شامگاه

که در محاصرهء سحر خفته است

و کاسهء چشمان اش

پروانه های رنگین را

به دامچالهء تماشای خویش می کشد

ترانه ای می سازم

از طوفانی که بر گردم می چرخد

و در چرخش تابناک اش

کسی آوازی بلند را ناتمام را رها می کند

ترانه ای می سازم

از آنکه بودم

از آنکه هستم

از آنکه نخواهم بود

ایستاده بر پلی که

آینده از این سویش فرو می رود

و از آنسویش

در شوای کهنهء گذشته

بر تخته سنگ های صبور می کوبد

ترانه ای می سازم از تسلیمی دلخواسته

نه در برابر اوباشی لول و گول

که در برابر مادری دهان باز کرده

تا پسم بگیرد

و در آغوش گرمش شیرم دهد

ترانه ای می سازم

بر کلیدهای سازهای خاک گرفته

بر نت های زنگ زده

بر کفش های پوسیده بر صحنه های رقص

و با گل سرخی میان دندان هایم

به آسمانی در اعماق زمین

پر می کشم.

دنور - آخرین روز ۱۳۹۴

*این شعر در شماره دوم "آوای تبعید" اندکی جابه‌جا منتشر شده بود. با پوزش از پرتو نوری علاء آن را دگر بار منتشر کرده‌ایم.

اسماعیل نوری علا



مرگ در ترانه

ترانه ای می سازم

از این کوچه که تا بن بست می رسد

و در برابر آخرین دیوارش

زانوی خسته ام

تا آسمان را

از رنج ها و شادی ها

ستاره باران می کند

ترانه ای می سازم

از این فصل پایانی کتابی

که برگ هایش بر درختان

جوانهء بهاری می شوند و

داستان

حسین رحمت
گلناز غبرائی
قدسی قاضی نور
ابوالفضل محقق
شکوه میرزادگی
کمال الدین لطیف پور

حسین رحمت



نه قصه‌ای، نه حرفی

شب‌های ماه اوت، ساحل رود خانه تایمز انباشته از بوی نم آب است. صدای آب در برخورد با ساحل هو نمی‌کشد و امواج در هر آمد و رفت، ضرب‌آهنگ خود را میزان می‌کنند. تایمز تابستان‌ها کم‌عمق می‌شود و ساحل توی دل آب می‌رود. لب رود تایمز چند کشتی قدیمی هست که پیش‌تر در کار تجارت بوده‌اند و حالا لنگر انداخته و شده‌اند میکرده، گاهی به آن‌جا سر می‌زنم.

بار آخر که آن‌جا رفتم، خودم را بیگانه یافته‌ام و آشنایی پیدا نکردم. کمی بعد نگاهم به دختری افتاد که او هم از بقیه جدا بود. کنار پیش‌خوان ایستاده بود و گویا دلش رضا نداده بود سر میز کسی بنشیند. شاید منتظر کسی بود.

کناری ایستادم، با حسرت نگاهش کردم، پستان‌هایش سفت و رو به جلو بود. مثل دو تا انار درشت.

چرخ که می‌زد تیر به نشانه می‌نشاند و نور پراکنده می‌کرد. باید توی لهیب مستی نگاهش می‌کردی تا توی مدار عالم قرار بگیری. صدای هیچ‌نگاهی را نمی‌گرفت و همه را پس می‌زد. از جنس آتش بود و بی‌آنکه آشنایی بدهد به خاطره می‌ماند.

راستش قرار نبود خودم را از خود بی‌خود کنم و با دیدن یک دختر پرده‌ای تکان بخورد و یاد عطر تن دریا بیفتم. یاد آخرین لحظه‌های رفتنش و یاد آن دوچال دوست‌داشتنی روی دوگونه گوشتی صورتش. برای همین دیدم بهتر است یک آبجو دیگر بگیرم بروم روی عرشه و امتداد تایمز را نگاه کنم.

دل تایمز پر بود از انعکاس نور. لرزان از نظر می‌رفتند و برمی‌گشتند. یک عده‌ای نزدیک دماغه‌ی کشتی پا می‌کوبیدند. مدارا کردم و تاب آوردم و نوشیدم. لحظاتی بعد یکی با بوی خوب بدنش کنارم آمد و خودش را معرفی کرد. وقتی خودش را معرفی کرد لرزش صدایم را حس کردم. دستش داغ بود و شلال موها رشته‌رشته، گردن سفید را پوشانده بود و صدایش مثل صدای کف دریا بود.

آن شب وقتی که نیمه‌مست به ایستگاه قطار زیرزمینی وست مینستر رسیدم، آخرین قطار نیم ساعت بود که رفته بود. برای همین پیاده راه افتادم طرف خانه. سرخوش بودم و دلم می‌خواست استخوانی سبک کنم.

خسته و دل برکنده، پای در ورودی مسکونی، صدایی صدایم کرد. صدا صدای دیوید بود که مست بود و ده سال بود که همسایه من بود و مثل من مجرد بود و در هنگامه سیاهی شب پشت به دیوار داده بود و سیگار می‌کشید. زبانش از مستی به سختی در دهان می‌چرخید. نیم ساعت بهم گیر داد و از اینکه هم‌پایاله امشبش نبودم گله‌مند بود و خوش می‌داشت که شب را با من سر کند، چون می‌دانست فردا ظهر برای شرکت در یک سیمینار آموزشی به منچستر می‌روم.

دیوید آن شب و همانجا، تا پرده دیگری از سوخته‌های دل را وانگفت رهایم نکرد. حرفاش که سر کشید دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

"رفیق، تنها تو صدای تنهایی مرا می‌فهمی."

بعد صورت باز کرد و نیم‌خند ازم جدا شد. دیوید گاهی که خانه باشم بهم سر می‌زند. او هر صبح روزنامه گاردین را از بقال سر کوچه می‌خرد و تا دم‌دمای عصر، زیر و رویش می‌کند. کتاب هم می‌خواند و ایران را هم کم و بیش می‌شناسد، ولی از رمز درهم و گیج‌کننده‌ی بازی‌های سیاسی ایران باخبر نیست. دیوید بازنشسته دولت است. تنها و بی‌زن. مثل من. او باور دارد که من پشت میله‌های فرهنگ سنتی گیر کرده‌ام و هنوز توی کوچه‌های تاریک و باریک آن به سر می‌برم. او سال‌ها با اسکار گیل رهبر معدن‌چیان انگلیس دمخور بوده و حالا باور دارد که معدن‌چیان، توی کوران مبارزه‌ی چند دهه پیش، به اختیار خود نبودند و از درون شکست خوردند و برای همین بین هوا و زمین به دولت وادادند. دیوید یک چپ بالغ است. یک چپ بلند قد و آشنا.

با دیوید راحت‌تر. دیگر مثل آدم‌های خسته کنارم نمی‌نشیند و چرت و پرت نمی‌گوید. از انقلاب و حیف و دریغ هم حرف نمی‌زنیم. بواقع دیگر مجال آن شور و آن حساسیت‌ها را ندارم و دیگر برای آرمان‌های شرقی دل به دریا نمی‌زنم. برای دیوید تعریف کرده‌ام که قصه‌ی شکست ما هنوز به تحریر در نیامده و من به آدم بی‌حرفی می‌مانم که در پی مطالبات عقب افتاده، دایم شعورم را حلق‌آویز می‌کنم و از سر ناچاری به‌اش باج می‌دهم و میان ماندن و رفتن دو به شک هستم. مثل یک سایه‌ی پنجاه ساله، کم غم نمی‌خورم. کابوس اقلیمی سرزمین ما لرزه بر مهره‌های پشتم نشانده و آتش به جانم انداخته ولی با این همه، در عمق دل، راز آفتاب بلند آن دیار خط ذهنم را هموار می‌کند و تسکین‌ام می‌دهد.

هفته بعد نزدیکای سحر از سفر برگشتم. بوی شب هنوز توی خیابان بود. از جلوی خانه دیوید که رد می‌شدم دیدم چراغ اتاق مطالعه‌اش که مشرف به خیابان است، روشن است. ناخواسته پا سست کردم و لحظاتی به فکر فرو رفتم.

دو روز بعد، خروس‌خوان از خواب بیدارم کرد و سراسیمه تو آمد. آرام و قرار نداشت. گفت نیم ساعت است که برگشته و بی‌آنکه امانم بدهد، قصه گم شدن برادرش را تعریف کرد.

تابستان‌ها به این‌جا می‌آید و قایق‌موتوری به گردشگران کرایه می‌دهد.

کلبه گرم بود. کنار شومینه خیمه زدیم. شعله‌های آتش پرپر می‌زد. جان، برادر دیوید را می‌شناخت و حین صحبت از او دلگیر نشان می‌داد. می‌گوید او را گاه‌گذاری می‌دید. مثل یک آدم خسته لب آب می‌نشسته و با هیجکس همکلام نمی‌شده. جان می‌گوید رنگ آبی چشم‌هایش باهام حرف نمی‌زد. همیشه یک جای دیگه‌ای را نگاه می‌کرد.

برای چند لحظه هر سه خاموش و در هوای خودمان ماندیم. ولی دیوید نشان می‌داد که در یاچه بوی برادرش را می‌دهد. توی راه هم که بودیم همین حرف‌ها را می‌زد. بالای تپه هم که بودیم رد برادرش را از چشم‌های من می‌پرسید.

کمی که گرم شدیم غواص پیدایش شد. کوله‌اش را پایین گذاشت و در حالی که برای خودش قهوه می‌ریخت به عکس قاب گرفته دریا چه که روی سینه دیوار کلبه بود نگاه کرد.

کمی بعد هر سه سوار قایق شدیم. سکان قایق در دست دیوید بود و من به اختیار او بودم. مه روی آب بود و روی صورت می‌نشست. دلم باز نبود. دیوید نگاه به آب داشت و منتظر غواص بود که بالا بیاید و خبر بدهد. پیشتر چندین بار بالا آمده بود و سر تکان داده بود و برگشته بود زیر آب. شعاع زیادی از دریاچه را گشتیم و وقتی که غواص گشت آخر را زد و از آب بیرون آمد از خستگی کوفته شده بود. به کلبه برگشتیم.

بار دوم، جان را جای من بردند و من تنها توی کلبه ماندم. کنار آتش شومینه لم دادم. از خستگی و بی‌حوصلگی نا نداشتیم. بال نگاهم به راحتی باز نمی‌ماند. صدای رگبار و هجوم باد بیرون را حس می‌کردم. روی تخت خواب سفری جان دراز کشیدم و به نقشه دریا که جلوی دیدم بود چشم دوختم و بعد چشم‌هایم را بستم.

هوا صاف بود و از مه خبری نبود. تیغ آفتاب روی آب بود و چشم را می‌زد. عده‌ای کنار آب دور هم می‌چرخیدند و دعوت به یک مجلس آیینی می‌کردند که توی دل مرا خالی می‌کرد. صدای امواج می‌آمد و تمنای آب بیشتر می‌شد. دور می‌زدم. بی‌تکان و بی‌هیچ صدا. تاریکی از تپه مجاور سرازیر می‌شد. جلوتر، میدانی وسیع پیش رو آمد. دود از سر ستون‌های قدیمی کمانه می‌کرد و بغض هزارساله، بر سینه‌ی آسمان نقش می‌بست. روی دریاچه بال گرفتم و سرم را مثل مرغان دریایی به سطح آب نزدیک کردم. پرده در پرده پر از خیال بودم. در دوردست غواص را دیدم. هنوز نیرو داشت و توی آب دنبال جنازه می‌گشت. یک چیزی در بستر دریاچه بود و غواص نمی‌دید و من می‌دیدم. صدای آشنایی داشت. من می‌شنیدم و غواص نمی‌شنید. از دل آب غواص آشوب‌زده را بیرون کشیدم و پاکشان به درون کلبه بردم.

پرسیدم: "به پلیس خبر دادی؟"
گفت: "دنبالش."
گفتم: "پیداش می‌کنن. بچه که نیس."
هیچ نگفت.

بعد پرسیدم: "برادرت اون حوالی‌ها گم شده، این‌جا چه می‌کنی؟"
گفت: "اومدم رخت و لباس بردارم برگردم پیش مادرم. ممکنه واسه یه مدتی درگیر باشم."
پرسیدم: "کی برمی‌گردی؟"
گفت: "امشب."
بی‌هوا گفتم: "من ام‌میام."
نگاهش باز شد. بعد سیگاری روشن کرد. گفت:

"پیش‌ترها گاهی به کوه و کمر می‌زد و یک نصفه روز پیدایش نمی‌شد. این اواخر بحران درونی‌اش بیشتر شده بود. تنها و بی‌حوصله بود و با کسی دمخور نمی‌شد. قبل از گم شدن دل‌نگران رؤیاهاش بود. این را توی تلفن بهم گفته بود. من حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفتم. از زمین و زمان بیزاره، با یه سر پُرسودا. حرف‌های تو سرم می‌پیچید و مغزمو شیار می‌ده. اغلب می‌ره لب دریاچه. می‌گن یه چیزی تو اون آب هس. دلش مثل شیشه‌س."
غروب بود که راه افتادیم. لندروور قدیمی دیوید هنوز جان داشت و خوب نفس می‌کشید. یک نفس رانیدیم و از دریاچه و راز سر به مهرش حرف زدیم. دیوید این حرف‌ها را قبول نداشت. خسته رسیدیم.

مادر دیوید، نیم‌بیدار و خواب‌آلود توی مبل چرمی وارفته بود. خبر آمدن ما را داشت. دیوید به‌اش زنگ زده بود.

صبح خسته و گیج بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه پیرزن را جا گذاشتیم و با لندروور تا پای تپه که مشرف به دریاچه بود، رانیدیم. هوا بوی کوهستان می‌داد.

آن دست تپه، دریاچه سرتاسر آبی می‌زد و از دامنه تپه کمی فاصله داشت. بالای دریاچه مرغان دریایی چرخ می‌زدند و گاه اریپ‌وار به سطح آب نزدیک می‌شدند و بعد بال می‌گرفتند. توی آن مه سبک صبح گاه و نور کم‌رمق آفتاب تازه‌دم، شانه به شانه دیوید ایستاده بودم و دریاچه را نگاه می‌کردم.

یک کلبه ساحلی در دل دامنه تپه بود و دود سیاه‌رنگی از لوله‌ی سر برآورده از بام، کمانه می‌کرد. سه تا قایق به رنگ‌های مختلف، اریپ‌وار در امتداد ساحل و در چند متری کلبه با قل و رنجیر به هم بسته شده بودند. به ناچار از دست سرمای دم صبح، و تا رسیدن غواص، به طرف کلبه رقتیم. کسی که جلوی کلبه و رو به دریاچه ایستاده بود. جلو آمد و خودش را به من معرفی کرد. اسمش جان بود.

توی کلبه، کمی با دیوید چاق‌سلامتی کرد و بعد برایمان قهوه ریخت. آمدنا دیوید گفته بود که با جان از جوانی آشنا بوده و او

در میدانچه جلوی کلبه، عده‌ای در تلاطم بودند. صداها بلند بود و کشیده. مثل این بود که ورد می‌خواندند و به تقارب جلو می‌رفتند و پس می‌نشستند.

صدایشان واضح نبود. سرم به دوران افتاده بود و به اختیار خود نبودم. بی‌وقفه از کلبه بیرون زدم و لب دریاچه رفتم. آن صدای آشنا از بستر آب با موج می‌آمد و در هوای خاطره در ذهن می‌نشست. در بستر دریاچه، جسد من در جوار عصمت خاک شده میراث باستانی پلک خوابانده بود و عده‌ای که در میدانچه جلوی کلبه ساحلی جمع بودند، از روی چرک‌نویس دست نوشته‌ای، خبر مرگ مرا پاک‌نویس می‌کردند.

گلناز غبرایی



قصه‌های ناتمام تبعیدی

از در که داخل می‌شود اول از همه در اتاق نشیمن را می‌بیند، بسته که باشد، یعنی حالش خوب نیست و حوصله ندارد. می‌داند که چراغ خاموش است و او پتو را کشیده روی سرش که یعنی خواب است، شاید هم واقعاً خوابیده. نمی‌داند و دیگر علاقه‌ی چندانی هم به دانستنش ندارد. فکر می‌کند چه راحت آدم علاقه‌اش را به زندگی دیگران از دست می‌دهد، حالا هر کس که خواست باشد. به نظرش خودخواهی می‌آید. یعنی واقعاً باید چراغ روشن و چای دم شده باشد. باید زندگی همان آهنگی را داشته باشد که تو دوست داری و بعد به زندگی طرف علاقه‌مند باشی؟ نمی‌داند، زیاد هم برای پیدا کردن پاسخ به خود فشار نمی‌آورد. به خودش می‌گوید «زندگی‌ست دیگر!» و خنده‌اش می‌گیرد که چقدر بی‌خیال شده و یا سعی کرده بی‌خیال شود. نه واقعاً شده. شک ندارد. دیگر در مورد خیلی چیزها فکر نمی‌کند. خیلی‌ها از ذهنش رفته‌اند. گاهی فقط ادای علاقه‌مندی را در می‌آورد. زیر غذا را روشن می‌کند و همانجا می‌نشیند و تلفنش را در می‌آورد و می‌رود وسط دنیای مجازی. حالا دیگر تنها دنیایی‌ست که می‌شناسد، یا فکر می‌کند می‌شناسد. در هر صورت برای شناختنش، برای دست برداشتن از آن نباید به کسی جواب پس بدهد، نباید دچار احساس گناه شود که چرا این قدر خشک و بی‌روح شده. شاید به همین دلیل دل از این دنیا نمی‌کند.

دنیای آشناهای ناشناس. دنیایی که قصه‌ی آدم‌هایش را نمی‌دانی و قرار هم نیست بدانی. علاقه‌ای به دانستنش نداری. راستی از کی قصه‌ها ولش کردند. اول او رهایشان کرد شاید؟ آن وقت‌ها که تازه آمده بودند، دوروبرشان پر از قصه بود. قصه‌هایی که داشتند تمام می‌شدند، آن‌ها که هنوز به وسط هم نرسیده بودند و آن‌ها که تازه شروع شده بودند و می‌توانستند تبدیل به یک رمان هزار صفحه‌ای شوند. اوایل هر روز به ادامه‌ی قصه فکر می‌کرد. با او می‌نشست و حدس می‌زد که دنباله‌ی قصه چه خواهد شد. هر تلفن، نامه و یا مهمانی سطر جدیدی به قصه‌های ناتمام اضافه می‌کرد. یک جمله را تبدیل می‌کردند به یک صفحه و یک صفحه را به یک فصل. با قصه‌ها زندگی می‌کردند، می‌خندیدند و اشک می‌ریختند و برمی‌آشفتنند. قصه‌ها، آن‌ها را به هم و به مجموعه‌ای که گمان می‌کردند، جزئی از آن هستند، پیوند می‌زد. همان‌طور که با بی‌اشتهایی غذا را می‌جود، فکر می‌کند اولین بار که احساس کرد دیگر میلی به شنیدن و خواندن ادامه‌ی قصه ندارد، کی بود؟ اولین باری وجود نداشت. خوب می‌دانست. قصه‌ها این قدر کند و با تردید از آن دو فاصله گرفتند، که رفتنشان را ندید. آن‌ها از قصه‌ها و قصه‌ها از آن‌ها. اول کدامشان فهمید دیگر میلی به خواندن ندارد. به احتمال زیاد خودش و به عادت دیرین ندیده گرفت. او اما هنوز از احساسش مطمئن نشده، عمل کرد. باز هم به عادت دیرین. چه فرق می‌کند، اولش حتی بد هم نبود. دیگر دل‌تنگشان نمی‌شد. قبول کردند که دنیای‌شان متفاوت است و به سکوت مودی و خنده‌ای که داشت کم کم بر خانه حکمفرما می‌شد توجهی نکردند. انتظار نکشیدن برای خواندن بخش بعدی داستان، تبدیل شد به دلخوری از نداشتن نقش در نوشتنش. خودت را در هیچ جای قصه‌ها پیدا نمی‌کردی. هر روز قصه‌ای شروع می‌شد، ادامه می‌یافت و به پایان می‌رسید و تو هیچ کجایش نبود. میلی برای قصه‌گویی هم نماند. وقتی داستان دیگران را نخوانی، دیر یا زود آن‌ها هم علاقه‌شان را به خواندن قصه‌ی تو از دست می‌دهند. دوربینی که قرار بود داستان‌شان را مصور کند، زیر خروارها غبار گم شده. بشقاب را که در ماشین ظرفشویی می‌گذارد به این فکر می‌کند که این هم نوعی کری و لالی‌ست. بار قصه‌ها که از شانها برداشته شد، سبکی احساس نکردی و وقتی پایت را رها کردند، قدم‌هایت سنگین‌تر از پیش شدند. البته بیکار که ننشستی، رفتی دنبال قصه‌های جدید. اما اول قصه‌ها را نمی‌دانستی. اگر هم به زحمت وسط کتاب‌های قدیمی اولش را پیدا می‌کردی، از این ور می‌خواندی و از آن ور یادت می‌رفت. او اصلاً سعی نکرد قصه‌های جدید پیدا کند. همان اول اعلام کرد که دوستشان ندارد. تو هم خواندی و هی فراموش کردی. رمان‌ها به داستان کوتاه، به چند صفحه و در پایان کار به چند خط ختم شدند. بی‌سروته، مبهم و سورالیستی. سررشته‌ی قصه‌های جدید از دستت در رفت و فکر کردی که از اول هم شوقی به دنبال کردنشان نداشتی. قصه‌ها را با قصه‌های دیگر عوض کردی و

سرگیجه گرفتی. سراغ قصه‌های قدیمی هم رفتی. بعضی هاشان تمام شده بودند. در عدم حضور تمام شده بودند. بعضی‌ها را خودت نخواستی بودی آخرش را بدانی. طاقت خواندن آخر داستانی را که سالها پیش بخشی از آن بودی و حالا بی تو به پایان رسیده بود، نداشتی. دیگر مدت‌ها بود نمی‌دانستی که او چه قصه‌هایی را می‌خواند و کدامشان را رها کرده. سر در دنیای مجازی کرده و به همه‌ی این‌ها فکر می‌کند. این همه درباره‌ی تبعید گفته‌اند و نوشته‌اند و هیچ‌کس تکلیف قصه‌های ناتمامی را که در مغز تبعیدی می‌چرخد و مرتب تغییر شکل می‌دهد، مشخص نکرده. قصه‌هایی که ناتمامی‌اش، درست مثل کاری که باید انجام شود و معلوم نیست چطور، مرتب در گوش زنگ می‌زند. کسی در او از جا بلند شده، رفته چراغ اتاق را روشن کرده و صدای تلویزیون را بسته و دارد بلندبلند حرف می‌زند. می‌خواهد یک طوری دیوار سکوت را بشکند. از کدام قصه سخن می‌گوید، از گذشته‌های دور یا نزدیک. شاید دارد طرح قصه‌ای را که قرار است در آینده نوشته شود، می‌ریزد. شاید اعتراض است، فریاد کمک‌خواهی‌ست، التماس است. او در زاویه‌ی دیدش نیست. واکنشش را نمی‌بیند. خودش اما همچنان روی صندلی راحتی نشسته و در دنیای مجازی سرگردان است.

قدسی قاضی نور



کوتاه، خیلی کوتاه

آدم وقتی پس از سال‌ها دوباره به زادگاهش برمی‌گردد آنقدر چیزهای تازه می‌بیند که در هیچ جای دنیا، که برای اولین بار رفته باشد، نمی‌بیند. وقتی پیرمرد، دم دکان نجاری، از پشت شیشه عینک خیره نگاهم کرد، دانستم مرا شناخته. داخل شدم، گفتم سلام استاد. خندید، همیشه استاد خطابش می‌کردم.

_ خانم سال‌هاست پیدات نیست!

_ آره استاد!

_ کجایی؟

_ خیلی دور.

_ چرا این قدر دور؟

_ دور که شدی فرق نمی‌کنه چقدر دور.

یاد روزی افتادم که سوار مینی‌بوس نقل و انتقال زندان، از اوین به گوهردشت می‌بردندم، وقتی مینی‌بوس، از روی پل محله‌مان گذشت، خانه‌مان را، در انتهای خیابان دیدم. اما آن قدر از من، دور بود که ماه...

_ آره همینطوره.

به خودم آمدم

_ آره استاد، وقتی به خانه‌ات دسترسی نداری، همه جا

خیلی دوره

_ واقعاً خانم، واقعاً اینطوره.

چهارپایه‌ای مثل آن وقت‌ها تعارفم کرد، نشستم، به چوب‌ها زل زدم. گفت: سال‌هاست برات چهارچوب ساختم، دیگه نقاشی نمی‌کنی؟

_ می‌کنم استاد، می‌کنم.

_ بازم همه‌ش زن می‌کشی؟

_ نه استاد، حالا جور دیگه‌ای نقاشی می‌کنم.

_ نکنه شما هم، از این عجب و جق‌ها می‌کشی؟

_ ای، تقریباً

خندید، گفت منظره بکش از همه بهتره.

خندیدم، گفتم بازم چارچوب می‌سازی؟

_ برای کی؟

_ برای یه نقاش دیگه.

_ نه خانم، سفارش زیاد نیست.

و به فکر فرو رفت، گفت وضعم خوب نیست، پسرم شهید

شد، قیافه‌اش یادت هست؟

_ آنوقت کوچولو بود، دور و برت می‌پلکید.

_ آره، خیلی کوچولو!

و قامتش مچاله شد، گفتم جنگ ویرانی و مرگ است.

اشک‌هایش را پاک کرد، گفتم حالا چه می‌سازی؟

_ چماق!

خندیدم، گفتم همچنان شوخ‌طبع موندی!

گفت شوخی نمی‌کنم این چوبا که می‌بینی چماق

می‌شن.

_ برای کی؟

_ نمی‌دونم، یکی سیصد تا چماق سفارش داده.

_ استاد! حیف دست‌های تو نیست که چماق بسازه؟

نگاهم کرد، گفتم ممکنه یکی از اونا تو کمر یکی مثل

من بخوره.

چهره‌اش درهم شد، حالت عجیبی داشت، گفت من

نسازم دیگری می‌سازه، بهتره من بسازم.

_ چرا؟

چون من چماقایی می‌سازم که تا توی سر کسی خورد بشکنه!

و سرش را زیر انداخت، نمی‌دانستم چه بگویم، چیز عجیبی توی صورتش بود، آمیخته‌ای از دروغ، شرم و حس گناه، گفت تو که نموندی برات چارچوب بسازم!

اگه می‌موندم تو دیگه چماق نمی‌ساختی؟

حرفی نزد، چای‌ام را که سرد شده بود سر کشیدم و بیرون زدم.

قدسی قاضی‌نور، داستان‌نویس، نقاش، شاعر و نویسنده ادبیات کودک، در سال ۱۳۲۵ در لنگرود متولد شد. در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران نقاشی تحصیل کرد. "چه کسی به چشم پسرک عینک زد" داستانی برای کودکان، نخستین کتاب اوست که در سال ۱۳۵۰ منتشر شد. "ماهی بعدی" در این راستا دومین کتاب اوست. داستان "آرزو" به عنوان بهترین کتاب سال برنده دیپلم افتخار هانس کریستیان آندرسن در یونان شد.

قدسی قاضی‌نور پیش از انقلاب به عنوان تصویرگر در سازمان کتاب‌های درسی کار می‌کرد. پس از انقلاب به تدریسی در هنرستان نقاشی کرج پرداخت. در سال ۱۳۶۲ بازداشت شد. در سال ۱۳۷۰ از ایران خارج و در کشور هلند ساکن شد.

از قاضی‌نور تا کنون آثار زیر منتشر شده است: فرهاد نقش خود به کوه کند (داستان)، کسوف (داستان)، خال گل سرخ (مجموعه داستان)، دختری با پیرهن صورتی (مجموعه داستان)، نه آبی، نه زرد (مجموعه داستان)، پای بستن چه سود، فراری دل بود (مجموعه شعر)، در منتهای صبوری به انتهای صبوری رسیده‌ام فریاد (مجموعه شعر)، مثل یک حباب آبی (شعرهای کوتاه)، چهل تکه (مجموعه داستان)، نیمه تاریک ماهام (شعرهای کوتاه)، حرف و رنگ (شعر و نقاشی)

ابوالفضل محققی



چمدانی کوچک در یک کمد قدیمی

نوه کوچکم در حیاط بازی می‌کند. گاه کنج دیوار می‌نشیند تن به آفتاب می‌دهد. دست‌های کوچک خود را روی چشمانش می‌گذارد و داد می‌زند مادر بزرگ قایم شو! من پشت مبل قایم می‌شوم. داخل اتاق می‌شود؛ می‌دانم که می‌داند من پشت مبل قایم شده‌ام، اما به

روی خودش نمی‌آورد و به اتاق دیگر و به آشپزخانه سر می‌کشد، و سرانجام آرام‌آرام به مبل نزدیک می‌شود. سر پُر موی خود را از گوشه مبل به داخل می‌کشد می‌خندد و تمام هیكل خود را به آغوشم می‌اندازد. قلبم از خوشحالی می‌ایستد. تنها یک جا هست که اگر قایم شوم هرگز پیدا می‌کنند، داخل آن کمد چوبی قدیمی. کمدی که در آن را باز نمی‌کنم و همه می‌دانند. حتی این نوه کوچکم می‌داند که نباید سراغ آن کمد رفت. سال‌هاست که هر روز یک نامه برای پسر می‌نویسم و آن را داخل این کمد می‌گذارم. صدها نامه بی‌جواب که هرگز خوانده نمی‌شود. اما من تصمیم گرفته‌ام تا آخرین روز حیاتم این نامه‌های روزانه را بنویسم. درست همان طور که عصرها پیشم می‌نشست و گاه سر بر زانویم می‌نهاد و من تمام اتفاقات روز را برایش تعریف می‌کردم. درست همان طور که سال‌ها برایش قصه می‌گفتم.

جدا از آن نامه‌ها، من تمام کارنامه‌های تحصیلی او را هم آنجا گذاشته‌ام، همراه چند نامه از او. یک چمدان کوچک نیز داخل آن کمد قرار دارد. چمدانی که تمام زندگی‌ام را تغییر داد. چمدان‌ها و ساک‌های «بی‌صاحب گشته» سال شصت و هفت. چمدان‌هایی به سنگینی یک کوه. هنوز تصویر آن مرد را در برابر چشم‌هایم می‌بینم؛ مردی که وقتی چمدان پسرش را به دستش دادند قادر به گرفتن آن نشد و کنج دیوار نشست. چمدان را بر روی دو زانویش قرار دادند؛ زانویش هم طاقت نیاورد پخش زمین شد. های‌های گریه او را هنوز می‌شنوم. قادر به بلند کردنش از روی زمین نبودند، همراه چمدان طوسی‌رنگ و کوچک خود به زمین می‌خکوب شده بود. غوغائی بود صدها مادر، پدر، همسر، کنار دیوار پشت درب بزرگ آهنی جمع شده بودند. بلندگوها مرتب نام‌هایی را می‌خواندند و مردم با دل‌هره به طرف در می‌رفتند و داخل می‌شدند، و چندی بعد شکسته و درهم‌ریخته با چمدانی، ساکی و یا بقچه‌ای از در خارج می‌شدند. چنان شکسته که گوئی هر گز قد راست نخواهند کرد. تعدادی چمدان و یا ساکی را به سینه خود چسبانده بودند. برخی فریاد می‌زدند تعدادی همان کنار دیوار ایستاده و آخرین نامه‌های اعدام‌شدگان را می‌خواندند.

مینی‌بوسی از راه رسید و تعدادی مرد مسلح بیرون ریختند و شروع به زدن و پراکندن مردم کردند. نام پسر خوانده نشد. کاش هرگز نامش را نخواندند. آیا زنده است؟ شاید پشت همین دیوارهاست. می‌خواهم فریاد بکشم صدایش کنم! ماه‌هاست چشم‌انتظارم. تمام دو ماه گذشته در بی‌خبری روزهای سختی را گذراندم. اگر او را دوباره ببینم چه خواهم کرد؟ تکرر ادرار گرفته‌ام. می‌گویند از اضطراب است! خودم هم می‌دانم. شب‌ها بی‌خوابی به سرم می‌زند؛ بلند می‌شوم در داخل خانه قدم می‌زنم. در اتاقش را باز می‌کنم، می‌دانم تختش خالی است؛ اما باز نزدیک‌تر می‌شوم دست می‌کشم:

ابوالفضل محققی و «چمدان» اش

جایی که «کلمه»، «حرف» می‌زند.

رضا مقصدی

با خسرو گل‌سرخ‌ی به نمایشگاهی رفته بودم تا تماشاگرِ رقصِ «خط»های اردشیر محمص هنرمند ارجمند کاریکاتور باشیم. دیوارها سرشار از رفتارِ خط‌های پُر‌اعتبارِ او بودند. محمص در گوشه‌ای، آرام و بی‌کلام و با حُجب و حیا همیشه‌گی‌اش نشسته بود و از پسِ پشتِ عینکِ درشتِ ذره‌بینی‌اش، با چشم‌های ریز و تیزش، در سکوتی طولانی و سری فروافکنده، تنها به تماشاگران، نگاه می‌کرد و دیگر هیچ. خسرو برای گفتگو و گزارش آمده بود. در بازگشت، هردوی ما در حجمی از هجومِ همه‌جانبه‌ی خطوطِ دردناک و حماسی او بودیم. به ویژه، مجذوبِ طرحِ چهره‌ی شکوهمندِ مردی سیاه‌پوست که گردنِ افراشته‌اش با عضلاتی دردمند، به دهانی باز، راه می‌گشود. توگویی فریادی به بلندای آزادی برکشیده بود. خسرو برای آن گزارش، در ذهن خود به دنبال عنوانی مناسب می‌گشت. به ناگهان، یکی دو عنوان را بازگفت اما به دلِ هردوی ما ننشست. هفته‌ی بعد، روزنامه‌ی عصر که درآمد دیدم عنوان جانانه‌اش را یافته بود: «جایی که «کلمه»، «حرف» نمی‌زند.

راست گفته بود. در آنجا تنها «خط» حرف می‌زد و بس. از آن زمان تاکنون، وقتی که در بیانِ مضامین شفاهی خود و در توصیفِ واقعه‌ای شگفت‌آفرین، یا رخدادی دردناک و غمناک، عاجز می‌مانم و نمی‌توانم به شکلِ دلخواسته و اثرگذار، ویژگی‌های مضامین‌ام را به درستی به نمایش بگذارم همان عنوانِ یادشده را اما این بار با محتوایی دیگر بکار می‌گیرم و می‌گویم: اینجا جایی است که «کلمه»، «حرف» نمی‌زند. تا شنونده بداند که ماجرا ژرف‌تر از آن است که بر زبان آمده است.

اینهمه را گفتم تا بگویم مدتهاست با دلنوشته‌های عزیزِ خاطره‌انگیزم ابوالفضل محققی، همدلی‌های شورانگیز و همنشینی‌های رازآمیز داشته‌ام که مرا به همه‌ی پیوندهای گسسته و عاطفه‌های به خاک پیوسته، دلبسته نگاه می‌دارد و جان و جهانم را به منشوری از نور و شور و غرور، عبور میدهد.

نوشتن، آن‌هم از سر درد، کار آسانی نیست. به گفته‌ی «نظام وفا» استاد نیما:

«تا دلی آتش نگیرد، حرفِ جانسوزی نگوید

حالِ ما خواهی اگر، از گفته‌ی ما جستجو کن»

آری، باید دلی آتش گرفته داشت تا اندوهِ دنباله‌دارِ مادران و زنان و فرزندان و بستگانِ جان‌باختگانِ زندانیان سیاسی ایران را با بیانی صمیمانه و زبانی ادیبانه، برای امروز و فردای روزگار به یادگار گذاشت و گرنه، «هستی»، ما را نخواهد بخشید.

نه! نه! اینجا کسی نخوابیده. گاه روی تختش دراز می‌کشم صورتم را به بالش می‌چسبانم. بویش را حس می‌نمایم. پنجره را باز می‌کنم پنجره اتاق رو به شمال است؛ به‌طرف کوه‌ها، به‌طرف زندان اوین. همان‌جا که او حال آنجاست.

آخ چه سال‌های زیادی پشت در این زندان‌ها گذراندم. چه سال‌های سختی. بیشتر این مادران و پدران را می‌شناسم؛ ما سال‌های زیادی باهم پشت این درها ایستاده‌ایم. من نام تعدادی را که می‌خوانند می‌شناسم. با هر نامی، قلبم از جا کنده می‌شود. هنوز نام پسرَم را نخوانده‌اند. آیا ممکن است که با او کاری نداشته باشند؟ شاید زخم‌های پایش را دیده و خجالت کشیده‌اند؟ شاید یکی از زندانبان‌ها او را شناخته و حمایتش کرده است؟ شاید اصلاً او را نشناخته‌اند؟ شاید آنجا هم یاد گرفته است که خود را جایی مخفی کند. همان‌طور که وقتی بچه بود و خود را مخفی می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست پیدایش کند. روز دارد به پایان می‌رسد هنوز اسمِ پسرَم را نخوانده‌اند. او زنده است. من چمدانی نخواهم گرفت. اما نمی‌دانم چرا قلبم این‌طور می‌لرزد؟ قادر به ایستادن نیستم. ببخش پسرَم که از من خواسته بودی هرگز زاری نکنم و خم نشوم. می‌خواهم، اما نمی‌توانم. تمام بدنم درد می‌کند. هر بار به تو فکر کردم یاد شکنجه‌ها و دردهای تو افتادم، همراه تو شکنجه شدم، درد کشیدم. شلاق اگر به پای تو خورد به قلب من اصابت کرد. قلب مادران چنین است.

آخ که چه تعداد قلب شلاق‌خورده در این سرزمین وجود دارند. یک‌بار به من گفتی: «مادر تمام پی و بنای این سرزمین با خون است». من متوجه نشدم. گفتی: «تمام تاریخ این سرزمین تاریخ حکومت‌های ستمگر است و حاکمان مستبد که تنها خون جان‌های آزاد سیرابشان می‌کند». من باز متوجه نشدم. کاش زنده باشی! کاش هرگز نامت خوانده نشود. من به همان زندانِ راضی‌ام؛ هرروز خواهم آمد، دور این دیوارها خواهم چرخید و تو حضور من حس خواهی کرد؛ اگر نامت را نخوانند من چقدر خوش‌بختم! توان نگاه کردن در روی مادران و پدران ساک به دست را ندارم. می‌ترسم! می‌ترسم، چون وقتی به ساک‌ها و چمدان‌ها نگاه می‌کنم ترس برم می‌دارد که من هم چنین ساکی خواهم گرفت! از طرفی خجالت می‌کشم که در این وانفسا تنها به تو می‌اندیشم. نمی‌توانم تظاهر کنم. از این که تا حال نامت را نخوانده‌اند چقدر خوشحالم.

همانطور که نگاهم می‌کند، بی‌خیال می‌گوید: نیست. نیست. از وقتی تو را دیده‌ام این اولین صبحی است که نیستی. به خودم نگاه می‌کنم، در همه‌ی روزهایی که بوده‌ای: هر روز، سراسیمه برای دیدارت از خواب پریده‌ام. حتی اگر خوابت را دیده باشم باز سراسیمه از جا بلند می‌شوم تا بدوم به سویت. خواب را فقط برای رؤیاهایم دوست دارم، اما واقعیت تو را بیشتر دوست دارم؛ یعنی دوست دارم تو را همیشه واقعی ببینم: زنده و جاندار و عاشق. وقتی عاشقی از واقعیت هم زیباتری و من می‌توانم با تو به تماشای آسمان و صبح و دریا بنشینم. وقتی عاشقی، حتی اگر لبخند زنی هم، برای تماشایت صبح‌ها از خواب می‌پریم و از اتاق می‌دوم بیرون. گاه یادم می‌رود دمپایی‌هایم را بپوشم و رویدوشامبرم را تنم کنم. و تنها وقتی هوا سرد است و سرما می‌نشیند بر پوستم یادم می‌افتد که تن و پا برهنه هستیم. اما همان هنگام هم دلم نمی‌آید که وقت را تلف کنم؛ خنده‌کنان می‌دوم به سوی قهوه. تازه می‌فهمم که چرا همه‌ی زندگی‌ام با خنده از خواب بیدار شده‌ام. حتماً می‌دانسته‌ام که روزی از خواب بیدار می‌شوم و تو را خواهم دید.

سگم، به دیدنم، به نرمی می‌آید کنارم. سلامی می‌کنم و لبخندی به رویش می‌زنم. اما او خوب می‌فهمد حواسم به او نیست. و می‌رود پشت یکی از درهای رو به بالکن می‌ایستد و از لای پرده به بیرون نگاه می‌کند. می‌دانم تو پشت همان در منتظر هستی - دری که با پرده‌های ضخیم پوشانده شده. منتظری تا در را برایت باز کنم. اما من پرده‌ها را پس نمی‌زنم، می‌ترسم اگر ببینمت یادم برود که باید قهوه‌ام را بردارم. قهوه می‌ماند و سرد می‌شود و من تمام روز نمی‌فهمم که چرا خواب آلوده‌ام. نه، دوست ندارم با تو خواب‌آلوده باشم.

قهوه‌ام را برمی‌دارم، جرعه‌ای می‌نوشم، و می‌روم به سوی درها و یکی یکی پرده‌ها را پس می‌زنم. آخر از همه به سراغ دری می‌روم که تو آنجایی. می‌خواهم وقتی می‌آیی همه‌ی خانه پر از نور باشد.

سگم می‌گوید: هنوز هم نور را دوست داری؟ حالا که او دیگر نیست؟

می‌گویم: نور مال من است.

شانه بالا می‌اندازد و چشمانش را به سوئی دیگر می‌گرداند. می‌دانم که با نور صبح مشکلی ندارد و از این‌که شب‌ها پرده‌ها را می‌کشم و همه‌ی چراغ‌ها را روشن می‌کنم خوشش نمی‌آید. دلش می‌خواهد در تاریکی هم پشت پنجره‌های بی‌پرده بنشینیم و به بیرون نگاه کنیم. و من دوست

می‌توانم با پاره‌ای از نوشته‌های کوشندگان سیاسی و حرف و حدیث‌شان همراه نبود اما اگر ایشان از سکوی "داد" به بیدادگری‌های زمانه، نشانه روند از دهان مشتاقان راه آزادی، چیزی بجز سپاس، شنیده نخواهد شد.

رنجنامه‌های ابوالفضل محقق که از "زنجان" جان دردمنداش رنگ و آهنگ می‌گیرد، رنج و شکنج و آرزومندی‌های زیبای مهمانان ناچار مرگ را با زبانی آراسته و شایسته در پیش چشم ما می‌نهد و در همین حال، نهیبی بایسته به روان فراموشکاران این سالهای درد می‌زند. دردی که تنها به تار و پود وجدان‌های بیدار، رخنه می‌کند و جایی بجز دل‌های آتش گرفته نمی‌شناسد.

سوگنامه‌هایی از این دست، یادآور معنای معطر این شعر شاملوست که: "انسان، دشواری وظیفه‌ست."

وظیفه‌ای که یکایک نسل افروخته و سوخته‌ی ما را وامی‌دارد تا حامل چمدان‌ها و بقچه‌های به جا مانده‌ی کسانی باشند که در یک فاجعه‌ی ملی، به خون کشیده شده‌اند.

باری، وقتی نوشته‌ی پیش رو را خواندم باور کردم اینجا همان جایی‌ست که "کلمه"، "حرف" می‌زند.

شکوه میرزادگی



منتظر یک تکه آفتاب

لم داده روی مبل و از لای چشم نگاهم می‌کند. موجی از بی‌خیالی در نگاهش هست که قبلاً ندیده بودم. می‌روم کنار دری که به بالکن باز می‌شود. کف سبزرنگ بالکن از رطوبت بارانی که ساعتی پیش تمام شده برق می‌زند و، آن طرف نرده‌های سفید بالکن، چمن‌های سوخته‌ی زمستانی، زیر پای کاج‌هایی که هرگز روی به خشکی نمی‌کنند پهن شده‌اند. گرمای نفسم بر شیشه مه می‌شود و بر تن کاج‌ها حریر.

با لحنی کنایه‌آمیز می‌گوید: نمی‌دانستم که فمنیست‌ها هم از این چیزها خوششان می‌آید.

- چه ربطی به فمنیسم دارد؟ اصلاً تو هیچ وقت چیزی از این ایسم نخواهی فهمید.

سرش را برمی‌گرداند و به سوئی می‌رود. به هیچ کسی بیشتر از تو حسادت نمی‌کند. وقتی با تو نشست‌ام به بهانه‌ای می‌آید و می‌نشیند دور و بر ما، وقتی با تو حرف می‌زنم بلند بلند با دیگران حرف می‌زند و حرفمان را قطع می‌کند. تو معمولاً به کارهایش می‌خندی و من همیشه ردش می‌کنم یا دست تو را می‌گیرم و می‌برم در اتاقی که او نتواند به آنجا بیاید. و او همیشه پس از آن مدت‌ها با من حرف نمی‌زند.

اما امروز او باید در دلش جشنی داشته باشد. می‌داند که منتظرت نیستم، و می‌داند وقتی منتظرت نباشم نمی‌خواهم که بیایی.

نمی‌خواهم بیایی اما حس خوشی ندارم. مثل زندانی بی‌ملاقاتی در روزهای تعطیل شده‌ام. آه، چه روزهای بدی؛ باید بنشینم و به در خیره شوی و رفت و آمد آن‌هایی را نگاه کنی که ملاقاتی دارند. وقتی می‌روند رنگ تو هستند، رنگ زندان، قهوه‌ای قهوه‌ای. و وقتی برمی‌گردند رنگ آزادی گرفته‌اند؛ گویی خورشید پنهانی روی تن دیدارکننده‌ها آمده و خودش را به زندانی‌ها رسانده و بهشان رنگ خودش را زده است - یک زرد درخشان که انباشته از سفیدی و نشاط است؛ رنگی که من همیشه عاشقش بوده‌ام، حتی وقتی که نمی‌دانستم رنگ آزادی است. و حتی وقتی نمی‌دانستم که روزی از لباس قهوه‌ای بدم خواهد آمد.

می‌نشینم پشت میز و کامپیوترم را روشن می‌کنم. فکر می‌کنم اگر خودم را در کلمات غرق کنم حالم بهتر خواهد شد. می‌خواهم به هیچ چیز فکر نکنم. چه جادویی دارند این کلمات که مرا از همه چیز و همه کس بی‌نیاز می‌کنند. اما هنوز شروع به کار نکرده‌ام که او می‌آید کنارم و می‌گوید: نمی‌خواهی بروی بیرون؟

- امروز حوصله ندارم.

سرش را برمی‌گرداند و به بیرون نگاه می‌کند و طوری که وسوسه‌ام کند می‌گوید: روز خوبی است. از آن روزهایی که می‌شود کنار رودخانه دوید.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: نه.

می‌رود و سر جایش می‌نشیند و لم می‌دهد و باز خیره می‌شود به من. عاشق این است که با هم برویم بیرون. کافی است بگویم «برویم» از جا می‌جهد و جلوتر از من می‌دود به سوی دشت.

ندارم. باورم شده که در تاریکی خیالم پرپر می‌شود و می‌سوزد و نمی‌توانم پرواز کنم.

هر روز حداقل یک بار می‌گوید: چه پروازهای مسخره‌ای! حتی به اندازه هواپیما هم لذت ندارد.

می‌گویم: بارها بهت گفته‌ام که دوست ندارم کسی فرمان پرواز را در دست‌هایش داشته باشد. دوست دارم که با بال‌های خودم، یعنی با دست‌های خودم، پرواز کنم. وقتی در فضا شناور می‌شوم جهان مال من می‌شود. آنجا، نه خیلی بالای بالا، درست به اندازه‌ای که ابر بالای سرم باشد و زمین را هم خوب ببینم، جای پرواز من است. گاهی ابرها را پس می‌زنم تا مردی را که چتر ندارد، عاشقی را که غمگین است، زنی را که در حال دویدن است، از باران نجات دهم. گاهی هم دستم را میان ابرها فرو می‌کنم و مشت‌های ابر برمی‌دارم و می‌اندازم درست روی یک بوته‌ی آفتابگردان داغ داغ تا خنک شود، یا مشت مشت ابر می‌پراکنم بروی زمینی سوخته...

و به او نمی‌گویم که گاهی هم یک قطره ابر برمی‌دارم و می‌گذارم کنار لب بالایی تو تا وقتی آن را با زبانت برمی‌داری تماشايت کنم.

با انگشتانم بخار نفسم را از روی شیشه برمی‌دارم و نگاهم تا آن سر دشت می‌دود و سر از پشت بام‌هایی درمی‌آورد که از دودکش‌هایشان، دودها رقص کنان و پیچ و تاب‌خوران به آسمان می‌روند - همان ابرهایی که چند لحظه‌ی بعد در دست‌های من خواهند بود.

سگم می‌گوید: نیست.

به تندی نگاهش می‌کنم. این چندمین باری است که این کلمه را می‌گوید. روزهای گذشته این همه نگاه مرا نمی‌پایید. پرده را که می‌کشیدم نشسته بودی روی صندلی من و تاب می‌خوردی. هیچوقت بهت نگفته‌ام که دوست ندارم کسی سر جابم بنشیند، کسی به حوله‌ام دست بزند، کسی بر بالشم سر بگذارد. یک لیست دارم که خیلی‌هایش را هنوز به تو نگفته‌ام.

اما تو درست مثل خودم می‌نشینی روی صندلی‌ام و تاب می‌خوری. همان لذتی را که موقع تاب خوردن می‌برم بر صورت تو می‌بینم. آنقدر تماشايت می‌کنم تا مرا می‌بینی. مرا که می‌بینی از جای بلند می‌شوی. همیشه از روزی که تو را دیده‌ام، از این ادب مهرآمیزت خوشم می‌آید. و همیشه به رویت می‌خندم و همیشه سگم خوشش نمی‌آید و زیر لب زمزمه می‌کند: حتماً اگر کتات را هم برایت بگیرد خوشت می‌آید؟!

برمی‌گردم و توی رویش می‌گویم: چرا نه؟

می‌گیرد گل باشد، و وقتی بر سر گیاهان دست می‌کشد، نسیم از خجالت فرار می‌کند. او به من کودکی را نشان خواهد داد که نیمی از صورتش کبود و زخمی است اما می‌خندد. کیوترها دزدکی بیدار می‌مانند تا با او بازی کنند و آهوها پستان در دهانش می‌گذارند. و زن‌هایی که حتی با سوسک‌ها مهربانند و موش‌ها را زیبا می‌بینند و همیشه از سر دیوارها می‌گذرند و به ملاقات کسی می‌روند که منتظر یک تکه آفتاب است.

می‌گویم: آه، خدای من، درست مثل معدنی از الماس که در قلب سیاهی باشد.

سگم می‌گوید: تازه خود همان سیاهی را هم اگر خوب نگاه کنی الماس است.

می‌گویم: راه بیفت بریم. برویم کمی بدویم.

می‌گوید: مطمئنی؟

سرش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: مطمئن هستم.

از جا می‌جهد و دنبالم می‌دود به سوی باغ.

فکر می‌کنم امروز بتوانم با او از روی نرده‌ها بپریم.



من از در باغ بیرون می‌دوم و او، چون جوانی‌هایم، از روی نرده‌های چوبی می‌پرد. می‌دوم به دشت که زمستان و تابستانش برایم آغوشی گشاده دارد. می‌دوم، با آب‌ها و کنار رودخانه، در سرایشی عجیبی که به کوه می‌رسد. فقط او می‌داند که سرایشی‌هایی هست که به کوه می‌رسند. کوه همیشه آن بالا نشسته، با قلعه‌ی همیشه برفی‌اش. این تنها برفی است که دیدنش آزارم نمی‌دهد.

گاهی تو هم آنجا هستی. درست زیر کوه، آنجا که دشت وسعت می‌گیرد، ایستاده‌ای، استوار و سربلند، و گیسوی بید بر شانه‌ی چپت ریخته، و خط نوری بر پیشانی‌ات. و بهانه‌ای در دست‌هایت که همیشه بگویی: «کجا بودی؟ چرا این همه دیر آمدی؟ انتظار مرا کشت.»

حتی اگر ساعت‌ها زودتر هم برسیم همین را می‌گویی! و من اگر با تو قهر نباشم چند شاخه‌ی آفتابگردان می‌گذارم در بغلت و بوسه‌ای بر لب و آرامت می‌کنم. و اگر قهر باشم راهم را می‌کشم و با آب‌ها می‌روم در سرایشی و نگاهت را، که پوستم را می‌سوزاند، ندیده می‌گیرم. آنقدر می‌روم تا صدایم کنی. نامم را که از دهانت می‌شنوم اگر تا سر کوه هم رفته باشم برمی‌گردم و به رویت می‌خندم و آن قدر تماشایت می‌کنم که غروب شود و آفتاب برود. و بعد می‌دوم خانه که پرده‌ها را بکشم و همه‌ی چراغ‌ها را روشن کنم.

اما امروز، وقتی آفتاب رفت، پرده‌ها را نخواهم کشید. می‌گذارم که تاریکی فرو بیافتد. خودم را می‌بینم که نشسته‌ام کنار سگم و، درست از همان زاویه‌ای که او نگاه می‌کند، به اعماق تاریکی دشت نگاه می‌کنم. یک دقیقه، دو دقیقه و نیم ساعت. همانگونه نگاه می‌کنم که او نگاه می‌کند.

یک شب، دو شب، ده شب. حالا یک ماه یا شاید یک سال بعد هم شده باشد. دیگر بدم که مدت‌ها به تاریکی نگاه کنم. حالا دیگر می‌توانم که حرکت‌ها را در اعماق تاریکی ببینم. می‌توانم سمورها و آهوها و خرگوش‌هایی را که در رفت و آمدی دایم‌اند ببینم؛ خندان و با نشاط می‌گذرند، آواز می‌خوانند، و یکدیگر را می‌بوسند. حالا دیگر یاد گرفته‌ام که حتی پرندگانی را که در شب پرواز می‌کنند ببینم؛ بیشترشان بال‌هایی زرد دارند و با حرکاتی شبیه علامات کر و لال‌ها با هم حرف می‌زنند. در واقع این او بود که به من یاد داد عمق شب را نگاه کنم. او به من نشان داد که همه چیزها فقط در نور نیست، در تاریکی هم هست.

و او به من مردی را نشان خواهد داد که بلد است در اعماق تاریکی جستجو کند، آنقدر عاشق است که سنگ از او یاد

کمال الدین لطیف پور

یک گروه افراطی موسوم به «ارتش مقاومت خداوند» (Lord's Resistance Army) بین سال‌های ۱۹۸۷ تا ۱۹۹۴ با شعار «ایجاد حکومت ده فرمان» مناطقی از شمال اوگاندا و جنوب سودان را به قتلگاه هزاران زن و مرد و کودک بی‌دفاع مبدل کرد.

رستگاری

تیموتی هیچ به یاد نداشت که طی سه سال گذشته بچه هم سر بریده باشد. صبح سحر از خواب پرید. سعی نکرد دوباره بخوابد. چند لحظه در رختخواب نشست، بعد برخاست. دستار بست، لباده پوشید، تفنگ و انجیل را برداشت و دزدکی از جنگل بیرون زد. و تمام روز عین دیوانه‌ها راه رفت. حالا کیلومترها دور از قرارگاه، در انتهای یک دشت وسیع، زیر درخت انبه بالای تپه‌های مشرف به دهکده‌ی هاکالیبو نشسته بود و به منظره‌ی پاییزی پایین تپه نگاه می‌کرد، به آن مزرعه و خوشه‌های تازه دروشده‌ی ذرت که در پرتو مهتاب عین شمعدان‌های بلور سوسو می‌زدند و تیموتی با تماشای این منظره تنها خدا را در نظر می‌آورد. مطمئن بود که چریک‌های دسته‌ی «اورشلیم» هنوز هم داشتند در جنگل‌های اطراف قرارگاه دنبال او می‌گشتند و از همدیگر می‌پرسیدند: فرمانده تیموتی کو، کجا رفت؟

تیموتی صبح سحر خواب عیسا را دیده بود:

در کجای کتاب من آمده که رستگاری

یعنی خونریزی...؟

تیموتی بیخود فرمانده نبود. جثه‌ی گنده و صدای زمختی داشت. بی‌گدار آدم می‌کشت اگر لازم بود. انجیل را از جیب لباده درآورد و یک کاغذ تاخورده از لای انجیل بیرون کشید. آخرین اعلانیه‌ی «ژوزف کانی» رهبر «ارتش مقاومت» خطاب به مردم قبیله‌ی آشولی بود:

تو اگر با نیزه به من حمله بردی و من بعداً دستی که از آن نیزه استفاده کرده را قطع کردم، تو بگو تقصیر کار کیست؟ تو با دهانت را پورت ما را می‌دهی و ما لب‌های تو را می‌بریم، تو بگو تقصیر کار کیست؟ تقصیر کار تویی! انجیل می‌گوید اگر دست تو، چشم تو، دهان تو کار خطایی کرد یکی باید آن را قطع کند!

کاغذ را دیگر تا نکرد. مچاله کرد و دور انداخت و برخاست. از تپه پایین آمد. حین عبور از کنار مزرعه چند دانه ذرت از زمین برداشت و جوید و دزدکی به دهکده وارد شد. هاکالیبو در آن موقع شب خواب بود. تیموتی از لای اولین پرچین خزید داخل یک حیاط کوچک با کلبه‌ای در این سو، کومه‌ای در آن سو. اینجا خانه‌ی کاگیسو و اوگا بود. زن و شوهر البته از قبیله‌ی آشولی و متحد نیروهای دولتی علیه چریک‌های «ارتش مقاومت» نبودند اما مثل بقیه اهالی منطقه حتی از سایه‌ی چریک‌ها وحشت داشتند. کاگیسو ضمناً آبستن بود. یک پسر دو ساله به نام آدیس هم داشت. به اوگا خیلی سرکوفت می‌زد که ترسویی، تنبلی، خنگی! اوگا هم ناراحت می‌شد. فعلاً بیکار بود. تا دو هفته پیش در مزرعه کار می‌کرد ولی میلتن، مالک مزرعه، اوگا را به اتهام سرقت چند مشت ذرت تر از مزرعه بیرون کرده بود. اوگا حالا روزها در جنگل ول می‌گشت و از دست میلتن عصبانی بود. آن روز هم داشت ول می‌گشت که ناگهان چشمش افتاد به یک مامبای سیاه. به هر دوز کلکی بود مار را گرفت و توی کیسه کرد و برد خانه. به کاگیسو گفت: می‌رم یواشکی می‌ندازمش توی خورجین میلتن!

- مرگ میلتن چه فایده داره؟ می‌خوام برم التماسش کنم دوباره بهت کار بده. ذرت‌ها یه ماه دیگه خشک شدن، باید جمع‌شون کرد. اون مامبا رو ببر بفروش پولی گیرمون بیاد! بزها دارن یکی یکی می‌میرن.

کمپانی انگلیسی «واکسین» هر مامبا را به قیمت ده دلار می‌خرید. تا کمپانی شش فرسنگ راه بود. ده سال پیش تأسیس شده بود. مردم هاکالیبو سابق خودشان زهر مامبا را می‌گرفتند و بلد بودند باهاش چه کار کنند. کاگیسو حتی یادش بود که مادرش یک بار پس کله‌ی مار را گرفت و دندان مار را به لب پیاله فشار داد و...! به اوگا گفت: کیسه رو بذار اون گوشه تا فردا اول صبح ببری بفروشی ده دلار بگیری!

اوگا کیسه را گذاشت گوشه‌ی کلبه. زن و شوهر شب‌ها داخل این کلبه می‌خوابیدند و داخل آن کومه هم سه تا بز داشتند. تیموتی هم از قضا آن شب دزدکی خزید داخل همین کومه. انجیل را درآورد و دستار را باز کرد. خسته بود، خسته‌ی راه، خسته‌ی زندگی، خسته از خودش. انجیل را بوسید، تسمه‌ی تفنگ را دور بازو پیچید، دستار را بالش کرد و خواست همان‌جا پهلوی بزها دراز بکشد که صدای پا شنید. کاگیسو فانوس به دست آمد. هم چاق بود، هم پا به ماه. روی بلوز سفیدش، توک آن پستان‌های پربراش، از تراوش شیر پرچربی لکه نشسته بود. تیموتی گفت: هیس...! اون فانوسو بذار زمین!

کاگیسو به زحمت فانوس را زمین گذاشت و کمر راست کرد: بزّه مریضه می‌ترسم بمیره. ما فقیریم.

- نیامدم دزدی. صدا بز شوهرت بیاد!

- اون بز کوچیکه مریضه می‌ترسم اون دو تا هم مریض بشن.

- صدا بزن شوهرت بیا! بگو بُز کوچیکه مُرده!

کاگیسو صدا زد: اوگا بیا بُز کوچیکه مُرده.

اوگا به دو از کلبه آمد. لاغر و چالاک بود. تیموتی با حرکت

تفنگ نشاندهش مقابل خودش. به کاگیسو گفت: برو بچه‌هاتو بیار!

اوگا جواب داد: یه بچه داریم.

تیموتی به کاگیسو گفت: برو بیارش!

کاگیسو رفت به کلبه و آدیس دو ساله را آورد. معلوم بود بچه

را از خواب بیدار کرده بود. دادش بغل اوگا. تیموتی تفنگ را

گذاشت جلو زانوش کنار انجیل، به بُزها نگاه کرد: بُز ماده ندارین؟

اوگا آمد راستش را بگوید که کاگیسو زودتر از او جواب داد: یه

ماده داریم آبستنه بردیمش پیش خودمون تو کومه که مریض نشه.

اوگا هاج و واج ماند. نور فانوس از پایین به بالا می‌تابید و

چهره‌های هر سه نفر در مرز سایه و روشن بود. تیموتی به کاگیسو

گفت: پس شیر داره!

- بُز آبستن معلومه که شیر داره!

خوب ذهن تیموتی را خوانده بود. داشت یک‌تنه، بدون اتکا به

شوهرش صحنه را می‌پرچاند. اوگا هم هاج و واج نگاه می‌کرد و از

عاقبت این دروغ‌های زنش می‌ترسید. تیموتی به کاگیسو گفت: برو

یه پیاله شیر بیار پولشو بگیر!

نمی‌شد انتظار داشت که زنی چاق و پا به ماه در آن وقت شب

به سه شماره برود بُز بدوشد و برگردد. کاگیسو رفت و پیاله به

دست، با کمی تأخیر برگشت و در جا خشکش زد؛ آدیس توی بغل

اوگا نبود؛ نشسته بود روی زانوی ستبر تیموتی، با یک دست به

ریش بلند او چنگ می‌زد و در همان حال شست دست دیگر

خودش را می‌مکید. تیموتی هم داشت از معجزات عیسا برای اوگا

موعظه می‌کرد. کاگیسو چپ‌چپ به شوهرش نگاه کرد و به

تیموتی گفت: می‌خواه بزرگ شه زن بگیره بُز بخره. نکشش، ترو

خدا نکشش... بچه‌مو نکش!

تیموتی جووری سر جاش سیخ شد و حالت تهاجمی گرفت که

گویی در مظان یک اتهام جعلی و نابخشودنی قرارش داده بودند.

با این حال صدایش درنیامد. چند لحظه در سکوت به آدیس خیره

شد. معلوم بود که داشت سعی می‌کرد از کوره در نرود. چند بار

گوشه‌ی سبیلش را جوید و سرآخر به چشم‌های کاگیسو زل زد و

با اخم گفت: بچه‌کش نیستم، زن!

چه بسا هرگز در عمرش تا این حد به یک بچه نزدیک نشده

بود که بچه اینقدر راحت روی زانوش بنشیند و با ریشش بازی

کند. انجیل کنار تفنگ بود و هر دو روی زمین، جلو زانوی تیموتی.

گفت «بچه‌کش نیستم!» - و دستی به سر آدیس کشید. هم دروغ

می‌گفت، هم نمی‌گفت. شخصاً بچه سر نبریده بود، ولی

نمی‌توانست مدعی شود که در مقام یک فرمانده، چریک‌های تحت

امرش را هم از بچه‌کشی منع کرده بود. همه کسانی که به «ارتش

مقاومت» ملحق می‌شدند این کاره بودند، زیر لوای جهاد برای

ایجاد حکومت «ده فرمان» به هر کثافتکاری دست می‌زدند. تیموتی هم تافته‌ی جدا بافته‌ای نبود. تنها فرقی با بقیه شاید ایمانش به عیسا بود و این که به هر دلیلی، بچه نمی‌کشت. و این اواخر، پس از سه سال درنده‌خویی وجدانش تازه جنبیده بود و احساس رذالت می‌کرد. لابد کمی دیر به این احساس رسیده بود، اما رسیده بود و خودش هم درست نمی‌دانست چرا. کابوس می‌دید، افکار خطرناک به سرش می‌زد. از خیر خیلی چیزها در زندگی گذشته بود و آمده بود در راه خدا جهاد کند که شده بود آلت دست شیطان. بیزار بود، بیزار از زندگی، بیزار از خودش. دنبال یک مرگ شرافتمندانه می‌گشت. تا که همین دیروز، با همان حال و روز، پای پیاده راه افتاد سمت کلیسایی دورافتاده برای شرکت در جشن روز تجلی عیسا. کلیسا شلوغ شد. زن و مرد سرود خواندند و رقصیدند، تیموتی یک گوشه ایستاد و گریه کرد، غافل از این که چریک‌ها در غیاب فرمانده داشتند می‌رفتند یک پسر و دختر ده و هشت ساله از قبیله‌ی آشولی اسیر بگیرند و لفل به حلق پسرک بریزند و مجبورش کنند با چاقو سر دخترک را ببرد. تیموتی شب که برگشت به قرارگاه دید چریک‌ها دارند دور آتش می‌رقصند و مست‌اند.

دستی به سر آدیس کشید و با دست دیگر پیاله‌ی شیر را از دست کاگیسو گرفت. چشم‌های آدیس هم در همان حال مسیر دست به شدن پیاله را تعقیب کرد و با لب‌های گشوده گردن کشید. تیموتی لبخند زد، آمد پیاله را به دهان آدیس نزدیک کند که کاگیسو جیغ زد و آدیس هم از ترسش جیغ زد و اوگا هم که می‌دانست کاگیسو از گرفتن پس گردن مار ذره‌ای هراس ندارد تفنگ را به یک خیز از جلو زانوی تیموتی ربود و خواست ماشه را بکشد که در واپسین صدم ثانیه چشمش افتاد به آدیس که روی زانوی تیموتی نشسته بود و راه گلوله را سد می‌کرد. اوگا خودش هم نفهمید که به یاری کدام نیرو ماشه را در واپسین صدم ثانیه ول کرد و داد زد: بچه‌مو ول کن مادرقچه!

دست‌هاش می‌لرزید. تیموتی بچه را به آرامی از روی زانوش سُرداد کف کومه. بعد در حالی که صلیب به سینه می‌کشید، با همان صدای زمختی که داشت، بدون هیچ شتابزدگی گفت: خشاب توی جیمه اوگا. اون تفنگ و این خشاب اقلأ صد دلار می‌ارزه - کمتر نده!

گفت و پیاله را به آرامی بالا برد و تا ته سر کشید و لبخند زد و گفت: دعا کنیم فرمانده تیموتی رستگار شه.

و پهلوی بُزها دراز کشید که بخوابد.

مارس ۲۰۱۷

طنز

عبدالقادر بلوچ
هادی خرسندی
حمیدرضا رحیمی
ابراهیم محجوبی
ابراهیم هرندی
س. سیفی
مهدی اصلانی
انسنزبرگر
کیامرت باغبانی
نسرین رنجبر ایرانی
و ...

هادی خرسندی



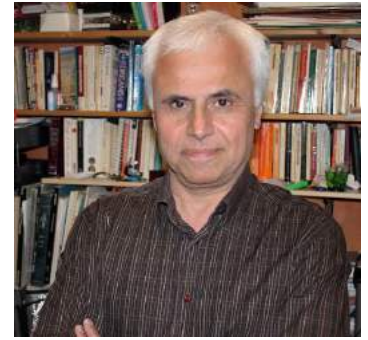
حافظا من غم میخورم!

حافظا من از سر شب تا سحر غم میخورم
 هرچه گوئی غم مخور من بیشتر غم میخورم
 مژده میدادی به پایان می‌رسد ایام غم
 من برای مژده‌های بی‌ثمر غم میخورم
 اولاً چون یوسف گم‌گشته‌مان پیدا نشد
 بهر آن ناکام مفقودالثر غم میخورم
 ثانیاً چون کلبه احزان و این غمدیده دل
 وضعشان بدتر شده از هر نظر، غم میخورم
 ثالثاً چون این سر شوریده سامانی نیافت
 بر سر خود میزنم وز بهر سر غم میخورم
 رابعاً چون مانده یکسان حال دوران بهر ما
 دور خود می‌چرخم و از دور و بر غم میخورم
 خامساً با خواندن هریک ز ابیات دگر
 یا مفصل یا مفید و مختصر غم میخورم
 در بیابان، ذوق و شوقم یک نفس اکسیژن است
 ترس مین دارم ولی، زین رهگذر غم میخورم
 در خیابان با امید انتخاب سرنوشت
 از شعار زنده باد و مرگ بر غم میخورم
 چونکه انترناسیونالیستم در غمخوری
 هرکجا باشد یکی فرد بشر غم میخورم
 با نژاد و قوم کس کاری ندارم، زین سبب
 بهر شش میلیارد و صد میلیون نفر غم میخورم
 هم برای خاله‌ی آقای نلسون ماندلا
 هم برای عمه‌ی شیخ قطر غم میخورم
 هرکجا بینم خری خوابیده زیر بار خود
 بهر تأمین هیومن-رایتِ خر غم میخورم
 بهر حیوانات زندانی به هرچه باغ وحش
 در قفس، از یاد رفته، محتضر غم میخورم
 از وجود جانمایی مثل بوش، عین بلر
 همچنین بن لادن و ملا عمر غم میخورم

تا که در باغ وطن بینم که هر مسکین درخت
 رأی خود بر ازه داده یا تبر غم میخورم
 بهر آن ماتمسرا جغرافی نفرین شده
 از خلیج فارس تا بحر خزر غم میخورم
 زانه‌مه فحشی که ایرانی به ایرانی دهد
 چونکه گلگیری بمالد بر سپر غم میخورم
 غم‌خوری در ماه شرعی بیشتر دارد ثواب
 من خصوصاً در محرم یا صفر غم میخورم
 شب که ملأ می‌کند افطار با جوجه کباب
 من از اینکه کشته شد مرغ سحر غم میخورم
 همچنین وقتی که اسرائیل می‌گوید ز صلح
 در غم آن کفتر بی‌بال و پر غم میخورم
 تا ز سوسیالیزم میگویند این هوچیگران
 از برای کارل مارکس و کارگر غم میخورم
 تا زمام این جهان در دست مشت‌ی جاهل است
 بابت هر اتفاق و هر خبر غم میخورم
 راستش هر جا که یک واعظ به خلوت می‌رود
 از حسادت، بهر آن کار دگر غم میخورم
 با جوانان می‌روم دیسکو، همه در حال رقص
 من اتوماتیکمان قر در کمر غم میخورم
 بهر آن «دختر نبوده» دختر ویران شده
 زیر فحش مادر و خشم پدر غم میخورم
 بهر آن یاری که ضمن عشق با همجنس خویش
 باشد از طعن لُغزخوانان پکر غم میخورم
 بهر شعر «بچه‌ها این نقشه‌ی جغرافیاست!»
 گر نفهمد ارزشش را آن پسر غم میخورم
 در محیط خانگی خود مثل برج زهرمار
 بابت سقف و کف و دیوار و در غم میخورم
 توی تی-وی، فیسبوک، اینستاگرام و تلگرام
 از برای اهل فرهنگ و هنر غم میخورم
 در شبانه روز شش ساعت برای این جهان
 باقیش را بهر مرز پرگهر غم میخورم
 چون ز غم‌های زمینی می‌کنم خود را رها
 مدتی از گردش شمس و قمر غم میخورم
 کارها با غم‌خوری بدتر شد و بهتر نشد
 حضرتعباسی دو درصد با ضرر غم میخورم
 هادیا طنز تو گاهی مایه‌ی خرسندی است
 زین جهت شیرین‌تر از قند و شکر غم میخورم

آخرین دستکاری - ۴ آذر ۹۶

ابراهیم هرندی



اشقیا در گودال قتلگاه

امسال در ماه مبارک رمضان قسمت شده بود که برویم و کربلای معلرا را از طرف همه دوستان و آشنایان زیارت کنیم. نرسیده به مرز خانقین روی دیواری از قول امام خمینی نوشته است که "این جنگ نعمت است". و ما حالا داشتیم می‌رفتیم تا دستاوردهای آخرین جنگ در عراق را از نزدیک ببینیم.

جای همگی شما خالی بود. خیلی خوش گذشت. آنهایی که سال پیش هم این فیض نصیبشان شده بود، می‌گفتند وضع خیلی بهتر از سابق شده. همه جا غلغله بود از زوآر. همه هم ایرونی. الحمدالله بازارها شلوغ بود و مغازه‌ها توق. البته تو بازارهای عتبات خیلی چیزها پیدا می‌شه، اما همه چیز هم همیشه خرید. من رفته بودم تو بازار کاظمین چند تا مهر و تسبیح و سجاده بخرم برای سوغات، اما مگه پیدا می‌شد؟ ولی تا دلت بخواد کارت ماهواره، کول گیم سونی، گیوه آدی داس، شلوارک داغ پلی‌بوی، قرص وایاگرا، کاپوت نجات، روغن جلا، تریاک اعلاء منم که از این چیزا سر در نمی‌یارم. هر جا رو گشتم که یه عبا نجفی برای سید ملا کاظم، پیشنهاد محلمون پیدا کنم، نشد که نشد. مغازه‌دارها می‌گفتند برای خرید عبا و مهر و جانماز باید بری قم.

می‌گفتند از روزی که صدام افلکی رفته کاروبارها خیلی بهتر شده. معلوم بود. اینم خودش یه معجزه است که خدا ناگهان به دل رئیس‌جمهوری امریکا انداخت که ارتش آزادی‌بخشش رو بفرسته تا راه کربلا را به روی شیعیان علی بازکنه. خدایا صد هزار مرتبه شکر.

سربازهای امریکایی هم همه جوونای رشید و پدر و مادر دارند. لبخند از رو لباسون ترک نمی‌شه. تا آدمو می‌بینند، دستی، سری، چیزی تکون می‌دند. بعضی‌هاشون هم دست می‌کنند تو کیفشون و یه بسته آدامس خارجی در میارن به آدم میدن. من خودم تو بازار کاظمین با چندتاشون عکس سلفی گرفتم. می‌گن چندتاشون تا حالا تو کربلا و نجف معجزه دیدن و ایمون آوردن. من با چشم خودم یکیشونو دیدم که داشت در حال چرت، تسبیح مینداخت و زیر لب ورد می‌خوند. انگار از اون تازه مسلمونا بود. گفتم کربلایی، التماس دعا. به زبون خودش یه چیزی گفت که مثلاً، محتاجیم به دعا.

کربلای کربلای معدن کرب و بلا

امریکایی‌ها را خوب کردی در اینجا مبتلا

تو گودال قتلگاه چند تا از این سربازها با تفنگ وایساده که مبادا کسی تو اون گودال خیالات بد بسرش بزنه. اگه اینا اون زمون در روز عاشورا اینجا می‌بودن این بلا سر امام حسین نمی‌اومد. دوروبر هر سرباز هم یه گله بچه جمع می‌شه. بچه‌ها به تفنگ و دستبند و واکی‌تاکی و نارنجکی که به کمر هر سرباز آویزونه خیره می‌شن و هی میگن "هلوموسیو".

از صحن و رواق سیدالشهدا هم که هرچی بگم کم گفته‌م. از قدیم گفته‌اند که "بهشت روی زمین مسجد گوهر شاد است". البته هست، اما اینجا یه بهشت دیگه‌س. بخصوص حالا. لب سقاخونه ابوالفضل، نصرانی‌ها به زوار کوکاکولای مجانی میدن. می‌گفتن اینا نذر کرده بودند راه عتبات عالیات باز بشه تا بتونند کوکا بیارند بیاد شهیدان کربلا اینجا بفروشن. روی دیوارهای همه رواقها و مسجدها و هرجایی که زوار جمع می‌شوند تلویزیونهای بزرگی نصب کرده‌اند و دایم جنس‌های خارجی نشون میدن و تبلیغ می‌کنند. تلفن جیبی اپل، واجبی فرنگی، شامپوهای خوب، همبرگر امریکایی، مهر رکعت‌شمار چل گیگابایتی، جعبه وازلین جیبی دیلایت، عمامه هدفون دار استریو، عبا با شوقاژ، چادر کولردار و امثالهم. وقت اذان هم تو این تلویزیونها نفاه می‌زنند و اذون می‌گویند. خلاصه که خیلی وضع عتبات در ظرف این چند سال آبرومندتر شده است. من یه چیزی میگم و شما یه چیزی می‌شنفی.

از کتابهای دعا و زیارتنامه‌های جدید براتون نگفتم. این کتابها هم دعا توشه و هم چیزهای دیگه. تبلیغات چیزهای خوب خارجی مثل سیگار وینستون، جانماز دیجیتال با مانیتور و دی وی دی، ماشین استخاره‌ی ایمیل‌دار، تسبیح با حافظه، کلاگیس برقی و هزار و یک جنس امریکایی و انگلیسی. یه بابایی که از انگلیس اومده بود می‌گفت والله این چیزها تو لندن هم پیدا نمی‌شه. این مفاتیح‌الجنان‌ها، هم راهها و چاهها را به آدم یاد میدن و هم اطلاعات مسلمونا را بالا می‌بره. من خودم از روی این کتابها آدرس مک‌دونالد کربلا را پیدا کردم. مک‌دونالد یه جایی بود که امریکاییها افطار مجانی به زوار میدادند. اوووه. خدا می‌دونه چه قیامتی بود. اما به رفتنش می‌ارزید. نذری بود. خدا فسمتتون کنه بری بخوری. به هر زایری یه سینی می‌دادند که توش یه فیله ماهی، یه پاکت خلال برشته سیب‌زمینی، یه لیوان کاغذی کوکا و یه دستمال کلینکس بود. خدا نذر اونا را هم قبول کنه.

باز این چه شورش است که در دشت کربلاست

امروز که نه کرب در آن است و نه بلاست

تو مسجد بالاسر، دکترهای امریکایی می‌تونن اگه کسی بخواد در حالی که طرف در حال خواندن زیارتنامه است پوست سرش را آزمایش کنند و روش مو بکارند. میگن سر طاس را در یک زیارت وارث خواندن، پر مو می‌کنند بطوری که طرف مجبور می‌شه دو سه روز بعد بره سلمونی! آقا، کچلها از اطراف و اکناف دنیای اسلامی حمله کرده‌اند که مو بکارند. برای همین اسم شبستان مسجد بالاسر

پاهایش را دراز کرد و روی میز گذاشت. انتظار ما را می دید و شاید لذت می برد. کاغذ و توتون را بیرون آورد، سیگاری پیچاند و گیراند. همراه با دود اولین کلمات از داهانش بیرون سرید: بالاخره کتاب شمرم را چاپ کردم. کتاب نازک تقریباً چهار صفحه ای را از جیبش بیرون آورد. بر روی جلد مقوایی نازک و سیاه سفید کتاب نام خودش و با فونت کوچکتر نام کتاب "خیال های روشن روزهای تاریک" چاپ شده بود. محتوی آن را بارها و بارها در گوشمان خوانده بود. با این همه باز شروع به خواندن کرد. دوستی که برای اولین بار شعرش را می شنید بعد از پایان اولین شعر با حیرت گفت: چی شد من که چیزی نفهمیدم. او خواست که دوباره همان صفحه را بخواند، که یکی گفت بگذارید توضیح بدهم، معلوم است که درک آنها سخت است؛ ایشان برای آماده کردن هر صفحه بیش از هزار یورو جنس دود کرده است! خوب برای درکش حداقل باید پنجاه یورو دود کرد.

دوم منتظر نشسته بودیم تا میهمانها برسند. سه ربعی گذشت و خبری نشد. گفت خورش سبزی جا میافته مشکلی نیست ولی پلو خراب میشه. گفتم بگذار بعد از رفتن حرفی برای غیبت داشته باشند تا به چیزهای دیگر گیر ندهند. زنگ در را زدند در را باز کردم. دوستم و همسرش وارد شدند: دیگه هیچچی نمیخاد بگید، دیر کردیم از ایران تلفن داشتیم آخه مادرم زنگ زد ناراحت بود که خاله‌ام از پله افتاده پایش شکسته... همسر با نالیدن از پله‌ها و ترافیک و دوری خانه ما حرف او را قطع کرد و وارد شدند. نشستیم. چه خبر چه خبرها که ته کشید به خوردن شام نشستیم. بعد از تعارف و تشکرهای معمول دوستم گفت؛ این یکی از آن غذاهایی است که من برای تحمل خوردن غذای زندان، همیشه از آن تعریف می‌کردم؛ در طول پنج سال شاید هزار بار. همسرش گفت در بند ما هم یکی از بچه‌های ملی کش که آخر سر هم اعدام شد، موقع غذا نام ترشی‌ها را یک به یک بر زبان می‌آورد. میز جمع شد. نشستیم بودیم روی مبل دوستم گفت: دکور خانه را هیچ تغییر ندادی؟! همسرش گفت فروشگاه ترکها سمراهای قشنگی آورده، دف هم دارد. روی آن عکسی زیبا با شعری از خیام است. این کتابها را از پذیرایی جمع کن هیچ مناسب نیست.

سوم

در خانه نویسندگان به مناسبت چاپ اولین مجموعه شعرم جشن گرفتند. در این شهر کوچک ما همه اهل هنر آخر هفته‌ها در یک پاتوق جمع می‌شوند و اکثرن همدیگر را می‌شناسند. در این جشن موزیسینی که شغل وکالت را به خاطر موزیک رها کرده بود، و برای چند شعر من نیز آهنگ ساخته بود، شرکت داشت. او گیتار نواخت و دختری از تاتر شهر این شعرها را به آواز خواند. کیک و قهوه و گفت و شنود ادامه داشت و عده‌ای از شرکت‌کنندگان هم کتاب را خریدند. یکی آمد و گفت دوست دارد کتاب را داشته باشد اما فقط همین‌ها را دارد؛ در دستش کمی پول خرد و چند تمبر پست بود.

را گذاشته‌اند " کچلستان". آزمایش اولش مجانیه اما مخارج موکاری را باید به دلار داد. خلاصه این امریکاییها و انگلیسیها کار را با عتبات تموم کرده‌اند. خدا نذر همه شونا قبول کنه. اجر همه شون با سیدالشهدا. کاشکی می‌آمدن مشهد و شاه چراغ و شابدوالعظیم را هم اینجوری آباد می‌کردن. شرط می‌بندم که تا چند سال دیگه هیچ کچلی در دنیای عرب وجود نداشته باشه. فقط تو ایرون کچل‌ها آینده شون روشنه.

کربلا شهر چندان تحفه‌ای نیست، اما نعمت توش فراونه. همه نعمتها هم خارجی و خوب. اونم از برکت اباعبدالله. تا دلت بخواد ایرونی اونجاس. همه جا صدای هم‌ولایتی‌ها بگوش آدم می‌رسه. یه بار از توی یه کوچه بازیک رد می‌شدم، از دور صدای گوگوش بگوش می‌رسید. تعجب کردم اما بعد دیدم تعجبی نداره.

چه کربلاست که آدم به هوش می‌آید

هنوز ناله زینب به گوش می‌آید

زکوچه‌های خم اندر خم‌اش که می‌گذری

بگوش گاه صدای گوگوش می‌آید

البته کربلا از خیلی جنبه‌ها از تهران خودمون که هیچ، از همه شهرهای دیگه دنیا موفق‌تره. اولاً توریست‌اش بیشتره. اونم توریست‌هایی که خاک کربلا را هم می‌خرند و هم می‌خورند. آبش هم همین‌طور. زوار ایرانی به اروندرود می‌گویند "رود فرات". آب کثیف این رودخانه را تو شیشه می‌ریزند و برای شفا برسم سوغات به ایران می‌برند. خاکش هم تربت اعلاست. چند تا شهر اینجوری تو دنیا پیدا می‌شه؟ از این مهمتر، چند تا شهر دنیا توریست‌های اینجوری جذب می‌کنه؟

یاد حرف امام می‌افتم. انگار این جنگ هم برای خیلی‌ها نعمت بوده است. اصلاً انگار یه جورهایی هر جنگی نعمت الهی است.

کیامرت باغبانی



کتاب در تبعید

اول

نشسته بودیم که آمد. روشنی شادی در چهره داشت. آثار پیروزی بر رفتارش پیدا بود. روشن بود چیزی برای گفتن دارد. سلام و درودی کوتاه و سپس انتظار ما تا لب بگشاید. بر روی مبل لمید.

چه خواندنی به خواندن. در جمعی ادبی و صاحب ادعا که قرار بود شعر بخواند، کیسه شعر را باز کرد. توجه همه را جلب کرد. چند شعر نصفه نیمه خوانده شد. یکی از دوستان گفت: شکل کار خوب است اما محتوایش زیاد به درد نمی خورد. اگر این ایده روی شعرهای حافظ اجرا شود، بسیار موفق خواهد بود و فروش خوبی خواهد داشت. نامش را هم می شود گذاشت کیسه‌ی فال حافظ!

هفت

دوستی اهل ادبیات برای چند روزی به شهر ما آمده بود. قرار شد در کافه ای یکدیگر را ببینیم. روز قرار میزبان آن دوست هم حضور داشت. ساعتی به گفتگو گذشت؛ موقع رفتن من آخرین کارم را به آن دوست هدیه دادم. میزبان آن دوست گفت یکی را هم به من بدهید. عذر خواستم از اینکه بیش از یک نسخه با خود نیاورده‌ام اما قول دادم که بعدن یک کتاب به ایشان بدهم. چند روز بعد از آن دیدار، میزبان دوست من زنگ زد که می خواهند برای دیدن من به خانه بیایند. فرصت برای گریز از این قرار پیدا نکردم. به اجبار نیم‌روزی وقت صرف آن دیدار ناخواسته شد. در پایان از کتاب را خواست. هر چند مطمئن بودم اهل خواندن نیست اما نخواستم آزرده شود. کتاب را دادم. خواست که برایش چیزی بنویسم که نوشتم. بسیار خوشحال شد و تشکر کرد. فردای آن روز دوباره زنگ زد تا از پذیرایی تشکر کند. گفتم کتاب را بالای جاکفشی جا گذاشته‌اید. گفت: حالا بگذارید همانجا باشد تا بعد، اینجا در خانه ما کتاب گم می شود

هشت

در بین میهمان‌ها جوانی بود بربالیده‌ی فنلاند و مثل خیلی از همسالان مشتاق اطلاع بیشتر از ایران. او برخلاف دیگران به قفسه کتاب نزدیک شد و با کنجکاوای به کتاب‌ها نگاه می کرد. نزدیک رفتم تا سر صحبت را با او باز کنم. گفت: عمو، خودت این "کیریا" را کردی؟ گفتم: نه عموجان من این کتاب‌ها را ننوشته‌ام. گفت: ولی تو "کیریاستو" کار می کنی، "کیریالیلیا" هستی. گفتم: آره من در کتابخانه کار می کنم و نویسنده هستم. پرسید: چقدر میشه یک کتاب بکنی. گفتم: آماده شدن یک کتاب شاید یک سال و یا شاید و یا شاید هم بیشتر وقت لازم دارد. پرسید: تو با "کون" می کنی یا با "گنه"؟ گفتم: بعضی وقت‌ها با قلم می نویسم و بیشتر وقت‌ها با کامپیوتر. گفت: چقدر پول می گیری برای یکی؟ گفتم: بعضی وقت‌ها هیچی. گفت: عمو یک کار دیگر بکن؛ کتاب کردن کار خوبی نیست.

Kirja, Kirjasto, Kirjailija, Kynä, Kone

آنها را گرفتم و خوشحال از این قدرشناسی و روراستی، برایش در کتاب نوشتم: من عاشق چنین انسانی هستم

چهار

ترانه های خیام (انتخاب شاملو) را به فنلاندی ترجمه کرده بودم و منتظر بودم تا ویرایش شود و به چاپ برسد. به سراغ چند ناشر رفتم تا یکی پذیرفت که آن‌ها را هم ویرایش کند و هم به چاپ برساند. بعدها گفتم چون روی ویرایش شعرها خیلی کار کرده‌ام باید در حق تالیف شریک باشم. پذیرفتم. گفتم برای رونمایی کتاب می خواهم در کتابخانه عمومی شهر جشنی بگیرم و خوب است که یک رقص شرقی هم در برنامه گنجانده شود. قرار شد من پول بدهم و او رقصنده را دعوت کند. کتاب چاپ شد؛ همراه با یک دی وی دی که شامل فایل صوتی شعرها به زبان فارسی و فنلاندی و یک ویدئو از رقص شرقی بود. جشن هم گرفته شد. آخر سر متوجه شدم که آقای ناشر خودش و دخترش که همان رقصنده بود در حق التالیف با من شریک شده‌اند. به این ترتیب از فروش هر نسخه کتابی که شش ماه وقت من صرف آن شده بود تنها کمتر از دو یورو به من رسید.

پنج

هنگامی که تازه چند سالی بود به فنلاند آورده شده بودم، کتابی سرهم کرده بودم از نوشته های پراکنده خودم که بیشتر شکوه و شکایت از غربت بود و توقعات زیادی از جامعه میزبان. می گویم توقعات زیادی چون خیلی زود فهمیدم همین که به اینجا راهمان داده بودند خودش دنیایی از بزرگواری بود. چرا که یکی از مسئولین شهر خیلی آشکار گفت: مردم ما که مشتاق حضور شما نبودند، اما یکی از شروط عضویت ما در اتحادیه اروپا پذیرش سهمیه پناهنده است. دوستی دانشگاهی که مرا در برگرداندن نوشته‌ها به فنلاندی کمک کرده بود آدرس یک ناشر را داد تا بروم و کتاب را به وی نشان بدهم تا شاید بپذیرد که چاپ کند. ناشر نوشته را گرفت اول نگاهی به روی جلد انداخت و کوشش کرد نام مرا بخواند، که خواند و تلفظش تقریباً مفهوم بود. سپس گفت اسم خوبی انتخاب کردیو "گفتنی‌ها" اما می شد که نوشتنی‌ها باشد. بعد هم ایستاده از هر بخشی یکی دو خط را بلند خواند بعد بسته کاغذ را به من پس داد و گفت: خوب معلوم است که می توانی بنویسی. ولی چون در اینجا بیشتر کتابخوان‌ها زنان میانسال هستند اگر می خواهی نوشته‌هایت منشر شود باید چیزهایی بنویسی که زیاد جدی و خسته کننده نباشد، داستان‌هایی عجیب باشند، و سرگرم کننده. این شد که آن کتاب در یک نسخه توسط خودم برای خودم چاپ شد.

شش

اهل قلمی ذوق به خرج داده بود و تعدادی شعر خود را روی کارت‌های مقوایی نازکی چاپ کرده و در کیسه‌ای پارچه‌ای انتشار داده بود؛ شاید در اعتراض به کالایی شدن هنر و ادبیات! به هر حال فکر کردم شاید این هم روشی باشد برای تحریک مردم فراری از هر

نسرین رنجبر ایرانی



از سر شوخی!

دوستی برای «تحقیق و تحصیل و تدریس و تفسیر و تمهید و تنفید و تدبیر و ...» رفته بود به ایران. وقتی بازگشت «تندیسی» شده بود که آنورش ناپیدا! از دور دیدمش و فکر کردم با آنهمه زحمتی که کشیده، حتماً خسته است. این بود که من زبان او شدم و از قول او توضیح دادم که:

موی بلند را فلکم رایگان نداد
این رشته را هزار دلاری خریده‌ام
این خط سرمه را که ببینی به دور چشم
با دست پر توان «تتو» من کشیده‌ام
پیشانی‌ام نبود چنین صاف از ازل
در چین آن «بوتوکس» فراوان تپیده‌ام
این بینی قشنگ اروپائی‌ام بین
نیمی از آن به تیغ پزشکان، بریده‌ام
از بهر این دو لب قلوهای چقدر
رنج «پروتز» و «هیالورن» کشیده‌ام
این چشم‌ها چو دیده آهو نبوده‌اند
پلک برین را دو سه باری کشیده‌ام
گر ابروی کمانیم دل می‌برد ز دوست
کار «تتو» ست، اصلی آن را بچیده‌ام
از ران و باسن و شکم و جفت سینه‌ام
چیزی نپرس، یا «پروتز» یا «کشیده»‌ام!

عبدالقادر بلوچ



ملاقات با خدا

کنار دریاچه مصنوعی، روی نیمکتی نشسته بودم. به آدم‌هایی که کنار دریاچه راه می‌رفتند نگاه می‌کردم. در بحرشان نبودم، بیشتر غرق افکار خودم بودم. ناگهان حس کردم که کسی کنارم نشست. بدنم مور مور شد. ضربان قلبم بالا رفت و احساس ترس کردم. اصلاً نفهمیدم که از کجا پیدایش شد. بدون آنکه نگاهش کنم به بهانه اینکه برایش جا خالی می‌کنم، خودم را کشاندم به آخر نیمکت. اما انگار به من چسبیده بود. فاصله بینمان فرقی نکرد. با صدایی کاملاً واضح اما دستوری گفت: «به دریاچه نگاه کن.»

بدون هیچ تردیدی می‌دانستم که منظورش این است که با حواسی جمع و نگاهی دقیق به دریاچه خیره بشوم. همان کار را کردم. آب دریاچه مثل شیشه شفاف شد. چشمان من مثل چشمان عقاب، تیزبین شدند. نه تنها تمام موجودات ریز و درشت داخل آب را می‌دیدم، بلکه حس می‌کردم سن، سال، نام و تفاوت هر کدام با هر کدام را هم میدانم. علاوه بر آن، انواع و اقسام چیزهایی را که کف دریاچه افتاده بودند، از زیر لایه‌های گل می‌دیدم و می‌دانستم که چه زمانی و چگونه سرنوشتشان به آنجا ختم شده بود. این بار صدای شخص که فکر می‌کردم مرد غول‌پیکری است، زنانه شد. سرش را به طرف گوش من خم کرد و گفت: «فرض کن که من خدا هستم.» از شدت ترس حالم خراب شد. نه جرأت داشتم و نه میل که برگردم و نگاهش کنم. می‌خواستم بلند شوم و فرار کنم. اما به نیمکت دوخته شده بودم. دوباره صدایی مردانه در گوشم پیچید: «آرام باش.»

در جا چنان آرام شدم که سرم را روی شانه شخص گذاشتم. به آدم‌هایی که آن پایین کنار دریاچه راه می‌رفتند خیره شدم. نمیدانستم کدامشان مرد است، کدامشان زن. انگار ابر بودند. تغییر شکل می‌دادند. نزدیک می‌آمدند. دور می‌رفتند. گاهی دریاچه دور آنها راه می‌رفت. گاهی درخت‌ها می‌آمدند به ما دو نفر سلام می‌دادند. رشته کوهی از آن دور دستها به یک خیز آمد جلوی ما، هر دو از خنده روده‌بر شدیم. من نمی‌دانستم که چرا می‌خندم. بعد آن شخص سرم را از روی شانه‌اش بلند کرد و گفت: «درست بنشین.»

من شق و رق مثل پادشاهان قدیم که در بار عام دادن‌ها بر صندلی پادشاهی می‌نشستند، صاف روی نیمکت نشستم. اصلاً قوز نداشتم.

نزدیک کردم و گفتم: «فرض کن که من خدا باشم.» بلند شد. ایستاد. قبل از آن که راهش را بکشد و برود گفت: «مطمئنم که خود خداوند هستی. من خدای قبلی بودم.»

عبدالقادر بلوچ در سال هزار و سیصد و سی و چهار در شهرستان خاش به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی خود را در شهرهای کرمان، تربت حیدریه و زاهدان به پایان رساند و از مدرسه عالی و امور اداری و بازرگانی کرمان وابسته به دانشگاه کرمان لیسانس گرفت. او که سرپرست خوابگاه‌های دانشجویی دانشگاه بلوچستان بود به خاطر فعالیت‌های اجتماعی و سخنرانی‌هایی که بر علیه سیاست‌های نظام جدید ایراد می‌کرد مورد تعقیب قرار گرفت و در سال هزار و سیصد و شصت و یک به داخل ایل شه‌بخش رفت و زندگی مخفی خود را آغاز کرد که پس از دو سال و نامن شدن شرایط به پاکستان و از آنجا به کانادا نقل مکان کرد.

عبدالقادر بلوچ هیچ فعالیت حزبی در کارنامه خود ندارد و از ابتدا جزو همکاران نشریه اصغرآقا بود که به سردبیری هادی خرسندی در خارج منتشر می‌شود. عبدالقادر بلوچ مدت دهسال ستون طنز نشریه شه‌روند که در تورنتو به سردبیری حسن زرهی و در ونکوور به سردبیری هادی ابراهیمی اداره می‌شود را به عهده داشت.

عبدالقادر بلوچ عضو کانون نویسندگان در تبعید هست و از او تا کنون کتاب‌های زیر منتشر شده:

- ۲۰۰۳ - «فرمایش و غیره» مجموعه داستان، نشر و چاپ پرینت دیپو ونکوور
 - ۲۰۰۵ - «یک وجب از تاریکی» مجموعه داستان به هم پیوسته، نشر و چاپ پرینت دیپو ونکوور
 - ۲۰۰۵ - «ایماها و اشاره‌ها» گزیده‌ای از طنزهای چاپ شده در نشریات و سایت‌ها، نشر و چاپ پرینت دیپو ونکوور
 - ۲۰۱۱ - «مسافران خانم لیندا وانگ» مجموعه داستان، چاپ و نشر پرینت دیپو ونکوور
 - ۲۰۱۱ - «یک آسمان اندوه» مجموعه شعر، چاپ و نشر پرینت دیپو ونکوور
 - ۲۰۱۲ - «دنیا‌های زیر یک سقف» مجموعه داستان، ناشر شهرگان ونکوور. چاپ و نشر پان به
 - ۲۰۱۳ - «کشف دیوار حضور» داستان بلند، ناشر نویسنده. چاپ پرینت دیپو ونکوور
- عبدالقادر بلوچ فعلاً علاوه بر همکاری با نشریه فرهنگ بی سی و مجله ماهنامه آشتی عضو انجمن هنر و ادبیات است و با گروه داستان‌نویسی فرامرز پورنوروز همکاری دارد. او مدت چندین سال وبلاگ بلوچ را می‌نوشت

نفسم را در سینه حبس کرده بودم و شکمم را داده بودم داخل. از بلندی قدم در حالت نشسته تعجب می‌کردم. شخص با صدایی که بین صدای مرد و زن در نوسان بود خیلی خودمانی گفت «خدا بودن هم مدت معینی داره. وقتی مدتش تموم شد، قبل از اونکه به ناشناخته هستی بپیونده باید خدای جدید رو انتخاب کنه». این حرف را که زد، در من خلقت شروع کرد به رژه رفتن. با آنکه آن شکل را قبلاً ندیده بودم، اما از روی شکلش می‌دانستم که خلقت است. همه چیز عالم از ابتدا تا انتها در صف‌های منظم از مقابل من رژه رفتند و من کاملاً می‌دانستم که هر صف و هر دسته که هستند و چه هستند. رژه‌ها که تمام شدند، صدا گفت: «مبارک باشد بر تو خدایی.»

از فخر در درون خود نمی‌گنجیدم. خداوند عالم مرا به خدایی انتخاب کرده بود. همه چیز کائنات را می‌دانستم و همانا من آنها را آفریده بودم. علمی نبود که آخرش پیش من نباشد. فقط یک چیز را نمی‌دانستم و آن هم این بود که خدای قبلی کجا رفته بود. هیچکس مرا نمی‌دید. من همه را می‌دیدم که التماس می‌کنند. یکی مرگ می‌خواست، و دیگری زندگی. یکی درد می‌خواست، یکی درمان. آنقدر چیزهای جورواجور می‌خواستند که مدت‌ها روده‌بر می‌شدم از خنده. به خودم نهیب می‌زدم می‌گفتم: «مرد! نا سلامتی خدا شده‌ای، نخندا!» اما تا یکی التماس می‌کرد که اسپهالش را بند بیاورم، خنده امانم را می‌برید. صبح تا غروب چرخ دنده‌های خلقت را روغن کاری می‌کردم. شب تا صبح مواظب بودم که برگی بی اراده من جرأت افتادن نکند. نه خورد داشتم نه خوراک تا که شیشه را در تصادف با سنگ سالم نگاه دارم. همه جا بودم و هیچ جا لازم نبود که باشم. چه بودم، چه نبودم از همه چیز آگاه بودم. زمین را می‌لرزاندم. هر کس را که می‌خواستم می‌گریاندم. شاه و گدا، پیر و جوان، زشت و زیبا، خردسال و بزرگسال، زن و مرد برایم یکسان بودند.

یواش یواش خسته شدم. می‌خواستم دردی داشته باشم. همدردی داشته باشم. دلی داشته باشم. مونس کسی باشم، مونسی داشته باشم. احتیاج داشته باشم. خوابم بگیرد. بیدار بشوم. تشنه بشوم، گرسنه بشوم، سیر بشوم، سیراب بشوم. شروع کردم دنبال کسی گشتن تا خدایی را به او ببخشم. چشمم افتاد به یکی که کنار دریاچه‌ای مصنوعی روی نیمکتی نشسته بود و به آدم‌هایی که کنار دریاچه راه می‌رفتند خیره شده بود. داشت با خودش فکر می‌کرد که اگر خدا بشود چه کارهایی خواهد کرد. با آنکه غایب نبودم، بغل دستش روی نیمکت حاضر شدم. می‌دانستم چکار کنم. زیرا من دانای کل بودم. کمی شفافیت به چشمانش و کمی نور در شعاع دیدش پراکندم. ماهی‌ها، درخت‌ها، ارواح مرد و زن و رشته‌کوه دور دست خواستند بیایند سجده کنند. فرمان نیافتند. شخصی که روی نیمکت نشسته بود مثل کوه استوار بود و ترس در او رخنه نمی‌کرد. از جایش تکان نخورد. برای من جا خالی نکرد. سرم را به گوشش

حمیدرضا رحیمی



از میان مکتوبات فدوی

طنز نوشته‌های هفتگی

www.hazl.com

جنس مشابه

دامنه‌ی تنفر متولیان اسلام عزیز که حضرات آقایان، کثرالله امثالهم باشند، تنها محدود و منحصر به آدمیان بخت برگشته نیست بلکه جنبندگان دیگر را نیز در بر می‌گیرد. این تنفر، آنقدر و آنقدر تکرار می‌شود تا کم‌کم به باوری عمومی تبدیل شود و گفتن ندارد که پس از آن، عدول از آن باور تزییقی، عواقبی هم دارد. یکی از همین باورهای کذائی، موضوع نجس بودن سگ، این رفیق قدیمی انسان است که حتی به برخی از بزرگان اندیشه و ادب ما نیز سرایت کرده است. جناب سعدی گرچه گاه معتقد است:

اگر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر چیز آید با تو در جنگ
سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

که البته استحضار دارید که مختصر التفات موجود در بیت دوم،

نخست از کانال تحقیر بیت اول گذشته است

یا، دوباره از همین بزرگوار و بهمان سبک و سیاق (تحقیر و

تحجیب) :

سگ بر آن آدمی شرف دارد

که دل مردمان بیازارد

و باز هم:

گر انصاف خواهی سگ حق شناس

به از آدمی‌زاده‌ای ناسپاس

اما گاه همین محبت کمرنگ نیز بواسطه‌ی نهادینه شدن آن باور

تزییقی تبدیل به کینه و تنفر می‌شود. (از همان بزرگوار است):

سگ به دریای هفتگانه مَشوی

که چو سُستی پلیدتر گردد

حضرت صائب نیز در اینمورد البته ساکت نیست :
زان سیّه دل کز حقوق آشنائی غافل است
بهتر است آن سگ که پای آشنا نگرفته است
فردوسی بزرگوار اما قدری ملایم‌تر است. یعنی اهل شکنجه‌ی روحی
سگ نیست و حداکثر به شکنجه‌ی بدنی او رضایت می‌دهد!
سگ آن به که خواهنده‌ی نان بود
چو سیرش کنی دشمن جان بود
باز خداوند عزّ و جلّ پدر لیلی را بیامرزاد که زیبایی‌اش، خواسته و
یا ناخواسته، سپر بلای سگ مظلوم واقع می‌شود :

سگ لیلی‌ست چونش خوار دارم؟

که با لیلی هزاران کار دارم!

غرض فدوی البته در این مختصر پژوهشی در احوال سگان نیست و این تنها ذکر مصیبتی بود در باب سگ‌ستیزی و آنچه مقرر شده است بر سگان برود. تازه، به اینهم بسنده نکرده و حالا امر حضرات آیات و حجج اسلام، اعلی الله مقامهم اجمعین بر این دائر شده است که نسل این زبان بستگان را از جامعه‌ی اسلامی برکنند. جنون گاوی، ببخشید... قلم فدوی دوباره هَرز رفت، می‌خواست بگوید جنون آخوندی گوئی حد و مرز ندارد سگ هم مانند سایر حیوانات کم و بیش مورد علاقه‌ی مردم است، هر چند حضرات گریبان یا هر جای دیگرشان را بدرند که نجس است. لکن علی‌القاعده، وقتی حضرات آیات زورشان نرسد که چیزی را که با آن سر ستیز دارند حذف کنند، می‌کوشند مشابه اسلامی‌اش را عرضه و جایگزین کنند. (قضیه عروسک‌های باربی) اما مشابه هر چیزی را می‌شد تصور کرد جز مشابه سگ و اینجاست که جنون گاوی، ببخشید...جنون آخوندی دوباره گل می‌کند:

در خبرها آمده بود که برادر دکتر آل داوود، عضو هیأت علمی دانشکده‌ی دامپزشکی تهران از جایگزینی قوچک بجای سگ خبر داده و گفته است قوچک از تولید مثل سگ و گرگ بوجود می‌آید که بدلیل شباهت بیشتر آن به گرگ، بر خلاف سگ نجس نیست!... به این می‌گویند "فرهنگ‌سازی". دخالت در حریم خصوصی مردم که بحمدالله به خیر و خوشی به سرانجام رسید نوبتی هم که باشد، حالا نوبت سگ‌هاست. این زبان بستگان نمی‌دانند که اگر دلشان نخواهد با گرگ‌ها آمیزش کرده و بجای توله سگ، قوچک را با سلام و صلوات به جامعه‌ی اسلامی تقدیم کنند، پاچه‌ی کدامیک از حضرات آیات را باید بگیرند؟ با اینهمه، و اگر بخواهیم جانب اعتدال و انصاف را نیز نگهداشته باشیم، باید بگوئیم که این اختراع که با تولید انسان توسط کُفار برابری می‌کند، مشتمل بر دهان استکبار جهانی و صهیونیسم بین‌الملل، که چشم دیدن پیشرفت‌های حیرت‌انگیز برادران را ندارند. خُب، می‌ماند مختصری زحمت، که بدوش دوستان‌ست که در این فرهنگ‌سازی شرکت فرموده و شروع

داشت. پیدا کنید مدت زمان زندان ایشان را اگر آیت‌الله فقید، یک آیت‌الله سنگاپوری بود!

ذکر خیر

و اینهم ذکر خیر دیگری از سگ از دیدگاه روزنامه محترم جمهوری اسلامی: تونی بلر (نخست‌وزیر پیشین انگلیس) سگ دست‌آموز بوش (رئیس جمهور سابق آمریکا) است که البته برادران خوف کرده‌اند جای بوش و بلر را در این معادله با هم عوض کنند و در نهایت هنوز یاد نگرفته‌اند که از این پس باید جای سگ، قوچک بگذارند.

شعر

هوا کردند گر کُفار موشک
ولکن اختراع ماست، قوچک
نه خیلی کوچکست و نی بزرگ است
نه صد در صد سگ و نی مثل گُرگ است
بود چیزی میان این دو حیوان
نَسَب از این برَد، بُنچاق از آن
بدین سان مشکل سگ حل نمودیم
بکلی حل این معضل نمودیم

حسن ختام

و اینهم اظهار لطف و محبت یک برادر خواننده روزنامه کیهان که در آن جریده‌ی شریفه، به طبع رسیده است:
در خیابان شهید باهنر، چهارراه منظریه، تابلوی بزرگی نصب شده که عکس سه قلاده سگ با آدرس‌های دامپزشکی روی آن دیده می‌شود. آیا مسئولین شهرداری نباید فکر کنند تابلوهای سطح شهر که مسئولیت آنها با این دستگاه می‌باشد باید در شأن و شوْن یک کشور اسلامی باشد؟ در ضمن مغازه‌هایی که غذای مخصوص سگ عرضه می‌کنند در حال رسمیت پیدا کردن هستند. بعضی از ترقی و تمدن غرب فقط زندگی سگی را الگو گرفته‌اند.

قطب زاده

فدوی احتمال می‌دهد که حضرت قطب‌زاده از ترس اینکه نکند یکوقت برادران بو ببرند که وی با صادق قطب زاده* نسبتی دارد و اعدامش کنند، گردوخاک فوق را راه انداخته است.
صادق قطب‌زاده رئیس سابق صدا و سیمای جمهوری اسلامی و از یاران اولیه* حضرت امام (ل) و انقلاب که به تیر غیب حضرات آیات و حجج اسلام گرفتار آمده و اعدام شد.
مرتبط

کنند به اینکه هر جا و در هر مطلب و زبانزدی، سگ یافتند بلافاصله آنرا به قوچک تبدیل کنند. اصلاً ما کُلی زبانزد (ضرب المثل) داریم که در آنها سگ مورد محبت و التفات قرار گرفته است مثلاً: ...دیگی که برای من نجوشد، می‌خواهم کله‌ی سگ در آن بجوشد که با عنایت به دستورالعمل جدید می‌شود:
دیگی که برای من نجوشد، می‌خواهم کله‌ی قوچک در آن بجوشد!
- سگ دو = قوچک دو

- فلانی سگ کی باشد = (فلانی) قوچک کی باشد؟

- سگ صاحبش را نمی‌شناسد = قوچک صاحبش را نمی‌شناسد!...
و قس علیهذا و سرانجام اینکه، فدوی اگر جای حضرات آیات بود، بجای اینهمه زحمت و مرارت و فحل دادن سگ و گرگ بمنظور تولید قوچک بجای سگ، با یک فتوای ناقابل، گوشت سگان را حلال اعلام می‌فرمود تا اُمت حزب‌الله با یک قیام و قعود، نسل سگان را از جغرافیای ولایت فقیه بردارند!

السلام و علیکم و لاتفرقوا

بعد/التحریر

فدوی یادش رفت بگوید که سال‌ها پیش از این، مصاحبه‌ای مبسوط با یک سگ اروپائی انجام داده است که بی‌ارتباط با مطلب فوق نیست. دوستانی که ولخرجی فرموده و کتاب تنفس ممنوع را در اختیار دارند به صفحات ۳۴۲ تا ۳۶۲ آن مراجعه کرده و لذتش را ببرند.

خبر کاملاً مرتبط

خبرگزاری سینا به نقل از یک روزنامه چاپ اسلام‌آباد پاکستان گزارش داد که آمریکائیان با سگ‌های خود وارد مسجد کابل شدند و از آن بعنوان توهینی بزرگ یاد کرده است.
تحشیه‌ی فدوی: این دیگر نمی‌شود، زیربار همه چیز شیطان بزرگ می‌شود رفت بجز این یکی. ما انقلاب نکردیم که سگ برود در مسجد کابل. اگر حتی خدا را هم خوش بیاید، طالبان را خوش نمی‌آید. لذا بعنوان امر بمعروف و نهی از منکر به برادران توصیه می‌شود که هرگونه عادی‌سازی روابط با آمریکا را منوط به این فرمایند که در مقابل صدور تکنولوژی هسته‌ای و غیرهسته‌ای به حکومت اسلامی، باید قوچک وارد نمایند.

خبر اندکی مرتبط

و بازهم به گزارش همان خبرگزاری، یک مرد سنگاپوری به اتهام کشتن گربه خانگی‌اش به چهار هفته زندان محکوم شد.
تحشیه‌ی فدوی: استحضار دارید که آیت‌الله فقید، صادق خلخالی (ل) از سالیان پیش از انقلاب در ایران به جنون گربه‌کشی اشتها

دوستان در تحلیل نهائی، در ساختمان عمومی طنز واقع می‌شوند؛ اینها عمدتاً پیام ویژه‌ای نداشته و در سطح حرکت می‌کنند و دوام زیادی نیز ندارند. اما گاه برخی بقول عوام upgrade می‌شوند و از جوک، به طنز سیاسی یا اجتماعی نقل مکان یا ارتقا می‌یابند. نویسندگان این نوع ویژه، معمولاً ناشناسند. بیک نمونه در اینمورد نگاه می‌کنیم:

دو نفر با هم بشرح زیر گفتگو می‌کردند:

- دیروز امام زمان را دیدم!

- راستی؟ کجا؟

- خیابان ناصر خسرو!

- حضرت آنجا چکار می‌کرد؟

- دنبال دواي ظهور می‌گشت!

پیامها:

* ناسامانی ملک و ملت :

اوضاع چندان خراب شده است که حضرت (عج) پس از ۱۴ قرن غیبت و این پا و اون پا کردن، سرانجام ناگزیر به ظهور می‌شود!

* بحران دارو و درمان:

معروف بود و لابد هنوز هم هست، که در خیابان ناصر خسرو، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، اما به بهای کلان، پیدا می‌شود؛ حضرت چون نامرئی‌ست، نیاز به دواي ظهور دارد؛ پیداست که حضرت موفق به یافتن دواي ظهور نشده و سرو کارش به خیابان ناصرخسرو می‌افتد.

دکتر حمیدرضا رحیمی شاعر، نویسنده، طنزپرداز، پژوهشگر، روزنامه‌نگار و خوشنویس ایرانی مقیم ایالات متحده آمریکا است.

از او منتشر شده است:

- ۱- لحظه‌های صادقانه ۱۳۵۰ تهران - مؤلف ۲- فضای خالی مسدود ۱۳۵۸ تهران
- رواق ۳- فانوسی در باد ۱۳۷۱ تهران - گردون ۴- از دوردست تبعید ۱۳۶۶
- آلمان - کانون دوستداران هنر ۵- زمزمه‌های دیواری ۱۳۶۶ آلمان - کانون دوستداران هنر ۶- یلدا (فارسی - آلمانی) ۱۳۶۸ آلمان - کارگاه نشر بین الملل
- ۷- رگبار در آفتاب ۱۳۶۸ آلمان انتشارات نوید
- ۸- یک ربع به ویرانی ۱۳۷۰ انتشارات نوید
- ۹- یادی از فرخی یزدی ۱۳۷۰ انتشارات گستره - فرانکفورت (پژوهش - نقد و بررسی)
- ۱۰- دقایق سنگی ۱۳۷۶ انتشارات آرش - استکهلم - سوئد
- ۱۱- امتداد تنهایی ۱۳۷۶ آلمان - تابان
- ۱۲- کلمات قصار سعدی (خوشنویسی) ۱۳۷۷ انتشارات علمی - تهران
- ۱۳- تنفس ممنوع (طنزسیاسی) ۱۳۸۱ آمریکا - دهخدا - (چاپ اول)
- ۱۴- تنفس ممنوع (طنزسیاسی) - چاپ دوم ۱۳۸۲ آمریکا NEWHORIZONS
- ۱۵- فکر گمشده (شعرهای تازه) ۱۳۸۲ انتشارات تابان - آمریکا
- ۱۶- یک تکه از زمان ۱۳۸۳ - انتشارات تابان - آمریکا

کیم جونگ به گرسنگان کشورش: سگها را بکشید و گوشتشان را بخورید/ العربیه- تیترا

رسانه‌های وابسته به این حاکم دیکتاتور طی روزهای گذشته به صورت گسترده‌ای فرمان کشتن سگها و خوردن گوشت آنها را بازتاب کردند به طوری که تبلیغات رسانه‌های دولتی تلاش کردند که برای مردم کره شمالی وانمود کنند که گوشت سگ از بقیه حیوانات بهتر و مفیدتر است. این رسانه‌ها در تبلیغات خود مدعی شدند که گوشت سگ از گوشت گوسفند، خوک، گاو و مرغ و بوقلمون یا اردک دارای ویتامین‌های بیشتری است و برای معده انسان بسیار مفیدتر است.

این شبکه تلویزیونی به گرسنگان کره شمالی توصیه کرده که ابتدا سگ را تا حد مرگ بزنند و سپس پوست آن را بکنند و سپس از گوشت آن غذایی خوشمزه به نام Dangogi که در کره شمالی به معنی گوشت لذیذ است، تهیه کنند.

البته تلویزیون کره شمالی هشدار داده که سگهای پلیس مستثنی از این قانون هستند چون آنها کاربرد امنیتی دارند و تنها برای گاز گرفتن محکومان به مرگ و بازداشت‌شدگان در زندان‌ها تربیت شده‌اند.

داعشانه ها!

* دعای پدر و مادر داعشی سر سفره عقد: ایشاللا به پای هم منفجر بشین!

* مکالمات داعشی‌ها با کودکان: منفجر شو عمو ببینه!

* میگن داعشی‌ها تو شناسنامه‌شون یه تاریخ تولد دارن یه تاریخ انفجار!

* میگن رو دیوار کوچه تکفیری‌ها نوشتن: لعنت بر پدر و مادر کسی که این جا منفجر شود!

* مکالمه بین دو دوست تکفیری: آخر هفته چیکاره‌ای؟ - هیچی. - پس هماهنگ کن بریم منفجر بشیم!

* مکالمه دو داش مشتکی داعشی: منفجرتیم. - اختیار داری انفجار از ماست!

نکته

تردیدی نیست که لطیفه و فکاهه و حتا همین جوکهای که بین هموطنان در فضای مجازی و غیر آن دست بدست می‌شوند، بقول

زندان رهایی نیافت و در سال ۷۶۵ هجری در زندان حاکم شبانکاره فوت کرد.

در ضمن قاضی عضالدین ایجی در دوره‌ی اقتدار ابوسعید نیز قاضی‌القضاتی خان مغول را به عهده داشت.

عبید با نگاهی از طنز و شوخی چهره‌ی دیگری از قاضی عضالدین به دست می‌دهد. این چهره از قاضی عضالدین هر چند تاریخی است ولی با چهره‌ی دیگر او از گزارش‌های تاریخی به چالش برمی‌خیزد. چراکه عبید با زاویه‌ی دید خودش بر تمامی این وقایع تاریخی می‌نگرد. بدون تردید او با نگاه ویژه‌اش پشت‌صحنه‌ی هر حادثه‌ای را می‌کاود تا به ذات و کنه آن دست یابد.

سیمای قاضی عضالدین در پس‌روایت‌های داستانی عبید خواندنی‌تر می‌نماید. در مجموع حکایت‌های عبید، قریب هشت داستان طنزآمیز با نقش‌آفرینی قاضی عضالدین انعکاس می‌یابد که او با روایت همین داستان‌ها شخصیت قاضی را در قضاوت و علم اصول به چالش می‌گیرد.

همچنان که عبید در یکی از داستان‌هایش قاضی عضالدین را مردی فاسق و غلام‌باره معرفی می‌کند که گویا او هرگز نخواهد توانست از غلام‌بارگی‌اش چشم‌پوشد. داستان عبید از این قرار است: "مولانا عضالدین به خواستاری خاتونی فرستاد. خاتون گفت: من می‌شنوم که او فاسق است و غلام‌باره، زن او نمی‌شوم. با مولانا بگفتند. گفت: با خاتون بگویند که از فسق توبه توان کرد و غلام‌بارگی به لطف خاتون و عنایت او بازسته است."

عبید در این حکایت طنزآمیز قاضی عضالدین را به عنوان نمونه‌ای تمام و کامل از قاضی‌های زمانه‌اش برمی‌گزیند، تا مخاطب او بپذیرد که قاضی‌های عصر او به همان کارهایی اشتغال داشته‌اند که دیگران را از انجام آن نهی می‌کرده‌اند. چنانکه قاضی عضالدین در این داستان هم فاسق است و هم غلام‌باره.

نقش‌آفرینی قاضی عضالدین به عنوان فاسق زمینه‌های کافی فراهم دید تا در این خصوص هم حکایتی از او در "لطایف" عبید انعکاس یابد. خواندن این حکایت نیز در شناخت قاضی عضالدین به ما یاری می‌رساند. آن حکایت چنین است: "شخصی مولانا عضالدین را گفت: اهل خانه‌ی من نادیده به دعای تو مشغول‌اند. گفت: نادیده چرا، شاید دیده باشند."

عضالدین در داستان دیگری از عبید دوباره ضمن پذیرش نقشی از غلام‌بارگی پا به میدان می‌گذارد تا پسری را به همین منظور از پدرش اجاره کند. در این داستان گرچه عضالدین با سیمایی از غلام‌بارگی ظاهر می‌گردد، ولی نقش‌آفرینی پدر پسرک نیز برای مخاطب جالب می‌نماید. چون رفتار پدری که فرزندش را به همجنس‌بازی از نوع "مولانا عضالدین" اجاره می‌دهد، ذهن هر خواننده‌ای را برمی‌آشوبد. پدیده‌ی ناصوابی که سیمای روشن‌تری از زمانه‌ی عبید به دست می‌دهد. گفتنی است که "مولانا عضالدین" در این داستان در خصوص میزان مزد پسرک با پدرش به توافق

۱۷ - بوی گمنام خاک خیس (سی. دی با صدای شاعر و موزیک متن از مابوس)
۱۸ - لبخند ناتمام (گزیده‌ی شعرهای کوتاه، فارسی/انگلیسی): برگردان به انگلیسی: دکتر گرامی

۱۹ - لبخند قدیمی + زورق کاغذی (ترانه - خواننده بتی) - نامه - پیغام (شیفته آمریکا) بخشنامه (ایران)

۲۰ - تذکره‌الاشقیاء گزیده‌ای از طنزهای سیاسی جلد ۱ و ۲ - بهار ۲۰۱۵ شرکت کتاب آمریکا. او «تذکره‌الاشقیاء» گزیده‌ای از طنزهای سیاسی جلد ۳ و ۴ و ۵ را نیز در دست انتشار دارد.

س. سیفی

سیمای قاضی عضالدین ایجی در داستان‌های عبید

در بسیاری از حکایت‌های عبید شخصیت‌های تاریخی نیز همسو با شخصیت‌های عادی و معمولی داستان نقش می‌پذیرند. به واقع او به جایگاه اجتماعی شخصیت‌های داستانی‌اش چندان اعتنایی ندارد بل که تمامی افراد را ضمن رفتار و عملکردشان در جامعه به مخاطب خویش می‌شناساند. عضالدین ایجی (۷۰۰-۷۶۵ق.) نیز یکی از همین شخصیت‌های تاریخی است که عبید نقش‌آفرینی او را در فضای داستان‌هایش لازم می‌بیند. محمد معین در کتاب حافظ شیرین سخن، عضالدین ایجی را از استادان حافظ می‌شمارد که گویا حافظ مدت زمانی از زندگانی‌اش را نزد او به تحصیل علم کلام اشتغال داشته است. او جدای از استادی حافظ از حمایت‌های شاه (شیخ) ابواسحاق اینجو نیز بی‌بهره نبود. تا آنجا که ابواسحاق زمانی ساماندهی املاک خود را به او سپرد. شاه ابواسحاق همچنین برای دوستی او با حافظ و گروهی دیگر از دانشمندان زمانه‌اش، بستری مناسب فراهم می‌دید.

بنا به تأکید محمد معین جایگاه عضالدین ایجی در دربار ابواسحاق اینجو تا بدان پایه بود که ابواسحاق برای دفع تعرض امیرمبارزالدین به شیراز، عضالدین را جهت مصالحه نزد او فرستاد. عضالدین ایجی در سیرجان به دربار امیرمبارزالدین راه یافت و اشتیاق او را به مصالحه برانگیخت. جدای از این امیرمبارزالدین حضور عضالدین ایجی را در سیرجان مغتنم شمرد و پسرش شاه شجاع را به منظور فراگیری "شرح مختصر ابن حاجب" نزدش فرستاد. حتا امیرمبارزالدین به منظور تقدیر از قاضی عضالدین پنجاه هزار دینار به او هدیه کرد و به ملازمان‌اش نیز ده هزار دینار پاداش داد. این حوادث تاریخی به سال ۷۵۴ هجری بازمی‌گردد.

با این همه زمانی که امیرمبارزالدین شیراز را در محاصره گرفت، قاضی عضالدین از شهر گریخت و به موطن خویش شبانکاره رفت. حاکم شبانکاره در رویکردی سیاسی نتوانست با قاضی عضالدین کنار بیاید و در نتیجه او را زندانی کرد. ولی عضالدین هرگز از این

قاضی که موضوع را دریافته بود به او یادآور شد: "علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی. چنین که تو را می‌بینم تو با خود نیز نیستی". بدون شک قاضی‌ها همانند پادشاهان در خصوص شراب‌نوشی اطرافیان‌شان چندان سختگیری نمی‌کردند تا از رفتار خودشان نیز توجیه به عمل آید. چیزی که امروزه نیز همچنان به اعتبار خود باقی مانده است.

همچنین در لطیفه‌ای دیگر کسی از قاضی می‌پرسد که یخ سلطانیه سردتر است یا یخ ابهر. اما قاضی در پاسخ او می‌گوید: "سؤال تو از همه سردتر است". به طبع لطیفه‌هایی از این دست به دوره‌ای بازمی‌گشت که عضالدین در سلطانیه سکنا داشت. شاید هم مردم سلطانیه با لطیفه‌هایی همانند آن قاضی عضالدین را به استهزا می‌گرفتند تا زمینه‌های کافی برای خوشی و تفریح ایشان فراهم گردد.

اما عبید در نوشته‌هایش کم‌تر به لطیفه و شوخی رضایت می‌دهد. چراکه طنز حرفه‌ای اصلی او شمرده می‌شود و او به اتکای طنز پلشتی‌های جامعه را در دیدرس مخاطب خود می‌گذارد. چنانکه در داستان دیگری شخصی از عضالدین می‌پرسد: "چون است که در زمان خلفا مردم دعوی خدایی و پیغمبری می‌کردند و اکنون نمی‌کنند؟". قاضی عضالدین در پاسخ یادآور می‌شود: "مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد می‌آید و نه از پیغامبر". به واقع عبید در پرسش و پاسخ‌هایی از این دست دیدگاه اجتماعی خودش را بر دهان عضالدین می‌نشانند. عضالدینی که به عنوان متکلم و فقیه بر کرسی قضاوت می‌نشست و زمینه‌های کافی و وافی برای "ظلم و گرسنگی" فراهم می‌دید. چراکه در دادگاه‌هایی که امثال عضالدین فراهم می‌دیدند ظلم نیز توجیه می‌پذیرفت و نشانی دیگری غیر از دربار ابوسعید از آن آرایه می‌گردید. در واقع ضمن توجیه‌هایی همانند آنچه که گفته شد ظلم و گرسنگی نیز بر مردم و جامعه چیره می‌گشت. اما علت اصلی این گرسنگی و ظلم را چشمان تیزبین عبید به درستی می‌دید و در حکایت‌های طنزآمیز او در دیدرس خواننده قرار می‌گرفت. همچنان که به استناد همین حکایت‌ها ریشه‌یابی دقیق حوادث عصر مغول نیز برای خواننده و مخاطب امروزی ممکن می‌گردد.

پی نوشت

*برای بازبایی مستندات این مقاله به کتاب‌های زیر مراجعه شود:
الف- حافظ شیرین سخن: محمد معین، تهران، نشر معاصر، چاپ ششم.

ب- فرهنگ فارسی: محمد معین، ذیل نام عضالدین ایچی.

ج- کلیات عبید زاکانی: تصحیح پرویز اتابکی، تهران، انتشارات زوار، چاپ سوم.

د- کلیات عبید زاکانی: به اهتمام محمدجعفر محجوب، به کوشش احسان یارشاطر، نیویورک، Persica Press.

دست نمی‌یابد. تا آنجا که پدر فرزند با او شرط می‌گذارد که "گاهگاهی بدو عملی فرماید تا او را حاصل، اضافه از مرسوم باشد". یعنی قاضی در مقابل عمل و کار اضافی‌تر مزد بیش‌تری بپردازد. از روایت عبید چنان برمی‌آید که در عصر او برای هر نوبت همجنس‌بازی با پسران، قیمت ثابتی را نیز در نظر می‌گرفتند. اما پاسخ "مولانا عضالدین" به پدر فرزند، سیمای روشن‌تری از عمل کرد عالمان و قاضی‌های زمانه‌اش را رو می‌کند. چون او در پاسخ یادآور می‌شود: "در خانه‌ی ما علم باشد، عمل نباشد".

اگرچه کسی را در علم اصول و علم کلام یارای رقابت با قاضی عضالدین نبود، ولی مشکل تمامی این متکلمان و فقیهان به آنجا باز می‌گشت که بنا به عرف و عادت‌های دیرینه به گفته‌های خودشان هرگز اعتنایی نداشتند.

غلام‌بارگی و همجنس‌بازی "مولانا عضالدین" برای عبید بهانه قرار می‌گیرد تا او داستان‌های بیش‌تری در این خصوص روایت کند. چنانکه در یکی از داستان‌هایش یادآور می‌شود که زن عضالدین پسری به دنیا آورد که "سوراخ کون نداشت". اما پسرک بیش از سه روز دوام نیاورد و مُرد. نگاه قاضی عضالدین به این ماجرا هم خواندنی است. چون او پس از مرگ پسرش می‌گوید: "سبحان‌الله، پنجاه سال چندان که جُستیم خلاف این پسر، یک کون درست نیافتیم. این نیز سه روز بیش نیست". انگار گروهی همانند قاضی عضالدین درمان ناکامی‌های اجتماعی خودشان را در آن یافته بودند که همواره به دیگران تجاوز کنند. تا آنجا که ماتحت سالمی برای کسی باقی نگذاشته بودند.

گفته شد که عضالدین بخشی از زندگانی‌اش را در منصب قاضی‌القضاتی ابوسعید به سر آورد. حکایتی از عبید نیز بر این نکته تأکید می‌ورزد. در این حکایت ضمن مجلسی شبانه ابوسعید دست عضالدین می‌گیرد و او را برای رقص به میدان می‌کشاند. اما جنب و جوش قاضی چندان خط و سوی درستی از رقص به دست نمی‌دهد. چنانکه اطرافیان پادشاه به او یادآور می‌شوند: "تو رقص به اصول نمی‌کنی". عضالدین نیز در پاسخ ایشان می‌گوید: "من رقص به یرلیغ (قانون شاهان مغول) می‌کنم نه به اصول". عبید با آوردن همین داستان بر نکته‌ای پای می‌فشارد که تمامی متکلمان زمانه‌اش که چه بسا درس اصول هم خوانده بودند، برای شاهان مغول "رقص به یرلیغ" می‌کردند. بدون تردید با چنین رقصی آموزه‌هایشان از علم اصول و علم کلام نیز به هیچ گرفته می‌شد. همان چیزی که به واقع قاضی‌القضاتی ایشان را در دربار شاهان زمانه تضمین می‌کرد. اما قضاوت‌هایی از این دست به حتم منافع توده‌های مردم را تأمین نمی‌کرد تا خواست و نیاز خصوصی شاه را برآورند.

عبید لطیفه‌هایی را نیز برای قاضی عضالدین ساخته است. در روایتی از این لطیفه‌ها، ملازم عضالدین که علاءالدین نام داشت در سفر از او فاصله گرفت تا پنهان از چشم قاضی کمی شراب بنوشد. سپس ضمن مستی با زحمت فراوان خودش را به قاضی رسانید.

دکتر نیایکی

حالا فقط

یکی از اساتید بازنشسته دانشگاه ملی به نام دکتر نیایکی که به ۹۶ سالگی رسیده، شرح خواندنی زیر را از آمریکا فرستاده است که طنزی بسیار خواندنی است. ایشان استاد حقوق بین‌الملل دانشگاه ملی بوده و انسانی بسیار با ذوق و شوخ طبع است.

با سلام و تحیات فراوان، از حال و روز این نوجوان دور از وطن پرسیدید، نیک‌بختانه، روزهای غربت را با چند تن از هم‌دندانها که هنوز در قید حیات هستند و متوسط سن آنها هم از ۹۰ سال فراتر رفته است، گرد هم می‌آییم و به سبک دایی‌جان ناپلئون، به حل و فصل مشکلات جهان می‌پردازیم، و هرماه یا هر دو ماه، به افتخار یکی از دوستان برمی‌خیزیم و ۵ دقیقه سکوت می‌کنیم. بیشتر این دوستان به مرض طول عمر گرفتارند و تعدادی هم تاخیر فوت دارند.

اما، در مورد وضع خودم: با گذشت زمان، دیگر جرأت نگاه به آینه را ندارم، آخرین باری که در آینه نگاه کردم، خود را نشناختم: قبلاً می‌گفتم فتبارک‌الله احسن‌الخالقین، حسن یوسف دارم. اما حالا به زبان فصیح، به انگلیسی می‌گویم: شیت. آن همه موی فرفری مشکی و پُریشت چه شد؟ اکنون کَلَّه طاس درآفتاب می‌درخشد و پول سلمانی را صرفه‌جویی می‌کنم.

آنقدر لکه‌های زرد و قهوه‌ای مختلف‌اللون روی دست و پا نزول اجلال فرمودند که مرا پلنگ صورتی، پلنگ خط و خالی و گل باقالی صدا می‌کنند.

از بس دکتر و بیمارستان رفتم خیال دارم خانه‌ای نزدیک و دیوار به دیوار بیمارستان و مطب اطباء اجاره کنم، زیرا ساعات روز را بیشتر در مطب‌ها هستم تا در خانه خودم.

پرستارها از دیدن قیافه من در عذابند، یکی از آنان به دنبال سیانور و آرسینیک می‌گشت که بجای قرص و دوا، به من بدهد تا از شر من راحت شود. سال گذشته، دکترهای معده و کمر و چشم و زانو را بیشتر دیدم تا همسر و بچه‌ها و نوه‌ها را. چقدر باید آندوسکوپی، گمادوسکوپی و عکس‌های سینه و معده و روده و کمر و زانو و شانه و ام.آر.آی را گرفت، آلبوم این عکس‌ها از آلبوم خانوادگیم قطورتر شده است.

نمیدانم گوشت‌ها و برآمدگی‌های باسن کجا رفته که حالا مثل تَه قابلمه صاف شده است.

قد من که یک وقت همچون قد سرو بود، حالا چنان گوژ شده که کار به عصا و واکر کشیده و باید مرتب به نزد خیاط بروم که شلوار را کوتاه کند، وقتی شلوار می‌پوشم، به جای کمربند، بند تنبان می‌بندم که شلوارم نیفتد.

در مورد گوش برای این که مردم نفهمند که من کر هستم، \$۳۲۰۰ دلار دادم یک سمعک ریز کوچک گرفتم که دیده نشود، سمعک آن قدر کوچک و ریز بود که درگوشم گم شد، مجبور شدم \$۲۵۰ بدهم تا دکتر با پنس دربیآورد.

در مجالس مهمانی، از کسی که با من حرف می‌زند، می‌پرسم: بله آقا، چی گفتید؟ و گاهی الکی سر را تکان می‌دهم که یعنی حرفهای طرف را فهمیدم ولی درحقیقت، نمی‌فهمیدم.

حالا مثل بچه تازه به دنیا آمده هستیم: مو در سرم نیست، حرف نمی‌توانم بزنم راه نمی‌روم، و شلوارم را هم خیس می‌کنم.

چند روز پیش رفتم نزد طبیب میزراه (مجاری ادرار) گفتم آقای دکتر: من به حبس‌البول دچار شدم، گفت چند سال دارید؟ گفتم وارد ۹۶ شدم، گفت: به اندازه کافی در عمرت ادرار کرده‌ای، بس است!

دیگر برای تجزیه ادرار به آزمایشگاه نمی‌روم، شلوارم را با پست می‌فرستم.

پاهایم واریس دارد و پرنانتری شده است. برای این که به رفقا پُز بدهم، می‌گویم از بس در جوانی اسب سواری کردم، پاهایم پرنانتری شد، ولی حالا خودمانیم در جوانی حتی الاغ هم گیر من نمی‌آمد.

رفتم نزد طبیب روانشناس برای درمان پراکنده‌گوئی. بعد از چند جلسه گفت فایده ندارد، پراکنده‌گوئی تو ارثی است و "هاف‌زایمر" هم داری. بزودی می‌شود "آلزایمر".

در قدیم که ورزش می‌کردم، هالتر می‌زدم، حالا دیگر هالرش را ندارم، باقی‌اش را می‌زنم!

سه میلیون زائر از مرز خارج شدن الان وقتشه مرزا رو ببندیم و راحت زندگی‌مونو بکنیم

مغول بکشت و

سکندر بسوخت و

عرب غارت کرد،

نکرد آنچه که ملّا

هر سه یک جا کرد!

طنزهایی از متقدمین :

سعدی، «گلستان»، باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت، سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک بالرحیل. امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

عبید زاکانی

* پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر می گایید. پنداشت همه روزه چنان می کند. روز جمعه پدرش بر منبر خطبه می خواند. پسر بر در مسجد رفت و گفت: بابا خر را می گایی یا به صحرا برم؟

روستایی ماده گاوی داشت و ماده خری با کره. خر بمرد. شیر گاو به کره خر می داد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستایی ملول شد و گفت: خدایا تو این کره خر را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند. روز دیگر در پای گاه رفت. گاو را دید مرده. مردک را دود از سر برفت و گفت: خدایا من خر را گفتم. تو گاو از خر باز نمی شناسی!

سوره مبارکه کانگورو در ملبورن نازل شده و مشتمل بر چهل و سه آیه است/ مجی:

به نام خداوند بخشنده و مهربان

قسم به کانگورو (۱) و هنگامی که می جهد (۲) و در آن نشانه‌هایی است برای کسانی که به الله ایمان دارند (۳) و بنگر که چگونه کیسه‌ای را در شکم او جای دادیم (۴) تا طفل خود را در آن جای دهد (۵) و چرا این کیسه را در نشیمنگاه او قرار ندادیم؟! (۶) که اگر اینگونه بود طفل او موقع نشستن، له و لورده می شد (۷) و قسم به پلاتیپوس (۸) هنگامی که شنا می کند (۹) و قسم به منقار

بلندش (۱۰) و این از معجزات الله است (۱۱) ای محمد! بگو که آیا این کافی نیست برای کافران تا ایمان بیاورند؟! (۱۲) و این دلیلی است بر حقانیت الله و رسولش (۱۳) و همانا امام زمان را در چاهی بین سیدنی و ملبورن مخفی کردیم (۱۴) و ما مخفی کننده‌ترین مخفی کنندگانیم (۱۵) و هرکس که زودتر او را بیابد امام نقی او را در قیامت شفاعتش کند نزدمن (۱۶) همانگونه که شفاعت کریستوفر هیچنز را کرد (۱۷) پاک و منزّه است خدایی که در حلقومتان مذاب میریزد. (۱۸) و آنگاه که به موسی گفتیم به سوی فرعون برو و همانا ما حرفهایمان سر و ته ندارد! (۱۹) این برای شما بهتر است اگر اهل ایمان باشید (۲۰) کیست که ابرها را پشم می کند؟ (۲۱) بگو آن خدای پشم کننده! (۲۲) که شما را در روز قیامت به پشم خود هم حساب نمی کند! (۲۳) همانا خداوند مخالفانش را برای همیشه زجر می دهد (۲۴) او خدایی است که هرگز ذره‌ای بر کسی ظلم نمی کند! (۲۵) و البته اگر خداوند می خواست همه را هدایت می کرد، اما عشقش چنان می کشد که تعدادی از شما را به شکل خوک درآورد و بر دلهایتان مهر بزند و خداوند به فنون شکنجه آگاه است (۲۶) بگو کیست که به این زیبایی حال شما را بگیرد؟ کیست که جز آن خدای فریب‌دهنده (۲۷) هر کس از شما به خداوند چپ نگاه کند چوب در ماتحتش می شود و همانا خداوند به ماتحت شما و هر آنچه بین آن است آگاه است! (۲۸) و ای مردم، همانا زنها را برای شما آفریدیم، مبادا آنها را آدم حساب کنید، خداوند به هر کسی به میزانی معین بها داده است، پس از هرکجا که می خواهید به زنها وارد شوید! (۲۹) این است آن خدایی که به همه امور آگاه است و هر گاه که خورشید طلوع کرد نماز را به جا آورید و آنگاه که به نوح گفتیم کشتی بساز! همانا باز هم می گوئیم که حرفهای ما سر و ته ندارد و کیست که از این مثال ما عبرت گیرد؟ (۳۰)

قسم به کیوی و نارگیل که تا به حال ندیده‌ایم، انسان موجود ابلهی است! و این مثال برای خردمندان زده شده است که آنها هم ابله هستند (۳۱) ای محمد! به مردم سیدنی بگو همانا شما از ما نپرسید که چرا بی سرو ته حرف می‌زنیم، خداوند از آنچه که شما نمی‌دانید به خوبی آگاه است (۳۲) اوست خداوندی که پدر ژپتو را در دل نهنگ زنده نگه داشت و برایش میز و قلم و شمع مهیا کرد! آیا شما آنگاه که آن نهنگ بادگلو می‌زد آنجا بودید؟ (۳۳) اینها اخبار غیب است که برایتان بازگو می‌کنیم، باشد که دیگر سؤال نکنید تا برایتان حوری روسی بیاوریم حال کنید، و خداوند به آنچه که در زیر لباستان پنهان می‌دارید آگاه است (۳۴) و همانا خداوند از نیوتن و انیشتین هم داناتر است (۳۵) و هر کس را دیدید که این حرفهای ما را انکار کرد، او را بیچانید، اگر نشد خودتان علی‌الحساب بسوزانیدش تا بعداً ما خود او را در روز قیامت در حالی که کباب شده است و سیخی در ماتحتش فرو شده زنده کنیم و این است پایان بی‌چون و چرای مخالفان من و همانا خداوند بسیار مهربان و

* آیا میدانید قویترین زلزله‌ای که تا به حال در ایران آمده کدام زلزله و در چه سالی بوده؟

بله درست تشخیص دادید. قویترین زلزله در ۲۲ بهمن سال ۵۷ آمد. شدت زلزله به قدری زیاد بود که هیچ پایگاه زلزله‌نگار نتوانست آنرا ثبت کند.

در این زلزله مخوف تمام زیرساخت‌های مملکت با خاک یکسان شد. تمام رود خانه‌ها خشک شدند و آب اکثر دریاچه‌ها خیلی سریع بخار شد. به طوری که دریاچه ارومیه با یک میلیون سال قدمت، ظرف سی سال خشک شد. زاینده رود، رود هیرمند، دریاچه بختگان، دریاچه هامون، دریاچه نیریز، دریاچه مهارلو، دریاچه پریشان و خیلی دیگر از تالاب‌ها و دریاچه‌ها و رودها زیر خروارها حماقت مدفون شدند. به طوری که ملت برای بر سر کردن هم مشتی خاک نداشتند.

در اثر این زلزله مخوف زیرساخت‌های معنوی مثل عاطفه، انسانیت، نوعدوستی، وطن‌پرستی، شرافت و همه و همه از بین رفت. به طوریکه ملت هم نسبت به دیگران بیگانه شدند هم نسبت به خودشان.

حیوانات هم از این زلزله جان سالم به در نبردند مثلاً یوزپلنگ ایرانی که سه میلیون سال زاد و ولد کرده بود به ناگاه از بین رفت. البته بعضی حیوانات مثل علم‌الهدی جان سالم به در بردند. جنگل‌ها هم در اثر این زلزله رو به نابودی گذاشتند. اکوسیستم بهم ریخت و بخارات مسموم تاجر تمام فضای مملکت را پر کرد. زمان زلزله‌های شدید چند ثانیه است. مثلاً زلزله ۸/۷ ریشتری ژاپن حدود ۴ ثانیه بود ولی زمان زلزله ایران چهل سال است.

بخشنده است (۳۶) و از شیطان بترسید، اگر به حرفهای ما شک کردید آن شیطان است که شما را خر می‌کند و البته او در برابر خداوند عددی نیست و ما می‌خواهیم که شما خر شوید تا برای همیشه شما را بسوزانیم (۳۷) این است خداوند حکیم و عاقل که از پیش به خردن شما آگاه است (۳۸) و ما موسی را به سوی فرعون فرستادیم! همانا آسمانها و زمین و هر آنچه بینشان است را در شش روز آفریدیم (۳۹) دو روزش را آسمانها را آفریدیم و سه روز زمین را و چهار روز هرآنچه بین آنها است را! این است خداوند حساب‌کننده. البته ما این مثال را برای ریاضیدانان زدیم، باشد که هنگ نکنند (۴۰) ای محمد! به مخلفان بگو اگر می‌توانید شما هم مثل من ربط دهید و از ریاضیات و نجوم سر درآورید، پس چون نمی‌توانند بگو پس خفه شوید، این است خداوند ساکت کننده (۴۱) و کیست که نداند ما روز و شب را پشت سر هم می‌آوریم! آیا این دلیل روشنی نیست که راست می‌گوییم؟ (۴۲) آیا مشاهده نمی‌کنید که خورشید در آسمان می‌درخشد؟ پس ما راست می‌گوییم و همانا خداوند بسیار راستگو و مهربان و بخشنده و علیم و دانا و غیبگو و کار درست است! (۴۳)

طنزهایی از فضای مجازی

* شخص ثروتمندی خواست بهلول را در میان جمعی به سُخره بگیرد. به بهلول گفت: هیچ شباهتی بین من و تو هست؟ بهلول گفت: البته که هست. مرد ثروتمند گفت: چه چیز ما به همدیگر شبیه است؟ بگو

بهلول جواب داد: دو چیز ما شبیه یکدیگر است، یکی جیب من و کله تو که هر دو خالی است و دیگری جیب تو و کله من که هر دو پر است ...

* نامسلمانی به مسلمانی گفت: "معجزه دین شما چیست؟!"

مسلمان گفت: "آیا زبان ژاپنی بلدی؟..!"

نامسلمان گفت: "خیر...!"

مسلمان کتابی به زبان ژاپنی به وی داده و گفت: "روزی سه بار

صبح ظهر و شب بیست صفحه از این کتاب را بخوان!!"

نامسلمان گفت: "مگر دیوانه‌ام کتابی را که نمی‌فهمم بخوانم؟...!"

مسلمان گفت: "معجزه‌ی ما این است که چهارده قرن تمام مردم کتابی را با ذوق و شوق تمام می‌خوانند که نمی‌فهمند و بدون وضو هم به آن دست نمی‌زنند.

مهدی اصلانی



برادرِ مادرِ قحبه

یک ساعتی به نهار بازار مانده بود. حسین آقای قهوه‌چی آبِ دیزی‌های بارگذاشته روی اجاق را هر چند دقیقه یکبار واری می‌کرد.

دیگه از صدای مرضیه و «به‌رهی دیدم برگ خزان» خبری نبود، در عوض از رادیوی آندریای چوبی‌رنگ "کافه رادیو" وزوز صدای رضا رویگری بلند بود: «الله الله. لالاهاه‌الله ایران ایران ایران رگبار مسلسل‌ها.»

خنکای هوا شیشه‌های کافه رادیو را بخارآلود کرده بود. بوی زردچوبه و لیمو عمانی توی رگ می‌دوید.

رحیم و اصغر شاگردهای حسین‌آقا مشغول پُر کردن ظرف‌های ترشی لپته و سبزی و ماست و بریدن نان سنگک‌های خشخاشی بودند.

رضا باقالی و عباس‌آقا جنگلی یکی از میزهای کافه رادیو را اشغال کرده و کبریت می‌انداختند.

زاغی یه گوشه اومبِه نشسته بود و چای دیشلمه هُرت می‌کشید و آب‌دماغ‌اش را بالا می‌انداخت. جنس لازم بود.

طرف دیگر قهوه‌خانه را هم منوچ دیوارکجه و علی سیمان‌کار و علی قزوینی پُر کرده بودند. منوچ دیوار و علی سیمان‌کار تو پچ‌پچ بودند. علی قزوینی گُرک انداخته و پشم‌ویلی ریخته پشت خم کرده بود. تسبیح شاه‌مقصودش هنوز تو چشم می‌زد. صعله را اما با همه‌ی کفترها و فنچ و قناری‌ها یک‌جا مصادره کرده بودند.

شایع بود علی به بهانه‌ی نشان دادن فنچ و قناری اوشاخ می‌کشونده پُشتِ صعله.

سیگار پُشتِ سیگار می‌گیراند و رنگ دندان‌ها شده بود یک‌دست زردِ کهربایی.

یه‌نوبت تا پای اعدام رفته بود. لب‌لوچه و دهن کج شده‌اش نشان از سکتی ناقص و اعدام مصنوعی داشت.

علی قزوینی در رده‌ی معدود کسانی بود که پیش از انقلاب با بروباژویی که داشت ظهر عاشورا تو تکیه‌ی جوانان قمر بنی‌هاشم راحت زیر علامت ۲۱ تیغه می‌رفت. همین به دادش رسیده بود.

یعنی اگه وساطت و پادرمیونی‌ی رضا مداح که شده بود ریاست صنف پارچه‌فروشان نبود، علی را صد دفعه دراز کرده بودند. نظر باز بود و تقه‌زن.

- خدا رو خوش نمی‌یاد بابا مگه صاب نداره. گوسفند رو هم بخوانند سر بپرند اول آبش می‌دهند.

صدای رضا باقالی بود. با دماغ عقابی و دستمالِ ابریشمی که دور گردن را پاک می‌کرد. رو به کمیته‌ای‌ها صدا بلند کرده بود:

-مگه قتل مرتکب شده یا قرآن خدا آتیش زده؟

دو تا کمیته‌ای جغله که تازه پُشتِ لب سبز کرده بودند گلنگدن‌کشان وارد قهوه‌خانه شده و سیخو رفتند سراغِ آقا فخر که تو چُرت بود و خُمار.

میان‌داری حسین قهوه‌چی افاقه نکرده بود.

-چه کار کرده مگه؟

-حرف بی‌حرف باهاس با ما بیاد کمیته.

دیوارکجه رو به علی سیمان‌کار طوری که صداشو کمیته‌ای‌ها نشنوند، گفت: بابا صدرحمت به کفن دزدِ اولی. باید به پاسبان صحت با تمام جاکشی‌اش پیش این شافِ کون سه تا جایزه‌ی سپاس بدن. کاش می‌شد ژسه را چرب کنم از ته فرو کنم به هرچه نابدترش‌ها! علی قزوینی رو به علی سیمان‌کار و منوچ گفت: دیوار تو خودت خلاف داری بیم بی‌خیال شو. صدبار گُفتم این عن‌قُلاب مخنث‌پرور است که اگر نشده بود جانِ مولا گُره‌بُز جلدِ صعله‌ی خودم بود.

کمیته‌ای‌ها که همه اونارو برادر صدا می‌زدند، گوش‌شان بدهکار حرفِ هیچ‌کس نبود و آقافخر را یقه کرده بودند و کشان‌کشان به بیرون قهوه‌خانه هل می‌دادند.

عباس جنگلی دستی تو موهای جوگندمی‌اش که قواره‌ی سیم ظرف‌شویی زبری داشت، کشید و با صدای بم و نقال‌گونه‌اش و البته پدران‌ه فریاد زد: برادر ولش کن. برادر ولش کن. اونو خدا زده تو سرش. ولش کن پسر جون!

از اون دو نفر یکی شون آبرو را خورده حیا را قورت داده بود. نفر دیگه اما تازه‌کاری‌ش با نوعی شرم توأم بود.

-کسی دخالت بی‌جا نکنه و حرف بی‌حرف بایس با ما بیاد کمیته.

-پسر جون اولدروم بولدروم نکن می‌گم ولش کن اونو خدا زده.

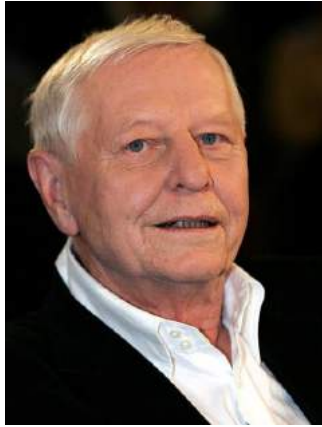
-حرف نباشه تو محل مواد پخش کرده لاپرتشو دادن.

-اوساقدوس! اون جخ بتونه جنس خودشو جور کنه. پخش کدومه. می‌گم ولش کن اون سی‌چهل ساله عمل داره اشتپ به عرض تون رسوندن. ولش کن پسر جون!

عباس جنگلی آخرین ولش کن را وقتی ادا کرد که نیم‌خیز شده بود و صدای دورگه و بم‌اش از همه‌وقت بلندتر.

- حرف بی‌حرف.

-آب افتاده دستِ یزید! اوضاع این‌جوریا نمی‌مونه‌ها. دِ می‌گم ولش کن برادر! حرمتِ موی سپید منو داشته باش. جا بابات هستم. فکر کن بابات بهت می‌گه ولش کن!



گه

"مدام می‌شنوم که
همه چیز تقصیر آن است.
ببینید، چه نرم و فروتن
در میان ما جاری می‌شود!
آخر چرا
نام نیکش را آلوده می‌کنیم،
و آن را
به رئیس جمهور آمریکا،
به پاسبان‌ها، به جنگ،
و یا به کاپیتالیسم نثار می‌کنیم؟
و چه گذرا است خود آن
و چه ماندگار است
آنچه ما آنرا نثارش می‌کنیم!
آن را که هیچ ادعایی ندارد،
بر زبان می‌رانیم و منظورمان
استثمارگر است.
آن را به بیان آورده‌ایم
و حال می‌خواهیم که همو، خشم ما را هم بیان کند؟
مگر آن ما را سبکبال نمی‌کند؟
این ماده نرم و بی‌دفاع
که در میان همه آفریده‌های بشر
از همه صلح‌جوتر است.
آخر آن،
چه بدی به ما کرده است؟"

کمیت‌های بی‌توجه به عربده‌ی عباس جنگلی آقافخر را خرّه‌کش کنان
به سمت در هُل می‌داد.
و نعره‌ی عباس جنگلی به سقف قهوه‌خانه رسید.
- دِ می‌گم ولش کن برادرِ مادرِ قحبه! ولش کن!
.....

اوشاخ: در زبان آذری به معنای بچه.
علامت ۲۱ تیغ: علم یکی از نمادهای عزاداری در محرم که پیشاپیش
دسته‌های عزادار توسط علم‌کش حمل می‌شود. تیغه‌های فلزی را
که مزین به آیات و احادیث است بر روی بدنه‌ی اصلی سوار می‌کنند.
هرمقدار تعداد تیغه‌ها بیشتر باشد حفظ تعادل و لنگر و حمل برای
علم‌کش دشوارتر.

اوساقدوس: کنایه از فرد همه‌چیزدان و مدعی

ابراهیم محبوبی



از اینجا، از آنجا، از همه جا

=====

در بیشتر فرهنگ‌ها و زبان‌ها، استفاده از واژه "گه" برای بیان
احساس نفرت و انزجار از چیزی یا کسی، بسیار رایج است. دایره
کاربرد این واژه اما چنان گسترش یافته که در تداول روزمره، به‌جا
و نابجا برای هر وضعیت نامناسب و نامطلوب و یا غیردلخواه،
بر زبان‌ها جاری می‌شود.
"هانس ماگنوس اینزسبرگر" (H.M. Enzensberger)، شاعر و
نویسنده نام‌آشنای آلمانی، درباره واژه "گه" که وردِ زبان‌هاست -
در زبان آلمانی Scheiße نام دارد- شعری سروده که شنیدنی،
خواندنی و اندیشیدنی است:

ادبیات نقد و بررسی

رضا اغنمی

نیاز توسلی

نسیم خاکسار

ادوارد سعید

بهروز شیدا

رباب محب

ابراهیم محجوبی

مسعود کریم خانی (روزبهان)

حسین کمالی

مجید نفیسی

رضا اغنمی



روزسیاه کارگر، نخستین رمان ادبیات کارگری ایران

نویسنده: احمد علی خداداده

پیشگفتار و پانوشتها: ناصر مهاجر - اسد سیف

طرح روی جلد و برگ آرائی: بنفشه مسعودی

تاریخ انتشار: تابستان ۱۳۹۵

ناشر: نشر نقطه

این رمان خواندنی و پرمحتوا با چنین پیام کوتاه: «به باقرمؤمنی که این رمان را بازیافت» آغاز می‌شود. پیام نشان می‌دهد که یابنده‌ی اثر باقرمؤمنی‌ست. پژوهشگر و نویسنده‌ای صادق که حضور و قلم ستودنی‌اش جای سپاس فراوان دارد، به ویژه در ادبیات تبعید. در پس سپاس و تصویری در جامعه‌ی مرسوم زمان از نویسنده، احمد علی خداداده دینوری، زندگی‌نامه‌اش نشان می‌دهد که او به سال ۱۲۶۱/۶۲ خورشیدی در آبادی شیرخان دینور چشم به جهان گشوده. دینور

از «دهستان‌های چهارگانه‌ی بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان و نشیمن‌گاه ایل لک - زبان جلیلود، از اقوام ملل گرد» است.

به روایت هر دو پژوهشگر: از مادرش هیچ نمی‌داند. «اما پدرش خدادادخان از زمین داران آن سامان و گویا از تعصب مذهبی بری بود و اهل تساهل. دوتن از پسرانش جعفرخان و ابراهیم خان تحت تأثیر یک مبلغ بهائی به بهائیت گرویدند». پدر فرهنگ‌دوست و اهل فضل با پنج پسر و یک دختر، «یگانه دخترش را واداشت که افزون بر زبان مادری‌شان کُردی، خواندن و نوشتن فارسی بیاموزند نزد ملای ده.» با استخدام معلم فرانسه دخترش طوطی خانم و پسرانش با ادبیات فرانسه آشنا می‌شوند.

در آخرین سال‌های سلطنت ناصرالدین شاه خانواده از زادگاه شان به کرمانشاه نقل مکان می‌کنند. کرمانشاه آن زمان «با قریب ۵۰ هزار نفر جمعیت در میان مجموعه‌ای از ایلات گرد مانند: کلهر، گوران، زنگنه، زند و کلیایی ... از نقاط معتبر تجاری و مراکز مهم غرب کشور بود و محیط مناسبی برای حرکت‌های نو، چون جنبش‌های اصلاح‌طلبی مشروطیت».

در همان دوران است که مشروطه‌خواهان کرمانشاه، با روزنامه قانون ملک‌خان (ناظم الدوله) که در لندن چاپ می‌شد و: «نامجاز به ایران می‌رسد و دور از چشم مأموران خفیه‌ی دارالحکومه میان تجددخواهان و جوانان نوجو دست به دست می‌گشت و اندیشه‌ی ترقی را بارور می‌کرد».

راویان، از زمینه‌های شکل‌گیری «روزسیاه کارگر» می‌گویند و آشنایی احمدعلی خداداده با جنبش‌ها و حرکت‌های نوپا و، پیشگامان دگرگونی‌های اجتماعی مانند: «انجمن آدمیت و انجمن حقوق کرمانشاه که به سال ۱۲۸۸ خورشیدی پا گرفتند، پیوند داشت و بنیانگذار آن سلیمان میرزا اسکندری را می‌شناخت».

هو و جنجال ملایان و اسپرگرای کرمانشاه که: «سلیمان میرزا و اخوان آدمیت را "طایفه‌ی ظاله‌ی مضله‌ی بابیه" می‌خواندند، سبب سرخوردگی و فروکش تب مشروطه‌خواهی خداداده می‌شود. هدر رفتن مبارزات و آرمان‌های مشروطه‌خواهی، ماندگاری سنت استبداد و تن دادن بخشی از مردم به تداوم آن، خداداده را واداشت تا به انگیزه‌ی: «بازنگری تاریخ سرزمینش بنشست».

او که مسلمانی معتقد بود و به سنن اسلامی باور داشت و «نوزایی میهن را از رهگذر پیوند آئین‌های ایران باستان با رهاوردهای مدرنیته‌ی اروپا ممکن دانست».

راویان، با اشاره‌ای گذرا به حوادث جنگ اول جهانی، اشغال خاک ایران، انحلال دوره‌ی سوم مجلس شورای ملی ایران، تشکیل دولت ناپایدار در کرمانشاه به ریاست نظام‌السلطنه مافی و ... اندوخته‌های تجربی خداداده و دگرگونی‌های اجتماعی فرهنگی و رویدادهای منطقه را یادآور می‌شوند.

پس از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه و فروپاشی تزار و پیشامد کودتای ۱۲۹۹ خداداده نیز همراه با گروه تجددخواهان به فعالیت پرداخت. در این مدت نگارش جلد اول رمان نیز به پایان می‌رسد. برافتادن قاجار و برآمدن پهلوی:

«همزمان با تاجگذاری رضاشاه پهلوی (۴ اردیبهشت ۱۳۰۵) که جلد اول روزگار سیاه کارگر به چاپ رسید. کتاب را مطبعه‌ی شرکت سعادت کرمانشاه منتشر می‌کند که نوپا بود و نوگرا و پشتیبان حقوق زنان. پیش از انتشار جلد دوم رمان، خداداده کتابی در دستور زبان فارسی نوشت و نیز قصیده‌ای در مدح داریوش هخامنشی سرود به سبک شاهنامه فردوسی و بر بنیاد کتیبه‌های بیستون. در آغاز آن قصیده‌ی بلند، ما را از دفتر دستور زبان فارسی‌ای که نگاهشته آگاه ساخت:

بجز چند تألیف در روزگار نماند ز من بینوا یادگار

یکی روزگار سیاه کارگر دگر دفتری پارسی سرپسر»

کلیشه‌ی کتاب: «گرامی تاریخچه داریوش تألیف میرزا احمدخان خداداده مطبعه شرافت احمدی و روزنامه بیستون شماره‌ی ۲۷، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۲۶ با عناوین مختلف، یادآوری بجایی‌ست که بخشی از تلاش‌های فرهنگی درگذشتگان را توضیح می‌دهد.

بعد از شهریور ۲۰ «با پاگرفتن حزب توده ایران باز نام و سیمای اسم خداداده در جامعه مدنی پدیدار گشت»
از فعالیت‌های سیاسی فرهنگی خداداده در این دوران به نیکی یاد شده است.
این نویسنده دلسوز دهقانان و کارگران، در سال ۱۳۳۴ در اثر سکتی فوت می‌کند و در قم در حرم معصومه به خاک سپرده می‌شود.
دومین نگارش پژوهشگران در معرفی نویسنده رمان، عنوان:

نخستین رمان ادبیات کارگری ایران

این رمان در سال ۱۳۰۵ در کرمانشاه چاپ و منتشر شده. نویسنده ضمن معرفی خود، که گرد دینوری است و تحصیلات ابتدایی را در گوشه بیابان‌ها نزد ملاهای نادان روستاهای منطقه گذرانده و سپس با دل‌پُردرد انگیزه‌ی نگارش کتاب را توضیح می‌دهد:
«ظاهراً رمان و افسانه و باطناً تمام حقایق و صدق و رسمانه است تاکنون کتابی که مجموعه‌ی زندگی یک نفر دهگان صحرائی مشروحاً باشد دیده نشده، برخلاف از هر متمدنی از شهریاران و وزراء و امیران و صاحبان ثروت هزاران راست و دروغ ساخته و پرداخته و مجله‌ها منتشر نمودند»
در نهایت فروتنی از آرایش کلام عذرخواهی می‌کند: «در بیان و خوبی کلام معذورم».

پنداری، روایتگری آگاه و امین تاریخ سیاه استبداد کهن و سایه‌های تباهی و ظلم و ستم جباران حاکم را نشان گرفته و نشتر می‌زند بر اندوه دل نسل‌های مسخ‌شده در سرزمین نفرین شده‌ها برای بیداری! در بستر روایت‌های تلخ از حمل جنازه‌ها و استخوان‌های کهنه به عراق می‌گوید که اگر بازمانده‌ها وصیت درگذشتگان را عمل نکنند و جنازه را به کربلا نفرستند خود را گناهکار می‌دانند: «نمی‌خواهم شرح دهم که چقدر رسوایی و بی‌احترامی به این مردگان می‌شود تا کسی نبیند نمی‌داند...».

بختیار که شخصیت و روایتگر اصلی رمان است، نیمه شب دو یابو را دیده که که استخوان‌های مرده‌ها را می‌خوردند.
در برآمدن مشروطه و درگذشت مظفرالدین شاه که مقارن با روزهای برگشتن نویسنده از زیارت کربلاست، به دگرگونی‌های اجتماعی در کرمانشاه اشاره می‌کند: «می‌خواهند بدانند مشروطه چیست؟ بعضی می‌گفتند مشروطه یعنی شریعت پیغمبر که تمام مردم را مثل هم با آنها رفتار نمایند فرق بین شاه و گدا نباشد. بعضی‌ها می‌گفتند یعنی خرابی و ویرانی و بابی [گری]».

بختیار، که برگردانی از نام و شخصیت نویسنده در این اثر است، با مطالعه روزنامه‌های صور اسرافیل و جبل‌المتین که در حمایت از زیردستان و کشاورزان مطالبی می‌نوشتند: «در خود نیروئی در حمایت از مشروطه طلبان کشف می‌کند».

پدرش الله‌دادخان در همان روزهای نابه‌سامان کرمانشاه به تحریک "باقرخان لُره" به قتل می‌رسد: «خواهرش شیرین را به زور به عقد یک‌شبهی کسی درمی‌آورند. از این پیشامدها و به خونخواهی پدر کارش به داگاه می‌کشد: «می‌بیند که نسبت به دوران استبداد تفاوتی به وجود نیامده است». سرانجام خودش قاتل پدرش را می‌کشد و فراری می‌شود. می‌نویسد:
«مشروطه فقط به لفظ بود. معنا نداشت».

بختیار با کارهای گوناگون: چوپانی و کارگری کشت برنج، گندم، تریاک و تونون، پیله‌وری، خرید و فروش پارچه و کسب‌وکار و دادوستد، زندگی می‌کند و با طبقات گوناگون جامعه سروکار داشت.
در عنوان: آخوند و خرافات علت اصلی عقب ماندگی ایران

«طایفه‌ی آخوند در تحمیق مردم نقش اساسی داشته و دارد». بر این باور تأکید دارد. با شناخت درست از این طبقه، روحانیت را عامل بدبختی و سیه‌روزی جامعه به ویژه تهیدستان و طبقات پائین دست را به درستی معرفی می‌کند. با نگاه دقیق و موشکافانه، از بدبینی روحانیت به تاریخ کشور بسی ناراضی است. از مواضع و نگرش خصمانه‌ی آخوندها به تاریخ و فرهنگ ایران انتقاد می‌کند. نفرت خود را از رفتار و گفتار آخوندها در ستیز با فرهنگ ایرانی، به صراحت توضیح می‌دهد:

«می‌کوشند تا ایرانی را نسبت به تاریخ خویش ناآگاه نگه دارند. . . به باستان‌شناس انگلیسی که در بیستون آروی سنگ‌نوشته‌ها کار می‌کردند آن‌گاه که سخن به پادشاهان بزرگ ایران باستان می‌کشد، بر این نکته تأکید دارد که اگر بخواهیم در مجلسی که . . . از لزوم احترام و تقدیس اجداد خودمان را شرح دهیم و آخوندی بفهمد، البته آنچه نباید بشود به ماها خواهد نمود. چرا که روحانیون ما این اشکال را کافر و آتش‌پرست و بالاخره بُت می‌گویند و هرگونه بی‌احترامی در حق آن‌ها را جایز می‌شمارند».

با تأسف باید گفت که روحانیت کشور، در سراسر تاریخ با همه‌ی امتیازات طبقاتی که داشته‌اند، و سودهای مادی همه‌جانبه نصیب‌شان شده، حرمت و قدردانی که هیچ، کوچکترین بهایی به فرهنگ ایران قائل نشده با بی‌توجهی به گذشته‌های فرهنگی و اجتماعی خود، مداح و ثناگوی بیگانه شده‌اند. با توجه به چنین سابقه و خاطرهای تلخ از روحانیت کشور، باید گفت که اظهارنظر آگاهانه نویسنده درست برگردانی از درد دل‌ها و زخم‌های کهن و تاریخی مردم این سرزمین بوده است!

رنجبر، کارگر و کارگر رنجبر

در خلع سلطنت قاجار و برآمدن سردار سپه، زمانی که دگرگونی‌ها و تغییرات رژیم حکومتی پیش آمده توجه نویسنده به اروپا جلب می‌شود تا راه‌های مناسب برای گزینش و پذیرش مقاصد عمومی را پیدا کرده به همان طریق پیش ببرند. این اقدام درحالی‌ست که

گنجشک‌ها» با عناوین گوناگون شرح داده شده. در پایان برداشت محصول به زارع، سهم اندک بخورونمیر باقی می‌ماند و بس! در هفت سالگی از کارهای سختی که برعهده‌اش گذاشته شده، به شدت و نفرت یاد می‌کند. زحمات و تلاش‌های طاقت‌فرسای پدر و مادر و خواهر کوچکش را شرح می‌دهد. در اثر فشار ظالمانه‌ی مالک و فقر مسلط، تصمیم به فرار از روستای زادگاه گرفته می‌شود. در فصل دوم: در حالی که دهن گاوها و بزها بسته شده تا صدایی نکنند، در سیاهی شب از روستا فرار کرده تا به زمین‌های کلیایی (منطقه‌ای در شمال کرمانشاه) پناهنده شوند. در یک باب خانه مخروبه ساکن شده که با گل کاری و تعمیرات چند روزه قابل سکونت می‌شود. زمستان آن سال که یک متر برف بر زمین بود، خبر می‌رسد که خان امروز برای شکار بز کوهی می‌آید: «باید تمام رعایا از اطراف کوه بروند، شکارها را رم داده بیاورند جلو دست آقا تا او آنها را بکشد»

با فحش و کتک کاری رعایا را بالای کوه می‌فرستند. هریک با لقمه نانی از سفره خود در جیب. در آن سرما و برف: «یک نفر که سر کوه رفته سنگی از زیر پای او غلتیده، از سنگ پرت و قطعه قطعه شده بود. چهار بز کوهی آقا شکار نمود».

راوی و پدرش با عده‌ای که دست و پا یخ زده از کوه برمی‌گردند، از وضع ناگوار پدر می‌گویند: «مادرم فرصت نداد. پدرم را به طویله برد، دست و پای او را زیر پهن مستور نمود. مدتی گذاشت و بعد بیرون آورد و زیر کرسی گرم پنهان نمود».

مدتی بعد، به بهانه‌ی سفر حاکم، باز کردن جاده و گردنه‌ها، روستائیان را به زور از خانه‌ها بیرون کشیده بردند. فراش‌ها یکی از رعایای بدبخت با دست و پای سرمازده و فلج را آنقدر کتک زدند که به دستور حاکم: «چاله‌ای کردند و سر آن بدبخت را میان چاله تا سینه گذاشتند و پای او به طرف هوا نموده، از خاک و سنگ پر نموده تا از پای او گذرانده به یادگار عدالت خود در بالای آن گدوک مجسمه مرکز آدر زمین فرو کردن» کرد.

داستان بریدن گوش کربلایی حسن رعیت زحمت کش توسط حاکم با سخن‌چینی‌های کدخدا و حادثه آمدن درویشی کلاش به روستا: «با اینکه همواره ورد زبانش حق حق بود»، در حالی که دهقانان در فقر و فلاکت به زحمت لقمه نانی برای رفع گرسنگی گیر می‌آوردند، به زور در خانه پدر راوی را شکسته و پول می‌خواهد. در ادامه درگیری حاکم به حمایت از درویش، پدر راوی را حبس کرده، تنها دارایی آن خانواده که یک الاغ بود، مادر آن را به حاکم می‌بخشد و شوهرش را نجات می‌دهد. راوی همراه پدرش برای فعلگی به کرمانشاه می‌رود. مزدشان: «روزی یک قران به پدرم و دهشاهی به من دادند. . . روزهای جمعه می‌رفتم از بعضی ملاها سرمشق و درس می‌گرفتم». در همین روزها خبر کشته شدن ناصرالدین‌شاه توسط میرزا رضا کرمانی منتشر می‌شود. نتیجه کار عملگی چهار ماه آن پدر و پسر در کرمانشاه، «به اندازه‌ی نه تومان ذخیره داشتیم»

مفاهیم کارگر و رنجبر و دهقان در نشریه‌های کمونیستی و اجتماعیون عامیون مطرح بود. برای اولین بار: «مفاهیم کارگر و رنجبر و کارگر رنجبر در ادبیات اجتماعی ایران را در روز سیاه کارگر باید باز جست».

در این بخش از ملی‌گرایی و ایرانی‌گری، دیگر ویژگی‌های روز سیاه کارگر، همگامی با ادبیات جهان، جایگاه روز سیاه کارگر در تاریخ ادبیات نوین فارسی و نوزایی روز سیاه کارگر سخن رفته که با توجه به زمانه نگارش، از نوآوری‌هایی مفید و همه‌جانبه فرهنگی اجتماعی خبرهای خوشی می‌دهد.

پیشگفتار هر دو پژوهشگر پرتلاش، با این پیام بسی سنجیده و صمیمانه به پایان می‌رسد: «آرزو داریم با انتشار این اثر ناب و نادر، دوستداران ادبیات و تاریخ اجتماعی ایران از آن بهره‌ها گیرند و کار نویسندگی ژرف‌بینی که در گمنامی درگذشت به گستره‌ی پژوهش‌های ایران‌شناسی راه یابد».

روز سیاه کارگر

مصنف

احمدعلی خان خداداده

ناشر

میرزا سیف الله ناصری

با اجازه اداره محترم معارف کرمانشاهان نمره ۱۹۷

حق طبع محفوظ

و مخصوص بکتابخانه ناصری است

۱۳۰۵

(مطبعه شرکت سعادت کرمانشاه)

پس از ۲ برگ سپاس و ستایش خداوند بخشنده و مهربان

فصل اول شروع می‌شود.

راوی پس از معرفی خود و خانواده و روستای زادگاه و تاریخ تولدش (۱۳۰۰ قمری)، از زندگی فلاکت‌بار و فضای فقیرانه زمانه می‌گوید، که خانه مسکونی‌شان در روستا یک اتاق نشیمن تابستانی و زمستانی ۴ در ۲/۵ ذرع و به ارتفاع ۲ ذرع با یک طویله است. در این خانه محقر چهار نفر با داشتن دو رأس گاو و یک رأس الاغ و هشت رأس بز زندگی می‌کردند. از ظلم و ستم مالک و کدخدا لحظه‌ای غافل نیست. هر زمان که مباشر و مالک و نوکر او به روستا می‌آمد، مخارج پذیرائی آن عده بر عهده‌ی کدخدا بود که او هم به زور آن را از یک یک روستائیان می‌گرفت. وضع زارعین و حق‌السهم مالک و مباشر و کدخدا و دیگر باجگیران سرراهی و محلی تا «حق پراندن

فصل سوم

بیماری پدر راوی، بی‌حس شدن و از حال رفتن او پای دیوار باغ سفارتخانه در کرمانشاه، دیدن سفیر و بردن آن‌ها به درون باغ و پرستاری و نگهداری از آنها تا شفای پدر، از مسائلی است که نویسنده با زبانی حق‌شناسانه از آن به نیکی یاد می‌کند. سفیر موقع مرخصی آن دو، با دیدن وضع پریشان و فقیرانه آن‌ها یک لیره طلا نیز به آنها می‌دهد. آن دو به کهنه‌فروشی رفته موقع خرید لباس برای خود و خانواده، کهنه‌فروش با دیدن لیره داروغه را خبر می‌کند و گرفتاری آن دو شروع می‌شود. کار به حاکم و حبس و کتک خوردن پدر کشیده می‌شود که با مراجعه پسر به سفیر و آوردن نماینده او نزد امیرنظام کار فیصله پیدا می‌کند. برگ سیاه و ننگینی از حکومت در تاریخ ثبت می‌شود و بی‌کفایتی‌ها و ظلم و ستم قاجاریان منحوس را توضیح می‌دهد. پول گرفتن در شکل‌های گوناگون، آزار و اذیت روستائیان فقیر و گرسنه ادامه دارد!

روایت خاطره‌های روزانه و حوادث اجتماعی، تلاش در راه معاش، هجوم غارتگران گرسنه به روستاها و رو آوردن راوی به کسب و کار و دوره‌گردی از مسائلی است که در فصل‌های کتاب بخشی از تاریخ اجتماعی و فرهنگی زمانه را به درستی یادآور شده است.

راوی که در فصل هفتم شرح مسافرت خود و پدرش به زیارت کربلا را آورده، نیرنگ و کلاهبرداری‌های، حمله‌داران گرفته تا مأموران حکومتی و دسته گدایان ایرانی در حرم امام شهید را شرح می‌دهد و خواننده با تأسف و نفرت از رفتارهای خفت‌بار اکثریتی که به این قبیل امور عادت کرده و کلاشی را وسیله‌ی امرار معاش قرار داده‌اند، غرق اندوه می‌شود!

در شهر کوفه: برای انجام «اعمال مسجد کوفه، عازم مسجد سهله شدیم که چند نفر زوار لخت شده از آنجا آمدند، گفتند در بین المسجدین، اعراب ما را لخت نموده‌اند. ما هم صرف‌نظر از زیارت مسجدها نموده ثوابش را به دزدهایش بخشیدیم».

نفرت نویسنده از سفر زیارتی در پوشش مراسم مذهبی، در کنار معرفی کانون‌های سازمان‌یافته‌ی گداپروری، فارغ از مقدسات دینی، آسیب‌های اجتماعی این گونه مراسم جهل و عقل‌ستیزی را به درستی یادآور می‌شود.

در فصل هشتم: برگشتن از کربلا به خانه، سروصدای مشروطه‌خواهی و فرمان محمدعلیشاه که هرکس دم از مشروطه بزند او را دم توپ گذاشته مال و اموالش نیز غارت خواهد شد، بین مردم رواج پیدا کرده و بر سرزبان‌ها بود. غارت در دهات و اوج گرفتن راهزنی‌های میان شهر و روستاها: «احدی بدون اسلحه هزار قدم مسافرت را قادر نبود».

در چنین روزها الله‌داد پدر راوی پس از سال‌ها به دیدار برادرش در روستای زادگاهش می‌رود. پس از دیدار در راه برگشت به خانه، در بیابان‌ها به دست دزدان گرفتار و کشته می‌شود. راوی در تعقیب

راهزنان و قاتلین با نشانه‌هایی قبر پدر را پیدا کرده برای دادخواهی شکایت به حاکم وقت در کرمانشاه مراجعه می‌کند. موضوع شکایت نویسنده از راهزنان در قتل پدر در عدلیه آن زمان روایت هولناکی از اوضاع اجتماعی کشور و نشانگر هرج‌ومرج به تمام معنی است که بالاخره هم به جایی نمی‌رسد. در این گیرودار یکی از خان‌های اردوی سالارالدوله که به حمایت از محمدعلیشاه در آن حوالی فعال بود با دیدن شیرین، خواهر جوان نویسنده، دو تفنگدار می‌فرستد تا دختر را شبانه از خانواده به زور و تهدید گرفته به خدمت خان ببرند. با وساطت ریش‌سفیدان و کدخدا، راوی نیز همراه آنها به بیستون می‌رود تا نزد قاضی خواهر را عقد کند که با تمهیداتی پذیرفته می‌شود. برای شکایت از این تجاوز به دیوانخانه کرمانشاه می‌رود که با کتک و «چک و پشت گردن ما را بیرون کردند».

آنجا با پیرزنی به نام «باجی فاطمه» که دلال محبت است و برای سالارالدوله دختر جور می‌کرده آشنا می‌شود. با قول اینکه: «می‌توانم او را به نرخ دختر به خرج [معرفی] داده مادرت به عنوان طایگی و خودت به عنوان نوکری در دربار سالارالدوله که چند روز دیگر شاه خواهد شد برقرار نمایم».

با یکصد تومان پول وسایل عقد شیرین خانم با سالارالدوله جوش می‌خورد. راوی شرفیاب حضور می‌شود. خواهر تقاضای شغل خوبی از شوی برای برادر می‌شود: سالارالدوله که «قبول فرموده بود فردا مرا احضار و یک پالتو خلعت مرحمت فرمودند: شبی شیرین، به سالارالدوله می‌گوید: شما «خیلی ظالم هستید». صبح همان شب طلاق داده شد».

فصل نهم

حرکت اردوی خان‌های غارتگر از کرمانشاه به سمت تهران با هدف جنگ و سرکوب مشروطه‌خواهان، در مقابل حمله بختیاری‌ها به شدت شکست می‌خورد: «قریب هزار و پانصد مجاهد بختیاری بودند که چهل هزار را در یک شب منهدم کردند».

و در این آشفتگی‌ها بختیار: «به سراغ نوکرخان لُره، کسی که باعث شد در بیستون فساد نمودند» و به خواهرش شیرین تجاوز شد می‌رود و او را به قتل می‌رساند. کشتار در کرمانشاه توسط سردار مجلل ادامه دارد: «مجاهدین را به درخت می‌بستند، تیرباران می‌نمودند. چنان خونریزی و قصابی شد که تا مدتی برف‌های میدان از خون شهیدان راه آزادی گلناری بود».

با شکست و کشته شدن سالارالدوله، پناهنده شدن محمدعلیشاه به سفارت روس، مشروطه‌خواهان موفق به تشکیل حکومت شدند: «انتخابات، ندای آزادی و مساوات، حریت در تمام ایران بلندآواز شد. محرمانه می‌گویم فقط لفظ بود. معنی نداشت. زیرا که برده‌داری تجدید شده بود و لباس بازیگرها عوض شده بود که تمام مستبدین درباری و سلسله جلیله قاجاریه... همه احرار، همه ملت‌خواه، همه

اداره راه شوسه، درویشی با خرقة پاتاوه (چاروق و پاپیچ)، لوطی‌گری و میمون‌داری و معرکه‌گیری مطالعه می‌کند و مایوس... اشعاری می‌سراید در شرح پریشانی‌ها و فلاکت‌های زمانه که خواندن کتاب جلد دوم کتاب روزسیاه کارگر، در کلیشه‌ای که شناسنامه کتاب است تاریخ نگارش «مرداد ماه ۱۳۰۷ (مطبوعه شرافت احمدی) درج شده است.

فصل اول جلد دوم:

راوی، با همسرش زهرا خانم آبستن و مادرزن با الاغ لاغر از خانه گورمانندی روستا را به قصد کرمانشاه ترک می‌کنند. در وسط راه به جوانی که او را از پشت سر صدا می‌زند می‌ایستند تا جوان می‌رسد. با نگاهی تحقیرآمیز به سراپای بختیار و همراهانش، با سخنان بی‌ادبانه و توهین‌آمیز به لر و گرد می‌گوید ماشین من خراب شده وسط راه ماندم. و مقداری سخنان اطوکشیده درباره شأن و مقام و منزلت حکومتی خود: «محرمانه به شما می‌گویم من محل اعتماد و مفتش سری آقای سیدضیاءالدین رئیس الوزرا هستم به محض این که شما را بدین فلاکت و زحمت مشاهده نمودم دلم بر احوالت سوخت و بر خود حتم نموده‌ام در کرمانشاه که کارها رونق گرفت آتیه شما را تأمین کنم».

او بیانیه بلندبالای سیدضیاء را هم به او می‌دهد. بیانیه‌ای تقریباً شش برگی با: «۸ حوت ۱۲۹۹ شمسی ضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزرا». امضا شده است.

بین راه، لاسیدن این شهری پُرافاده که موسیو نامیده می‌شود، با زهرا، کتک خوردنش از زهرا خانم، شرکت در یک عروسی عشایری و پند و اندرز راوی مسیورا و سرانجام حرکت با پای پیاده به سمت کنگاور.

فصل دوم:

با شروع انتخابات محلی برای گزینش وکیل مجلس، مسیو با شیدای وارد معرکه شده با تطمیع بختیار به جمع کردن رأی‌دهنده‌ها با تقلبات بیشتر، چند روزی با اندک درآمدی که از این راه داشته او را به کار می‌کشد. با یک حواله پنجاه تومانی به بختیار، از محل فرار می‌کند. بختیار با عیال و مادرزن به سفر ادامه می‌دهد. بین راه زایمان زنش زهرا، معالجه و نجات او در گوشه‌ی خرابه توسط چهار زوار که یکی شان طبیب بوده، و نوزاد پسر به نام شاپور نامگذاری می‌شود. گفتمان‌های این فصل نیز، در ادامه روایت‌های گذشته فقر و فلاکت‌های ریشه‌دار و سیه‌روزی‌های تحمیلی رنجبران، ازسوی مراکز قدرت به درستی و عربانی دنبال می‌شود.

فصل سوم

ملاقات بختیار دربیستون با یک انگلیسی همراه مترجم، درحال خواندن کتیبه و سخنان او در باره قدرت و عظمت گذشته کشور و

ایراندوست شدند... عوام را فریب داده. اهالی ایران بدبخت بی‌علم بی‌خبر را گله‌گله به مجلس نظار آورده، تعرفه گرفته، رأی خود به اسم اشخاصی که نه آن‌ها را دیده و نه شناخته و نه نام شان می‌دادند».

هم‌زمان با دگرگونی‌های کشور، شروع جنگ جهانی اول هجوم قوای نظامی بیگانگان روس و عثمانی، تأمین آذوقه لشکریان مهاجمین که سبب کمبود غلات و گرسنگی مردم شده تا جایی که: «جاده پُر بود از اموات گرسنگان». بختیار راوی، شرح احتکارگندم توسط مالکان و حرص مال‌اندوزی اشراف و پریشانی‌های اجتماعی را توضیح می‌دهد.

راوی در اثر فقر و فلاکت در شرکت انگلیسی که پیمانکار جاده شوسه را برعهده داشت به کارگری می‌پردازد. از شیوع مرض کشنده عدم رعایت بهداشتی که بعد از قحطی پیدا شده، فوت شوهر خواهرش در همدان و ارثیه او، درحالی که شیرین حامله است، می‌زاید و دو روز بعد بچه می‌میرد. سهم ارثیه زن عقدی را هم سادات از خانواده مجتهد همدان و وکیل رسمی شیرین بالا می‌کشد. داستان عقد شیرین، که موقع تنظیم وکالتنامه، بدون اطلاع او گنجانده شده، ثقل و نیرنگ‌های ریشه‌دار سران و منادیان اسلام را یادآور می‌شود. سرانجام، روایت مرگ غم‌انگیز شیرین و رفتار بیشرمانه وکیل و مهمتر، شیدای مجتهد همدان، خواننده را با جوهر اخلاقی اجتماع بیشتر آشنا می‌کند!

سکونت در اسداباد و عروسی با دخترعمو، و فوت مادر و کار درکشتزارهای تریاک و خرید و فروش آن، و کشت توتون و داستان دخترکدخدا با حیدر، تلکه کردن صاحب ملک از کدخدا و حیدر، به بهانه‌ی شوخی آن دو جوان، شکست‌های دائمی، در تأمین حداقل هزینه‌های امرارمعاش و ناامید از بهبود وضع سیاسی و اجتماعی کشور می‌نویسد: «گویا در ایران قرعه هر نوع بدبختی و مذلت و بندگی و اسارت را به نام یک مشت دهگانان صحرائی زده‌اند».

و سپس اضافه می‌کند که در شانزده هفده سالگی مشروطه با این همه طرفدار: «قانونی محکم محض آسایش ماها انشاء و اعلان نشده» سنحیده و نیشدار: «مگر اینکه سلب قدرت مالک را از سر رعیت کفر پنداشته‌اند و هرکس هر نوع غارت نماید ثواب اخروی و اجر جمیل دارد!»

فصل چهاردهم فصل پایانی جلد اول.

تحلیل دقیق با نگاهی ژرف از اوضاع اجتماعی و بیشتر، در راه تأمین شغل و امرار معاش روزانه است که در ذهن راوی سایه انداخته و نشانگر نگرانی‌های دایمی او از فقر و گرسنگی خود و هم طبقه‌هاست. همو، در سراسر روایت‌ها درکلنچار رفتن با خود، مشاغل گوناگون را با مختصات و زمینه‌های اجتماعی بررسی می‌کند و مزایا و آسیب‌های هر یک را هم به دقت می‌نویسد. درباره گزینش شغل برای خود: از کارمند مالیه، وکیل عدلیه، قپانداری، کارمندی

در سبزه میدان جمع شده تا تقاضای مردم کرمانشاه: «با تلگراف به اولیای پایتخت مخابره شود». در تاریکی شبانه عازم خانه شده با افکار پریشان و غرق در یأس و ناامیدی به ناگهان فریاد می‌کشد هی جانم ملت!

«سگ‌های ولگرد کوچه قصاب‌خانه حمله کرده بر سر بختیار می‌ریزند و لباسهایش را تکه‌پاره کرده، خودش را زخم دندان زخمین می‌کنند و اگر چند نفر از عابریان با چراغی به فریاد او نمی‌رسیدند او را پاره پاره کرده بودند».

در آخرهای جلد دوم شعری از عارف قزوینی آورده:

«تا که آخوند و قجر زده در ایران است،

این ننگ را کشور دارا به کجا خواهد برد»

جلد دوم کتاب به پایان می‌رسد.

پیشگفتار چاپ روسی کتاب، ترجمه کردی که مترجم آن عبدالله مردوخ است، و مترجم فارسی ساعد وطن‌دوست. پیشگفتار چاپ کردی جلد اول و زیرنویس‌های آن به همت ناصر مهاجر و اسد سیف با مقدمه‌ی مترجم و، دهقان و واقعیت در ادبیات سال‌های ۳۰ - ۱۹۲۰ ک چاپکن برگردان از روسی به فارسی سروش حبیبی و سپس یک تصویر دستجمعی با دونا مه خطی، کتاب ۳۳۵ برگه بسته می‌شود.

کتاب، سند معتبر و قابل اعتمادی از جامعه‌شناسی کشور است. سندی که پس از دهه‌ها فراموشی و پنهان ماندن از زیرگرد و غبار به همت باقر مؤمنی کشف، و به یاری ناصر مهاجر و اسد سیف، دو پژوهشگر صادق به ادبیات تبعید افزوده شده است.

اضافه کنم که تأمل و دقت در زیرنویسها، زحمات ستودنی و قابل احترام دو پژوهشگر را یادآور می‌شود.

روز سیاه کارگر، رُمان تکان‌دهنده‌ای است که نخستین بذر پدیده‌ی جامعه‌شناسی نوین را در ادبیات کشوری تهی‌دست، و غرق در شوره‌زار جهل و تباهی به بار نشانده است!

پایان

ادای وظیفه مردم و حفظ حرمت شاهان را بازگو می‌کند. بختیار می‌گوید اگر: «این عبارت که فرمودید خدای نخواست به گوش یک آقای عمامه سفیدی برسد با سرکار که جای خود دارید، بلکه آن‌ها با تبعه خارجی قدرت تکلم ندارند، اما من بدبخت را آتش می‌زنند و حکم تکفیر جاری می‌سارند... روحانیون ما این اشکال را کافر و آتش‌پرست و بالاخره بُت می‌گویند».

بختیار سرانجام به این نتیجه می‌رسد که باید رخت و لباس عوض کند تا بتواند بین مردم به احترام و عزت برسد. با تعویض لباس کردی و پوشیدن عبا و قبا، زندگی‌اش زیر و رو می‌شود. دلایل تجربی و پخته‌ی این تصمیم بر دگرگونی ظاهری خود را بارها در فصل‌های بعدی به درستی یادآور شده. جهل ریشه دار و تاریخی مردم را با نیش قلم با قوت گرفتن موج مشروطه‌خواهان به باد انتقاد می‌گیرد: «مخالفین مشروطه و آزادی با همه سیه‌کاری لباس مشروطه پوشیدند».

بختیار در این لباس، حرمت انسانی خود را دگرگون شده می‌بیند. مهمتر وضع معیشتی و گذران روزانه را بهتر تا جایی که رها شده از فقر و گرسنگی توصیف می‌کند. هر جا که پا می‌گذارد با هر کس و ناکس که برخورد می‌کند، با عزت و احترام با او رفتار می‌کنند. در منزل ماهیار سمسار به شام دعوت شده در حضور یک عده بیانیه بلندبالای سید ضیاء‌الدین را می‌خواند و با احزاب نوپا و گردانندگان آن‌ها رابطه پیدا می‌کند تا ببیند عاقبت کار به کجا می‌رسد.

روزی در حساب و کتاب دارائی خود، متوجه می‌شود که صاحب یکصد و پنجاه تومان ثروت شده است. دکانی باز کرده مشغول کار و کاسبی می‌شود. در ملاقات با: «میرزا محمد که سابقاً در اداره مالیه بوده و با بختیار آشنائی تامی داشت مصادف گشته و سلامی دادند و گرم» و طولانی صحبت کردند. در پایان بختیار می‌گوید که:

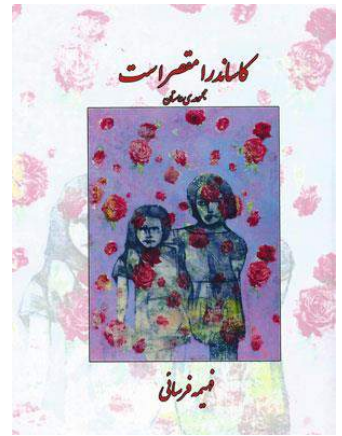
«قانون اجرا می‌خواهد والا این همان حکایت زهد خشک ربانی آخوندها و حرف پوچ و بی‌اثر واعظها و نطق با حرارت و آشوب قاندین احزاب و قسم دروغ ایرانی‌هاست که برای فریب مردم عوام همیشگی استعمال می‌کنند».

میرزا محمد می‌گوید: «این فرمایشات به درد ایرانی امروزه نمی‌خورد و شخص باید «ابن الوقت» و در ایران باید «ابن الدقیقه والثانیه» باشد تا بتواند لقمه‌ای نان بخورد». فصل پنجم با سروده‌هایی از بختیار به پایان می‌رسد.

عنوان فصل ششم «خون دل» است.

بختیار با راهنمایی یکی از هم‌اندیشان به جلسه‌ی «اجتماعیون» می‌رود. انبوه جماعتی از طبقات گوناگون، از اعیان و تجار گرفته تا اصناف و کارگران و تهی‌دستان شهری آنجا جمع شده بودند. صحبت از جمهوریت و برچیدن سلطنت بود که موافقان و مخالفان نیز حرفهایشان را زدند. جلسه با فریاد زنده باد جمهوری مرده باد سلطنت قاجاریه خاتمه یافت. قرار بر این شد که فردا یک بعد از ظهر

نیاز توسلی



ادبیات مهاجرت: چگونه زیستن در "خانه دیگری" و بازگشت به "خانهی خود"

بیش از ۳۰ سال از شکل‌گیری "داستان مهاجرت یا تبعید" در دیاسپورای ایرانی می‌گذرد. با آن که بحث‌های جنجالی در مورد نام‌گذاری و سمت و سوی این ژانر ادبی هم‌چنان ادامه دارد، با این حال هر روز بر تعداد دست‌به‌قلمان خارج از کشور اضافه می‌شود و شکوفایی هر چه بیشتر آن را فرای مرزهای ایران نوید می‌دهد. هر چند رسانه‌های ایران به‌طور کلی به این نوع ادبیات کمتر می‌پردازند - اگر دوره‌ی ریاست‌جمهوری خاتمی را حذف کنیم - با این حال جامعه‌ی کتاب‌خوان این مرز و بوم از دنبال کردن تحولات آن غافل نمانده است.

فهیمة فرسایبی، از نویسندگانی است که از ابتدای پاگیری این ادبیات، در پی کشف گوشه‌های این دنیای جدید بوده است. نخستین مجموعه داستان‌های او با عنوان "یک عکس جمعی" که به خاطر انتشار تعدادی از قصه‌های آن به زبان آلمانی، بورس ادبی هاینریش بل را دریافت کرد، در سال ۱۹۸۹ در آلمان به چاپ رسید. کتاب جدید فرسایبی با عنوان "کاساندرا مقصرت است"، مجموعه‌ای است که چندی پیش در انتشارات ارزان در سوئد منتشر شد. "کاساندرا مقصرت است"، یک داستان بلند به همین نام و قصه‌های کوتاه "دروغ‌های مقدس" و "زندگی آب رفته" را شامل می‌شود. "شناسنامه‌ی" داستان آخر و ترجمه‌ی بخشی از گفت‌وگوی یک نشریه‌ی آلمانی با نویسنده درباره‌ی "کاساندرا مقصرت است"، بخش‌های دیگر این مجموعه را تشکیل می‌دهد.

مهاجرت درونی و بیرونی

وجه مشترک همه‌ی این داستان‌ها، "مهاجرت" با جلوه‌های گوناگون و فراز و نشیب‌های امیدبخش و ناامیدکننده‌ی آن است. فرسایبی ولی در گامی فراتر از این چارچوب، سوال چگونه زیستن در "خانه‌ی دیگری" را با دغدغه‌ی بازگشت به "خانه‌ی خود" پیوند می‌زند و در کشاکش آن "آمادگی برای تغییر" و "چگونگی گزینش" را مطرح می‌کند. این چالش‌های حاد قرن بیست و یکمی در داستان چند

لایه‌ای "کاساندرا مقصرت است" که رنگ و بوی ملی - ایرانی به خود گرفته، با زبانی طنزآمیز و به‌گونه‌ای موثر نشان داده می‌شود. "کاساندرا مقصرت است"، گوشه‌ای از زندگی پرماجرایی شهلا، زنی تنها در آلمان را بازگو می‌کند که در اثر تصادف به بیمارستان منتقل شده و با حوادث تلخ و شیرین دور از انتظاری روبرو می‌شود، مثل تحمل درد دنده‌های شکسته، گم‌شدن پرونده، تن دادن به عمل جراحی‌ای غیرلازم و قربانی یک کلاهبرداری به‌ظاهر مافیایی شدن... . در متن این رویدادها مقوله‌هایی مثل عشق، دوستی، وظیفه، تنهایی، اعتماد و روابط خونی و اجتماعی موشکافانه و با نگاهی طنزآلود بازنگری می‌شوند.

شهلا در این داستان، برخلاف شخصیت‌های اغلب قصه‌های این ژانر، تنها درگیر کشمکش‌های درونی و ذهنیت شلوغ خود نیست و بی‌اراده و بی‌تفاوت، به نظاره‌ی دنیای بیرون ننشسته است. او در کوران حوادث داستان قرار دارد، نسبت به آن‌ها واکنش نشان می‌دهد و می‌کوشد در مکانی نامالوف و غریب، گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

نزدیکی شهلا به بدل باستانی خود، کاساندرا، کاهن تروآیی میتولوژی یونان، در این داستان روی دیگر زندگی مهاجرتی را نشان می‌دهد: کاساندرا در این میتولوژی هر چند در زادگاه خود در تروآ است، ولی به دلیل آن که کسی به خواست‌ها، نیازها و پیشگویی‌هایش ترتیب اثر نمی‌دهد، در مهاجرتی درونی به‌سر می‌برد. این پیش‌گو که جسورانه دست رد به سینه‌ی آپولون خدای عشق می‌زند، شهلا را در بستر مهاجرت بیرونی او، با عمق زندگی و جسارت خطر کردن آشنا می‌کند: «تار و پود ریسمانی که ما را به زندگی گره زده، از چه جنسی‌ست؟ تا چه اندازه محکم است؟»

دشواری نوشدن جهان ذهن نسل دوم

داستان دوم دنیای پرفرانتزی پسری به نام "امید" از نسل دوم مهاجران را نشان می‌دهد که هر چند در تکاپوی ساختن زندگی‌ای مدرن است، ولی از آن‌جا که کوله‌باری از حسرت‌ها، سوءتفاهم‌ها و یادهای آزاردهنده را با خود حمل می‌کند، از بازنگری به روابط قراردادی انسان‌ها و در نتیجه نوشدن دنیای درون خود باز می‌ماند. ذهن "امید"، جولان‌گاه برخورد‌های مدرن و سنتی است. فرسایبی این وجه متضاد شخصیت "امید" را آگاهانه با تصاویری بکر و لحنی طنزآلود، نشان می‌دهد. این پسر که نگاهی سنتی به مادر خود دارد، مثلاً او را مثل ماشین‌های آخرین مدل، این‌طور تعریف می‌کند: «من ۱۸ سال است که افتخارِ پسریِ مادرِ ناباکره‌ام را دارم و هنوز هم چهره‌ی واقعی او را نشناخته‌ام. شمس‌ی در واقع شبیه پژوی ۱۰۰۷ است؛ صد رنگ دارد و تو می‌توانی با فضای اتاق باز و جادارش که هزار سوراخ و سنبه‌ی پنهان و آشکار دارد، هر کاری بکنی!»

قصه‌ی غریب یک نونازی قاتل

داستان سوم با عنوان "زندگی آبرفته"، در متن کالبدشکافی زیبایی‌شناسانه‌ی شوهای تلویزیونی به‌ظاهر واقعی غربی، احساسات و عقاید نژادپرستانه‌ی یک راست‌گرای افراطی آلمانی را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد که به عنوان هنرپیشه‌ای ماهر، نقش یک نونازی قاتل را بازی می‌کند. ویژگی این داستان، در بررسی موشکافانه‌ی بافت نژادپرستانه - زیبایی‌شناسانه‌ی جوامع غربی، به ویژه آلمان است که نمودی از آن، از جمله در شکل‌گیری جنبش ضد خارجی پگیدا (میهن‌پرستان اروپایی ضد اسلامی‌شدن غرب) در آلمان و پیروزی انتخابات محلی راست‌گرایان افراطی طرفدار ماری لوپن در فرانسه به واقعیت روزمره‌ی کشورهای غربی بدل شده است.

این که ماجراهای داستان "زندگی آبرفته" از نگاه یک نونازی و نه از زاویه‌ی دید قربانیان تعریف می‌شود، یکی از ویژگی‌های دیگر این داستان است. نویسنده در ترسیم نگاه سرشار از کینه‌ی یک نازی و جهان‌تنگ او، می‌کوشد از افتادن به دره‌ی برداشت‌های کلیشه‌ای و شعارگونه در امان بماند و او را نه یک جانی بالفطره، بلکه مردی که استعداد مهرورزی و برقراری رابطه‌ی عاطفی با دیگران را از دست داده، معرفی می‌کند: «اگر (خارجی‌ها) این کارا رو نکنن، از تنبلی و بی‌عاری می‌پوسن. اینا اصلا نمی‌دونن پشتکار و پیشرفت یعنی چه و نظم و ترتیب برای چی خوبه. عاقل و باطل. همه دزد و کلاهبردار. از خود این آفریقاییه بپرسین. اگه به اون باشه، آب همین (رودخانه‌ی) راین رو هم سطل سطل می‌دزده و چه می‌دونم به کجا می‌بره...»

تصویری همه‌سویه از این سیاره‌ی کوچک ارائه می‌کند و خواننده را به خوبی با زیر و بم‌های جامعه‌ی آلمان آشنا می‌کند. نگاه طنزآلود شهلا به این جامعه، برخلاف برخورد شخصیت‌های داستان‌های مهاجرتی/تبعیدی که اغلب در حاشیه‌ی اجتماع زندگی می‌کنند، هر چند انتقادی است اما روابط اجتماعی خانه‌ی "میزبان" را با فاصله و تفاهم زیر ذره‌بین می‌گذارد و با پرهیز از روش سیاه و سفید کردن، ارکان آن را از بیخ و بن زیر سوال نمی‌برند. شهلا، در عین حال که نگاهی مثبت به این جامعه دارد، ولی به حق و حقوق خود هم به خوبی آشنا است و راه‌های "آلمانی" دستیابی به آن‌ها - از جمله شکایت کردن و اعتقاد به قانون - را نیز می‌شناسد. با این حال، اغلب حس "بیگانگی در جامعه" او را راحت نمی‌گذارد و در برخورد با بسیاری از پدیده‌ها، خود را در "خانه‌ی دیگری" احساس می‌کند.

فرسایی در این چارچوب، مسئله‌ی "بازگشت به خانه" را که در داستان نمادی از "میهن" است، پیش‌روی شهلا قرار می‌دهد و هر چه آهنگ وقوع رویدادها سرعت بیشتری می‌گیرد، ضرورت پاسخ‌گویی به این پرسش، بیشتر می‌شود: زیستن در خانه‌ی خود یا دیگری؟ این تصمیم و گزینش، سرانجام در اوج داستان، وقتی قرار است شهلا به اشتباه به زیر چاقوی جراحی فرستاده شود، در واقع به تصمیمی در باره‌ی مرگ و زندگی او بدل می‌شود. نمایش شک و تردیدها، دغدغه‌ها و سبک‌سنگین کردن‌های شهلا که این‌جا و آن‌جا او را در موقعیت‌های اضطراری مضحکی قرار می‌دهد، به هیجان و کشش داستان اضافه می‌کند.

زمان داستان

با آن که فرسایی در داستان خود تنها یک شبانه روز از زندگی شهلا را در زمان حال روایت می‌کند، با این حال تاثیر رویدادهای تاریخی پیش از میلاد مسیح بر زندگی کاساندرها هم با حوادثی که برای شهلا در قرن بیست و یکم اتفاق می‌افتد، در دو خط زمانی موازی در کنار هم قرار می‌گیرند. این "هم‌زمانی" رویدادها در داستان، با شکردهای رایج بازگشت به گذشته یا مرور خاطرات قهرمان صورت نمی‌گیرد، بلکه به طور طبیعی در مسیر حوادثی که در زمان حال به وقوع می‌پیوندد، جاری می‌شود.

چیدمان این هم‌سویی زمانی طوری صورت گرفته که بازگویی سرنوشت کاساندرها، به پیش‌گویی در مورد آینده‌ی شهلا بدل می‌شود. به این ترتیب کاساندرها در داستان فرسایی، نقش همان پیش‌گویی را بازی می‌کند که آپولون یا سرنوشت در میتولوژی یونانی به او واگذار کرده است. مثلاً کاساندرها در توصیف شب طوفانی اسارت خود می‌گوید: «با بازگویی این داستان، گام به وادی مرگ می‌نهم.» این تصویر در واقع پیش‌گویی سرنوشت شهلا هم هست که در اثر تصادف و انتقال به بیمارستان در همان شب، فرشته‌ی مرگ بر فراز سرش به پرواز در می‌آید.

کاری نو در ادبیات مهاجرت

داستان "کاساندرها مقصر است" از نظر زبان نمادین، کاری نو در ادبیات مهاجرت است. در این داستان مکان، زمان و ساختار داستان معنایی چند لایه می‌گیرند: بیمارستان به عنوان محلی که همه‌ی ماجراهای قصه در آن اتفاق می‌افتد، مکانی است که به مثابه سیاره‌ی کوچک جامعه‌ی آلمان، با تمام کم و کاستی‌ها، قوت و ضعف‌ها و نظم و موازین خاص خود نشان داده می‌شود: این‌جا مکانی است که با نیتی انسان‌دوستانه بنا شده و باید به عنوان پناه‌گاه و شفاگاه آسیب‌دیدگان عمل کند. حضور شهلا که در اثر حادثه‌ای به این سیاره پرتاب شده، تصادفی است و از آن‌جا که در موقعیتی اضطراری قرار دارد، همه می‌کوشند بر اساس موازین قراردادی ولی بنا بر شیوه و تجربه‌ی خود، به او کمک کنند.

در این جامعه‌ی پویا ولی ناکامل که شهلا به عنوان مهاجر در مرکز آن قرار دارد، نمایندگان قشرهای دیگر از بالاترین لایه‌های اجتماعی گرفته تا دزدهایی که به کاهدان می‌زنند، هم حضور دارند و در رابطه یا در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرند. فرسایی با پرداخت ماهرانه‌ی این شخصیت‌ها، جدا از مدت زمان حضور یا غیبت آنان در صحنه،

ساختار داستان

"کاساندرا مقصر است"، با این که از ساختاری کلاسیک برخوردار است، با این حال از شناسه‌های پسامدرنی نیز بهره برده است. ساختار داستان "کاساندرا مقصر است"، موافق روح روایتی آن، بر اساس دراماتورگی "قهرمان در سفر" تراژدی‌نویسان یونان باستان استوار است. در این نوع دراماتورگی قهرمان داستان (مثل اودیسه)، به سفری دور و دراز می‌رود و پس از گذر از مراحل گوناگون که معمولاً ۷ مرحله یا ایستگاه است، به نقطه‌ی آغاز بازمی‌گردد. ولی شخصیت قهرمان بازگشته با قهرمانی که عزم سفر کرده، تفاوت بسیار دارد و این از تحول و دگرگونی او در طول سفر و تاثیر عوامل بیرونی بر شخصیت او ناشی می‌شود.

شهلا در "کاساندرا مقصر است" نیز همین روند را پشت سر می‌گذارد، با این تفاوت که این قهرمان قادر به حرکت نیست و تمام مدت به تخت بیمارستان "زنجیر" شده است. فرسایی برای انتقال دنیای بیرون به داخل بیمارستان، از شگرد "گفت‌وگوی بینامتنی" به تعبیر ژرار ژانت سود برده و با جاری کردن تجربیات کاساندرا در متن، رشد و تغییر شخصیت شهلا را ممکن می‌سازد.

با این حال داستان "کاساندرا مقصر است"، از ساختاری روشن و شفاف برخوردار است. نویسنده آگاهانه از ایجاد پیچیدگی‌های غیرضروری، بندبازی‌های زبانی و طرح معادلات چند مجهولی به بهانه‌ی رازآمیز کردن داستان پرهیز کرده و به خوبی موفق شده است با خلق موقعیت‌های اضطراری و رویدادهای دور از انتظار، کشش و هیجان این روایت را صد چندان کند.

«زنده‌بودن از نظر من به چه معناست؟؛ نهراسیدن از دشوارترین‌ها برای تغییر تصویری که از خود داری.» این جمله‌ی کاساندرا که سرودی در ستایش تغییر است، جان‌مایه‌ی مجموعه داستان‌های فرسایی را می‌سازد که با شخصیت‌پردازی‌ای قوی، لحنی طنزآمیز و فضاسازی‌ای موثر، دریچه‌ای نو به دنیای ادبیات مهاجرت می‌گشاید.

نسیم خاکسار



زبان ادبیات، زبانی جهانی است*

هانری کرین، ایرانشناس و فیلسوف فرانسوی جایی گفته است ایران کشوری است هم میانه و هم میانجی (واسطه. Mediator). جایی است میان دو جهان. یک نگاه به آسیا دارد و نگاهی دیگر به تمدنهای بین النهرین، مصر، یونان..

شاید همین تعریف از در میانه بودن و میانجی بودن ایرانی است که حضور من را نیز در اینجا و این وقت در این جمع فرهنگی پذیرفتنی کرده است. جمعی ایرانی- هلندی و شاید از ملتهای دیگر که کنار هم نشستند تا از ادبیاتی بشنوند که از فارسی به هلندی ترجمه شده و نیز از زبان هلندی به فارسی. و این وضعیت به معنای همان قرار گرفتن اکنون ما و من است در وضعیتی میانجی.

اما کاری که ما اینجا و در وقتی کم می‌توانیم بکنیم چیست؟ یکی از چند کاری که برای خود در نظر گرفته‌ایم و انتظار شنیدن آن را داریم، گفتن از شعرهای آتشی و نصرت رحمانی است و اهمیتی که این دو شاعر در قلمرو زبان فارسی دارند و در انتها تامل کردن بر تصویرها Images و بیانهای Expressions شاعرانه آنان. تصویرها و بیانهای که به زبانی دیگر برگردانده شده‌اند و یا در زبانی دیگر از نو آفریده شده‌اند.

این انتظار، شاید ناشی از این دغدغه و تردید ذهنی در وجود ما باشد که نکند به علت دور شدن شعرها از زبان مبدا و اصلی در ترجمه، پیامها و تصویرهای شاعرانه شعر نیز از جایگاه آغازین خود دور شده و معناها و خیالهای دیگر گرفته‌اند.

من فکر می‌کنم ادبیات با همه پیوندهای عمیق‌اش به یک زبان بومی، زبانی جهانی دارد. در واقعیت گویا ادبیات به دوره پیش از برج بابل و نفرین خدا در ایجاد تفرقه زبانی بین انسانها تعلق دارد. برای نمونه به این تکه شعر از ژودیت هرزبرخ Judit Herzberg شاعر هلندی توجه کنید. وقتی این شعر را به زبان هلندی می‌خوانم روی من همان تأثیر را دارد که وقتی شعری از این دو شاعر ایرانی منوچهر آتشی و نصرت رحمانی به فارسی می‌خوانم.

آتشی با این که در شهر زیسته شاعری است که جهان شعرش در روستای جنوب ایران و بندر بوشهر و دشتستان می‌گذرد. واژگان شعری آتشی همه در اقلیم روستاهای جنوب ایران می‌گذرند. اسب، شیبه اسب، آفتاب، آب و نخل، شروه‌های زنان روستائی جنوب و بطور کلی دشت و کویرهای داغ جنوب و طبیعتی برهنه در آفتاب با رنگ و بو و شکل و صداهای‌شان همه در یک هماهنگی با هم شعرهای آتشی را سرشار از وجود بومی خود کرده‌اند. در صورتی که اقلیم شعری نصرتی رحمانی را، چهارراه خیابانها، پاسانهای شهری، میخانه‌ها، زنان روسپی و میخوارگی شبانه روشنفکران پر کرده‌اند. از کیفیت زبانی ترجمه این دو اثر به زبان هلندی من سخنی نمی‌گویم. دوستان هلندی که ترجمه این کارها را خوانده‌اند یا می‌خوانند باید نظر بدهند. من فقط می‌توانم بگویم که زبان ترجمه که زبانی واسطه و میانجی است، نقش مهمی در ترجمه یا برگرداندن درست و دقیق همان نقش مشکل در ادبیات داستانی و شعری دارد که از آن صحبت کردم.

با توجه به همین نکته می‌توانم با اطمینان بگویم در ترجمه کتاب دیمتری فرهولست به فارسی، کوشیار پارسی از پس این کار، یعنی برگرداندن آن نقش مشکل از زبان هلندی به زبان فارسی به خوبی برآمده. او با انتخاب زبانی شایسته این اثر کتاب را به گونه‌ای ترجمه کرده که یک خواننده فارسی‌زبان و علاقمند به ادبیات به راحتی می‌تواند با روح عصیانگر این نویسنده پیوند برقرار کند. و سرگذشت انسان را در تاریخ نه بدانگونه که در کتابهای تاریخ و جامعه‌شناسی آمده بلکه بدانگونه که نویسنده آنرا کشف کرده چون داستانی نو، از نگاه و در زبان او پی بگیرد و در این راه طولانی که انسان طی کرده است، با نویسنده اثر همراه شود. هلند. ژانویه ۲۰۱۰

*گفتاری در دانشگاه لیدن، هلند، در برنامه رونمایی انتشار ترجمه کتاب "روزهای نفریده بر خاک نفریده" از دیمتری فرهولست به فارسی و مجموعه شعرهای نصرت رحمانی و منوچهر آتشی به هلندی. پانزدهم ژانویه ۲۰۱۰

Gras, in een blauwe theepot,/ apart, tussen het groeind/uitbleid, doorlevend gras gezet.^۵

و یا وقتی در ترجمه کوشیار پارسی از کتاب دیمتری فرهولست این تکه را به فارسی می‌خوانم:

بی تفاوتی و شفقت بنگر که موجود چند روزه ای هنوز خیس از آب رحم را از دو پا می‌گیرد و با سر به سنگها می‌کوبد. خون به همه سو می‌پاشد، سرگین، به زمان مرگ، از سوراخ بیرون می‌زند. (ص ۹ ترجمه فارسی روزهای نفریده بر خاک نفریده)

در شعر ژودیت هرزبرخ ایماژ علفی که از علفهای دیگر جدا مانده، حتا اگر در یک قوری آبی گذاشته شده، چون تصویری حسی و غمگین از جهان ما در موقعیتی که شاعر با آن روبرو بوده، چنان در ذهن خواننده می‌ماند که به سختی فراموش می‌شود. و در ترجمه فارسی کتاب دیمتری، خواننده نیز می‌تواند به میدان نگاه عصبانی و پرخاشجوی نویسنده به جهان راه یابد.

برای رسیدن به تعریفی از شعر و داستان از شعری مولوی کمک می‌گیرم. مولوی در کتاب مثنوی‌اش یک جا با استفاده از داستانی که از مریم در قرآن آمده، داستانی نقل می‌کند که وقتی روح‌القدس به مریم نزدیک می‌شود، مریم از دیدن او می‌ترسد. چون او را به هئیت انسان یا جوانی زیبا می‌بیند. روح‌القدس در این شعر و به زبان مولوی به او می‌گوید:

مریما بنگر که نقش مشکلم

هم هلال‌ام هم خیال اندر دلم

در واقع شعر و داستان تا حدی، با کمک گرفتن از این شعر، دارای یک نقش مشکل‌اند. این نقش مشکل را که از جانبی چون هلال ماه روشن است و هم از جانبی دیگر نقش خیالی است در ذهن، تنها می‌توان با خواندن مکرر شعر، به نقش ساده و قابل دیدن تبدیل کرد.

نیما یوشیج پایه‌گذار شعر مدرن و معاصر ایران می‌نویسد که برای فهمیدن و دانستن شعری که شاعر برای نوشتن آن روزها و ساعتها زحمت کشیده و فکر کرده و وقت صرف کرده است حداقل چند ساعت فکر کردن به آن و وقت صرف کردن برای آن لازم است.

پس کاری که من اینجا و در این وقت کم می‌توانم بکنم دعوت از همه‌ی شما و خودم است که این شعرها را بارها و بارها بخوانیم تا به آن "نقش مشکل" درون شعر نزدیک شویم. نقشی که هم مثل هلال ماه روشن و تابنده و بیرونی است و نیز همچون خیالی اندر وجود و یا دل و ذهن شاعر پنهان و دور از دسترس.

نصرت رحمانی و منوچهر آتشی، در شعر، دو جهان متفاوت از هم را سیر و سفر می‌کنند. هرچقدر نصرت رحمانی در شعرش، شاعر شهر است؛ آن هم شهری مدرن و پر جمعیت مثل تهران، منوچهر

^۵ - علف در قوری آبی رنگ، جدا، میان علفهای رویان، شکوفان و نامیرا گذاشته شده است.

نسیم خاکسار

انقلاب و دگردیسی و دگرشدگی آدمها و هویتها

(شرحی مختصر در معرفی رمان "یک روز پیش از آخر زمان" از سرور کسمائی. انتشارات باران. سوئد)

کتاب یک روز پیش از آخر زمان، نوشته سرور کسمائی رمانی است بسیار خواندنی. طرح داستانی این رمان با اینکه وقایع انقلاب ۱۳۵۷ ایران را در بر می‌گیرد، رویدادی که خواننده ایرانی با آن آشناست یا در آن شرکت داشته، تازه است و بدیع. آمیختگی واقعیت‌های داستان با داستانی اسطوره‌ای و مذهبی نیز فکر برانگیزست. (مراجعه شود به کتاب و بخش‌های مربوط به زنده کردن انسان از طریق صلیب دار). ساختار این رمان بر روایت دختری شانزده ساله به نام مریم، بنیاد گذاشته شده است. مریم از بطن مادر مرده‌اش در یک دیر نستوری به دنیا می‌آید. خواهران روحانی تولد او را یک معجزه می‌دانند. مریم بعد از انقلاب به دنبال پیدا کردن هویت خودش می‌گردد. (اشاره به درخواست مریم برای تغییر نام شناسنامه اش، زیرا متوجه شده نامی که در شناسنامه‌اش آمده نام واقعی خودش نیست). این نام را دوست پدرش آقای فرزازی که رابطه‌ای عاشقانه با مادر او داشته است برای او انتخاب کرده است. مریم نام خواهر بزرگ او نیز بوده که همراه مادرشان زیر آوار برف می‌میرد.

آغاز این جستجو در دوره انقلاب است و حوادث آن دوره و درهم‌پاشی جامعه و بعد جنگ ایران و عراق که خود معنای این پیگیری و جستجو را بسیار گشوده می‌کند. مریم در این جستجو برای یافتن هویت واقعی خود و آگاه شدن از پنهانکاری‌های پدر و فرزازی و ناتوانی و پوسیدگی وجود آنها، به آگاهی از لایه‌های خرافی و نهفته درون بطن فرهنگ اسطوره‌ای و دینی گذشته و حال ملتی می‌رسد که موج زده شده است. (با توجه به حرف‌های بابا علی در آخر رمان و نیز نگهداری بیماران موجی در دیر مسیحیان و آتشکده زردشتیان). جدا از مریم که آگاهانه در پی شناخت هویت خودش است، هویت همه در حال تغییر است. بابا علی معلوم می‌شود زرتشتی است و اسم واقعی‌اش فیروز است. اسم پسرش هم که در آتش‌سوزی سینما رکس در آبادان کشته شده، معلوم می‌شود عباس نیست و فروهر است. زینت با پیوستن به دار و دسته مذهبی‌های طرفدار حکومت اسمش را عوض می‌کند و می‌شود زینب. بعدتر معلوم می‌شود زینت خواهر ناتنی مریم است. دختری که از هم‌خوابگی پدر مریم با کوکب، خدمتکار خانه آنها، به دنیا آمده است.

ملتی از نهنگاه‌هایشان، نهنگاه‌های روح و جان‌شان یکباره ریخته‌اند بیرون، ملتی که هنوز نمی‌دانستند کی هستند و چه هویتی دارند. و به گفته عباس، پسر بابا علی، بعد از آن که فهمید زرتشتی است: یک

عمر فکر می‌کردم با دیگران فرقی ندارم نگو اصلاً نمی‌دونستم کی‌ام" ص ۱۵۲

"زینت" هم که با مریم بزرگ شده و به "زینب" تبدیل شده با دیدن مریم که از ترس افتادن به دست سربازان اسلام دربردی پیشه کرده است می‌گوید: در عملیات اخیر هزارها شهید دادیم. اگر وضع جبهه‌ها همینطوری پیش برود، بزودی چیزی از ارتش اسلام باقی نمی‌موند. مقامات به فکر افتاده‌اند صدمات دشمن رو با کمک صلیبی که تو را زنده کرده جبران کنند." ص ۲۳۲

کار این ساختار بیرون کشیدن لایه‌های تاریک فرهنگ یک ملت و آوردن آن به روشنائی است برابر دید همه که در همراهی درخشان مریم و بابا علی شفافیت پیدا می‌کند.

از خوبی‌های این رمان ایجاد کشش در ذهن خواننده است و خواننده با علاقه وقایع رمان را دنبال می‌کند. گرچه بر این گمانم، آن بخش از رمان که در پیوند است با زمان خسرو پرویز و شاهزاده رومی و فرستادن صلیب از طریق راهب چینی به ری، دادن اطلاعاتی زیادی است به خواننده. نویسنده در فصل پیش از آن با همان چند سطر که به نقل از موبد آورده و سپس در رؤیائی که بابا علی در برگ‌های نزدیک به پایان کتاب (ص ۲۶۷ و ۲۶۸) در جبهه دیده، ماجرا را خوب ساخته و به هم پیوند داده است.

سرور کسمائی آفرینشگری از وقایع انقلاب و ماجراهای آن را به خاطرات و تجربه‌های شخصی و توسعه داستانی دادن به آن محدود نکرده و تلاش کرده از وقایع اجتماعی و تاریخی داستان بسازد و خلق کند. از این جهت کار او تازه است.

ایجاد کنجکاو و پرسش‌های موضوعی برای خواننده از جمله ویژگی‌های این رمان است که نویسنده آگاهانه متوجه ایجاد آن بوده. برای مثال خواننده هنگام خواندن رمان کنجکاو می‌شود بداند چرا مادر را بعد از آن که از زیر آوار درآوردند، بردند به دیر نستوری‌ها و آن‌جا راوی (مریم) به دنیا آمده است. و مدام این فکر در ذهن خواننده بازی می‌کند، نکنند مادر مریم مسیحی است؟ در صفحه‌های نزدیک به آخر معلوم می‌شود که برف راهها را سد کرده بود و پدر راوی و آقای فرزازی مجبور شده بودند بجای رفتن به بیمارستان، جسد مادر و دختر را ببرند به آن دیر. دیری که با مراجعه مریم به آنجا، برای کشف هویتش و چرائی زنده شدنش، ایمازی از آن در رمان ساخته می‌شود. ایمازی با معناهای گوناگون، برای بازتاب باورهای خرافی زردشتی و مسیحی و شیعی در ذهنیات مردمی که به امید رستگاری حکومتی را ساقط کرده و دل به حکومتی مذهبی سپرده‌اند. زینت در این رمان یک نمونه از بی‌شمار مردم ساده و موج زاده انقلاب بود که در همان سال اول پیروزی انقلاب می‌رفت که از نخستین قربانیان آن باشد.

اوترخت.

بهروز شیدا



تا انسان چراغ زمین روشن کند

نگاهی کوتاه به چند نام و نشانه در «داستان بلند»
تاریک‌خانه‌ی آدم، نوشته‌ی فرشته مولوی

«داستان بلند» تاریک‌خانه‌ی آدم، نوشته‌ی فرشته مولوی، در هفت بخش روایت می‌شود؛ هر بخش از سه زاویه دید ایوب، خرمگس، راوی.

ایوب، مرد پنجاه‌وچند ساله‌ی ایرانی، در کانادا زنده‌گی می‌کند. از هم‌سر آمریکایی‌اش جدا شده است. پسرش، آدم، هم‌جنس‌گرا است. ایوب خود در کودکی، هنگامی که در یک فرش‌فروشی کار می‌کرده است، مورد تجاوز صاحب فرش‌فروشی قرار گرفته است. در دوران دانش‌جویی‌اش دختری به اسم یکتا را دوست داشته است. یکتا در اثر تصادف با اتومبیلی مرده است. ایوب قصد می‌کند، پسر هم‌جنس‌گرایش را بکشد. داستان‌اش اما از او فرمان نمی‌برند. آدم یادداشتی برای او می‌گذارد و خانه‌ی پدر را برای همیشه ترک می‌کند.

ایوب خود را به قصد خودکشی زیر اتومبیلی می‌اندازد. در یک بیمارستان روانی بستری می‌شود. روان‌کاوش زن جوانی است که عشق دوران جوانی‌اش، یکتا، را به یاد او می‌آورد. ایوب از بیمارستان می‌گریزد. به گفت‌وگوی ضبط‌شده‌اش با دختر روان‌کاو گوش می‌کند. در بالکن خانه‌اش صدلی‌ای زیر پا می‌گذارد تا به قصد خودکشی خود را به پایین پرتاب کند. خرمگس را در تاریک‌خانه‌ی آدم بخوانیم.

۱

در جایی از تاریک‌خانه‌ی آدم خرمگس ایوب را تحقیر می‌کند که آن‌قدر «مردانه‌گی» ندارد که آدم را به خاطر هم‌جنس‌گرایی‌اش

بکشد: «شب آخری که تو تاریک‌خانه دیدمش کشتمش. آن شب نکشتمش؟ یک هفته پیشترش کشته بودمش. تو بار نکشته بودمش؟ کله‌ام چرا داغ می‌شود؟ گوش‌هام به وزوز افتاده. حالا چی؟ باز هم آمدم بکشم؟ حالا می‌توانم بکشم؟ - کی تو خایه‌اش را داشتی که حالا داشته باشی!

خرمگس این را می‌گوید که بدانم خودم با خودم نیستم.»^۶ در جایی دیگر خرمگس بازهم ناتوانی‌ی ایوب در کشتن آدم را به یاد او می‌آورد: «حالا آمدی اینجا به خیال خودت کار را یک‌سره کنی. خب، بکن! این گوی و این میدان و این هم پهلوان‌پنبه‌ای که لاف می‌زند جربزه‌ی کشتن دارد.»^۷

در جایی دیگر خرمگس باز هم تلاش می‌کند «غیرت» ایوب نسبت به آدم را تحریک کند: «خب حالا هم به جای این که این‌جوری مثل مار به خودت بیچی [...] کلاهد را بگذار بالاتر! برو تو خیابان جار بزن، رژه برو! هان، نمی‌شود؟ هر چی هم که سیب‌زمینی باشی، این یک قلم دیگر توی کنت نمی‌رود؟ درست است؟»^۸

افلاطون در رساله‌ی آپولوژی که محاکمه‌ی سقراط در دادگاه یونان را موضوع دارد، از زبان سقراط او را خرمگس می‌نامد. سقراط در محاکمه‌اش مردم یونان را اسب تنبلی می‌خواند که برای آن که گاه به اندیشیدن واداشته شوند، به نیش خرمگسی چون او نیاز داشته‌اند. هم از این رو است که باید از جان او درگذرند.^۹ به روایت سقراط خرمگس نماد شورش، پرسش، میل به تغییر است؛ نماد تفاوتی که در تقابل با گفتمان حاکم تعریف دیگری از انسان و جهان‌اش دارد.

به روایت رساله‌ی آپولوژی، سقراط خرمگسی است که نماد آزادی‌ی اندیشه و زنده‌گی است.

در تاریک‌خانه‌ی آدم اما انگار خرمگس نماد تقابل با شورش، پرسش، میل به تغییر است؛ نماد هم‌خوانی با گفتمانی که از مفاهیم بنده‌سازش تقدس می‌سازد.

در تاریک‌خانه‌ی آدم انگار خرمگس نماد اسارت اندیشه و مرگ است؛ زندانبان ایوب.

ایوب را در تاریک‌خانه‌ی آدم بخوانیم.

۲

در جایی از تاریک‌خانه‌ی آدم ایوب از تلاش ناکام خویش برای کشتن آدم می‌گوید: «خرمگس بود؟ بود که دست‌هام بالا رفت. بود که دست‌هام پایین آمد. بود که دست‌هام خفت بیندازد.

۴- راسل، برتراند. (۱۳۵۴). تاریخ فلسفه‌ی غرب: کتاب اول، ترجمه‌ی نجف دریابندری، تهران، صص ۱۹۱ - ۱۷۵

۱- مولوی، فرشته. (۱۳۹۴). تاریک‌خانه‌ی آدم، لندن، ص ۴

۲- همان‌جا، ص ۱۰

۳- همان‌جا، ص ۲۸

در تاریخ‌خانه‌ی آدم ایوب انگار تقابل میان زنده‌گی و مرگ است؛ تقابل میان پذیرش صدایی دیگر و ترس - زخم - گریز از تسلط گفتمانی که در قامت خرمگس تلاش می‌کند به او نفرت از خویش و دیگری، ترس، ددمنشی بیاموزد.

در تاریخ‌خانه‌ی آدم ایوب انگار از شدت رنج از وسوسه‌ی آسمان تک‌صدا مرگ را برمی‌گزیند؛ از هراس تسلیم در مقابل آسمان تک‌صدا.

در تاریخ‌خانه‌ی آدم مرگ ایوب نشان تنهایی است؛ نشان گریز از تک‌صدایی آسمانی؛ نشان گریز از گذشته و حال و آینده؛ نشان بن‌بست. انگار ایوب با مرگ خویش از هجوم صدایی مرگ‌خواه می‌گریزد؛ از وسوسه‌ی هم‌خوانی با صدایی مرگ‌خواه. انگار مرگ ایوب نشان رهایی‌ی او است. انگار ایوب با گزینش مرگ تنها تمام نمی‌شود؛ «آدمیت‌اش» را نجات می‌دهد.

آدم را در تاریخ‌خانه‌ی آدم بخوانیم.

۳

در جایی از تاریخ‌خانه‌ی آدم ایوب از یکی از اتاق‌های آپارتمانی که کرایه کرده است تا به هم‌راه آدم در آن زنده‌گی کند، به‌عنوان تاریخ‌خانه‌ی عکاسی‌اش استفاده می‌کند: «گفت خب یکی اتاق تو یکی اتاق من این یکی اتاق کی؟ گفتم این یکی تاریخ‌خانه. نفهمید. گفت انگلیسی بگو. گفتم. گفت برای چی؟ گفتم تا استودیو ندارم باید تو خانه کار کنم. پرده‌ی سیاه که زدم اخمش تو هم رفت. گفتم مادرت عکاس پدرت عکاس آن وقت تو باید از عکاسی بدت بیاید! گفت از تاریکی بدم می‌آید.»^{۱۵}

در جایی دیگر ایوب برای عکاسی‌اش استودیویی کرایه کرده است. یکی از اتاق‌های آپارتمان‌اش را که از آن به‌عنوان تاریخ‌خانه استفاده می‌کرده است، به آدم می‌دهد: «گفت تاریخ‌خانه را چی کار می‌خواهی بکنی؟ گفتم چی کارش کنم خوب است؟ گفت بده به من. گفتم می‌خواهی اتاق کارش کنی؟ خندید گفت می‌خواهم روشنش کنم. میز گذاشت. شمع و چراغ و کاغذ و مداد روی میز گذاشت. پرده‌ی تور سفید زد. پرده‌ی سیاه را کنار زد. گفتم پرده‌ی سیاه را بکن دیگر! خندید گفت نه. گفت باشد شاید باز این اتاق شد تاریخ‌خانه‌ی تو دد.»^{۱۶}

به روایت ادیان ابراهیمی، آدم و حوا به جرم خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه از بهشت رانده شده‌اند و به پرتاب به زمین محکوم.^{۱۷} آن‌چه که آن‌ها را واداشته است که به میوه‌ی درخت ممنوعه میل کنند اما

انگشت‌هام به هم چفت بشود. فشار بدهد. کار را تمام کند. دست‌هام بالا رفت. پایین آمد. خفت نینداخت. خرمگس نبود؟ نبود که انگشت‌هام به هم چفت نشد. دست‌هام شُل شد. انگشت‌هام پوک شد.»^{۱۰}

در جایی دیگر ایوب شرمگین از تلاش خویش برای کشتن آدم خود را «دد» می‌یابد: «مگر خود آدم می‌تواند هم شب بار و هم شب تاریخ‌خانه را ندید بگیرد؟ بی‌خود نبود هر کار کردم بهم بگوید بابا نشد شدم دد. دد نبودم کله‌ی یکتا پسر م را نمی‌کوبیدم به دیوار. دد نبودم نصفه‌شبی نمی‌رفتم بالا سرش نفله‌اش کنم.»^{۱۱}

در جایی دیگر ایوب از دوران شاگردی‌اش در مغازه‌ی فرش‌فروشی حاج آقا رضا می‌گوید؛ از دوران کودکی‌اش که با تجاوز جنسی حاج آقا رضا تاریخ شده است: «حاج آقا رضا رو هر وقت می‌دیدم، از اون چشم‌های گاوی و از اون دهنش که دایم می‌جنبید، انگشت به‌دهن می‌شدم. [...] آره اولش با روغن‌مالی شروع شد. بعد هی بیخ پیدا کرد. هر جا رو می‌مالیدم می‌گفت افاده نمی‌کنه. بعد یه روز گفت تو دراز بکش من بمالم حالت شه چی کار کنی. [...] از همون شب گیر خرمگس افتادم. نه اون شب گذاشت به آق جون‌ی بگم، نه بعدش.»^{۱۲}

در جایی دیگر راوی از لحظه‌ی خودکشی‌ی ایوب می‌گوید؛ از لحظه‌ای که همه چیز تمام می‌شود: «دست به میله‌ی دیواره می‌گیرد و روی صندلی می‌رود. دست از میله برمی‌دارد و می‌ایستد. حالا دیگر وقتش است که به پایین نگاه کند. آب دهانش را قورت می‌دهد و با صدایی که نه بلند شده است نه برمی‌رق، می‌گوید، با تو همه چیز تمام می‌شود.»^{۱۳}

به روایت کتاب ایوب در عهد عتیق، ایوب پیامبری است که از همه‌ی آزمایش‌هایی که خداوند پیش پای او گسترده است، سربلند بیرون می‌آید. ایوب در برابر همه‌ی رنج‌هایی که از سوی آسمان نازل شده است، صبوری نشان می‌دهد. ایوب هرگز در عدالت و دانایی‌ی خداوند تردید نمی‌کند. ایوب انگار نشان باور به تقدس آسمانی است که در راه آزمایش انسان زمینی به او رنج‌ها هدیه می‌کند.^{۱۴}

در تاریخ‌خانه‌ی آدم اما ایوب انگار نماد تزلزل همیشه است؛ نشان حضور تقابل مهر انسان زمینی با جان‌سختی‌ی خرمگس درون؛ نشان تقابل عشق به فرزند و میل به کشتن او در راه تعظیم به صدایی غیرانسانی.

^۹ - ... (۲۰۰۹). کتاب مقدس: عهد قدیم و عهد جدید، کتاب ایوب، انگلستان، صص ۶۴۵ - ۶۱۳

^{۱۰} - مولوی (۱۳۹۴)، صص ۹۸ - ۹۷

^{۱۱} - همان‌جا، ص ۹۸

^{۱۲} - ... (۲۰۰۹)، کتاب پیدایش، صص ۴ - ۱

^۵ - مولوی (۱۳۹۴)، ص ۲۲

^۶ - همان‌جا، ص ۴۹

^۷ - همان‌جا، صص ۹۳ - ۹۲

^۸ - همان‌جا، ص ۱۱۰

تنها آن بوده است که فریب شیطان را خورده‌اند و از فرمان خداوند سرپیچیده‌اند.^{۱۸}

به روایت ادیان ابراهیمی آدم و حوا به دلیل سرپیچی از فرمان خداوند از روشنایی و بی‌مرگی همیشه حاکم بر بهشت محروم شده‌اند و به مرگ و تاریکی‌ی جاری در زمین محکوم.

به روایت ادیان ابراهیمی سرپیچی آدم و حوا از خداوند نشان گناه، پذیرش آزمایش زمینی، وسوسه‌ی دوزخ‌ساز است؛ که انگار باز گشت به بهشت همیشه به معنای پذیرش تک‌صدایی آسمانی است. در **تاریک‌خانه‌ی آدم** اما آدم انگار تاریک‌خانه‌ی آپارتمان پدر را روشن می‌کند تا

به سرپیچی آدم از فرمان خداوند و اخراج از بهشت، معنای شورش روشنایی‌بخش ببخشد.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار آدم تاریک‌خانه‌ی آپارتمان پدر را روشن می‌کند تا با کمک کاغذ و مداد متنی دیگر بسازد؛ تا جهانی دیگر بیافریند؛ تا تصویر پدر از جهان را دگرگون کند؛ تا تصویر خویش از جهان را در تقابل با تک‌صدای آسمانی، بنیان روشنایی‌کند.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار آدم از تفاوت خویش با پدر پرسش می‌سازد؛ از پرسش خویش روشنایی.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار آدم با روشن کردن تاریک‌خانه‌ی پدر، تصویر خویش از هستی را می‌سازد؛ عدد هفت را هم طور دیگری می‌خواند.

عدد هفت را در **تاریک‌خانه‌ی آدم** بخوانیم.

۴

نخست یک بار دیگر بخوانیم که تاریک‌خانه‌ی آدم در هفت بخش روایت می‌شود. و بعد باز هم بخوانیم.

در جایی از **تاریک‌خانه‌ی آدم** ایوب سوگوار غیاب آدم است که خانه را ترک کرده است: «یکی بگوید آخر آدمم را کجا پیدا کنم! هفت سال باشد. [...] تاریک‌خانه را روشن کرده باشد. حالا نباشد. خانه باشد. تاریک‌خانه باشد. آدمم نباشد.»^{۱۹}

در جایی دیگر ایوب از دوران کودکی‌ی آدم سخن می‌گوید؛ هم از هفت سال رنج دوری از او هم از هفت سال مراقبت دل‌سوزانه از او: «گفت بچه نمی‌خواهم. گفتم نگاه‌داریش با من. گفت برو بچه را بگذار. رفتیم هفت سال خودم را گم و گور کردم. گفت

بیا بچه را بگیر. آدمم آدمم را پیدا کنم. این هفت سال کم از خودم مایه گذاشتم؟»^{۲۰}

عدد هفت در اساطیر و ادیان و آیین‌های بسیار نماد تقدس است.^{۲۱} بر مبنای آیین زرتشت اهورامزدا جهان مادی را در هفت نوبت می‌آفریند.^{۲۲} بر مبنای آیین مهر عارف در راه نیل به جهان مینوی باید هفت مقام را طی کند.^{۲۳} بر مبنای آیین عرفان ایرانی - اسلامی عارف در راه وصل معشوق آسمانی باید از هفت مرحله بگذرد.^{۲۴} در حماسه‌ی ایرانی رستم، پهلوان ایران زمین، در راه نجات کیکاووس، پادشاه ایران زمین، از چنگال دیو سپید از هفت خان می‌گذرد.^{۲۵}

در اساطیر و ادیان و آیین‌های بسیار عدد هفت نماد راهی است که انسان برای جاودانه‌گی باید از آن عبور کند؛ گاه نماد تقدس معشوقی آسمانی که انسان در راه نیل به او باید از وسوسه‌ی خواست‌های زمینی بگذرد؛ گاه نماد ستیز در راه معشوقی آسمانی؛ گاه نماد تک‌صدایی آسمانی که راه رستگاری انسان را ترسیم می‌کند.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** اما انگار آدم بر مبنای گزینش دیگری از رابطه‌ی عاشقانه با معشوق زمینی، عدد هفت را رمزوار دیگری می‌بخشد.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار در زنده‌گی‌ی ایوب عدد هفت نشان غیاب و حضور آدم هر دو است.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار آدم از آن‌رو جست‌وجوگر روشنایی است که که عدد هفت را طور دیگری می‌یابد.

در **تاریک‌خانه‌ی آدم** انگار عدد هفت به ظرف روایت زمینی‌ای بدل می‌شود که در آن شورش در برابر آسمان تک‌صدا «یکتا» راه وصل معشوق زمینی می‌ماند.

یکتا را در **تاریک‌خانه‌ی آدم** بخوانیم.

۵

در جایی از **تاریک‌خانه‌ی آدم** دختر درمانگر در بیمارستان روانی، یکتا عشق قدیمی‌ی ایوب را به یاد او می‌آورد: «قرص‌ها حل شده‌اند. نه تو شکم. تو خلا. این را که به پرستار نگفتم. به درمانگر گفتم. [...] ابرو بالا کشید. اخم کرد. ته رنگ خنده رو لب‌هاش نشست. نگاهش کردم. جوری که یک بچه‌ی خلاف کرده به مادرش نگاه می‌کند. خنده‌اش پررنگ شد. چال به

۱۷- بهار، مهرداد. (۱۳۶۹)، بندش: فَرَنبَغ دانگی، تهران، صص ۳۸ - ۳۳

۱۸- رضی، هاشم. (۱۳۷۱)، آیین مهر: مینرائیسم، تهران، صص ۳۶۷ - ۳۴۶

۱۹- عطار نیشابوری. (۱۳۸۳)، منطق‌الطیبر، مقدمه و تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، صص ۳۸۰

۲۰- رضا، فضل‌الله. (۱۳۷۴)، پژوهِشی در اندیشه‌های فردوسی: تفسیر و تحلیل شاهنامه، برگزیده‌ی اشعار، تهران، دفتر پنجم، صص ۱۴۲ - ۱۱۱

۱۳- ... (۱۳۷۴)، قرآن مجید، ترجمه‌ی عبدالمحمد آیتی، تهران، سوره‌ی بقره ۲، آیه‌های ۳۸ - ۳۵ و سوره‌ی اعراف ۷، آیه‌های ۲۵ - ۱۹، صص

۸ - ۷ و صص ۱۵۴ - ۱۵۳

۱۴- مولوی (۱۳۹۴)، صص ۹۸

۱۵- همان‌جا، صص ۳۵

۱۶- یاحقی، محمدجعفر. (۱۳۶۹)، فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، صص ۴۵۱ - ۴۴۷

لپ‌هاش افتاد. یکتا پیش چشم آمد. یک آن یک گرمای ولرم زیر پوستم خزید.^{۲۶}

در جایی دیگر ایوب از یکتا می‌گوید؛ از عکسی که در یکی از روزهای اول آشنایی‌اش با یکتا در آتلیه‌اش از او گرفته است: «نگاهش بر تاریکیِ پایین خیره ماند تا خیالش با عکس برود به آن بعدازظهر آفتابی اول مهر که یکتا را به آتلیه برد و روبروی دوربین نشانده. [...] دلش می‌خواست عکس روی کارت دانشجویی‌اش خوشگل‌تر از خودش باشد. ایوب سر به سرش گذاشته بود. حالا کی گفته تو خوشگلی؟ [...] هر چه زشت‌تر باشم، عکاسم باید بهترتر باشد. بهترتر خانم دانشجوی ادبیات؟ آره بهترتر، آقای عکاس بعدازاین. چه ایرادی دارد؟»^{۲۷}

در جایی دیگر ایوب به یاد ماجرای مرگ یکتا می‌افتد که بیست‌ونه سال پیش رخ داده است: «می‌شد آخه تو اون شلوغی جاده یه ماشین بیاد عدل بزنه به ماشینی که یکتای من پشتش نشسته باشه؟ تازه، نه اون که جلو نشسته و نه دایی که پشت فرمون نشسته، هیچ مرگ‌شون نشه و عدل یکتای من مرگش بشه؟»^{۲۸}

در جایی دیگر ایوب آرزوی دیدار «آدمی» را دارد که «یکتا» پسرش بود: «همه بروند و آدمش بیاید. نه آن آدمی که توی بار دیدش و توی رویش ایستاد. نه حتا آن آدمی که توی فرودگاه دیدش و دل‌به‌شک نگاهش کرد. آن آدمی که یکتا پسرش بود؛ پاره‌ی تنش بود؛ پنج سال شب و روز و روز و شب دلواپسش بود مبادا آخ بگوید.»^{۲۹}

در تاریخ‌خانه‌ی آدم انگار یکتا تنها یک نام نیست که نشان مانایی‌ی عشقی است که با مرگ معشوق و حضور سمج خرمگس در ذهن ایوب به یغما رفته است. انگار یکتا هم نام معشوق است هم صفت فرزند هم بر مبنای حضور «درمانگر»، تداعی‌کننده‌ی عریانی‌ها و گم‌شده‌گی‌ها و تناقض‌ها و بی‌چاره‌گی‌های ایوب؛ شاید نشان بی‌معنایی‌ی جهان در غیاب عشق؛ شاید نشان یکتایی‌ی متفاوتِ عشق؛ شاید نشان تقابل همیشگی عشق با آسمانی که تقدس تک‌صدا می‌پراکند.

تقابل‌های دوگانه در تاریخ‌خانه‌ی آدم را بخوانیم.

۶

به روایت بخش بزرگی از ساختارگرایان، ساختار جهان بر مبنای تقابل‌های دوگانه‌ی نشانه‌های جاری در زبان ساخته می‌شود. بر مبنای این نظریه مفاهیم جهان ما بر مبنای ساختاری متکی بر تفاوت‌ها و تناقض‌های نشانه‌ها ساخته می‌شوند.^{۳۰}

تقابل‌های دوگانه‌ی جاری در زبان اما گاه ابزار طبیعی‌سازی‌ی گفتمانی هستند که انگار همه‌ی هنجارهای انسانی را می‌سازد. زبان گاه از تفاوت‌ها و تناقض‌های نشانه‌ها در راه بنای نوعی روابط قدرت سود می‌جوید؛ که انگار هر می‌سازد که در آن مقام همه چیز هم از پیش تعیین شده است.^{۳۱}

تقابل‌های دوگانه گاه در آفرینش و حفظ هرم‌های سیاسی - اجتماعی - فرهنگی چنان عمل می‌کنند که انگار نه جای‌گاه مفاهیم «روشن» و «تاریک» تغییر می‌کنند؛ نه مفاهیم خاکستری آفریده می‌شوند.

بر مبنای تقابل‌های دوگانه گاه نظم مانایی ساخته می‌شود که در آن تعریف ثابت مفاهیمی چون زمین، آسمان، مقدس، نامقدس، سنگ‌بناهای هرم قدرت اند؛ سنگ‌بناهای هرم قدرت در جامعه‌ای پدرسالار که در آن مفهوم جنسیت و تصویر زنانه‌گی و مردانه‌گی نیز جاودانه فرض می‌شوند.^{۳۲}

کمی دیگر از حضور نام‌ها و نشانه‌ها در تاریخ‌خانه‌ی آدم بخوانیم

۷

در تاریخ‌خانه‌ی آدم انگار بر مبنای گزینش نام‌ها و نشانه‌ها، تقابل‌های دوگانه‌ی حاکم بر گفتمانی پدرسالارانه جان می‌بازند. انگار هرم برآمده از یک گفتمان فرو می‌ریزد. انگار هم مفاهیم سفید و سیاه مقام عوض می‌کنند هم مقام‌های خاکستری آفریده می‌شوند.

در تاریخ‌خانه‌ی آدم انگار بر مبنای گزینش نام‌ها و نشانه‌ها، تعریف گفتمان پدرسالارانه از زنانه‌گی و مردانه‌گی به خاک می‌افتد. انگار آسمان تک‌صدا مغلوب زمین رنگارنگ می‌شود.

در تاریخ‌خانه‌ی آدم انگار خرمگس نماد اسارت اندیشه و مرگ می‌شود، ایوب در راه رهایی از تک‌صدای آسمان مرگ‌خواه، مرگ خویش برمی‌گزیند، آدم شورش هستی‌ساز می‌کند، عدد هفت رموزراز زمینی می‌یابد تا عشق در آواز روشن همه‌ی صداها «یکتا» بماند؛ تا انسان چراغ زمین روشن کند.

دی‌ماه ۱۳۹۶

دسامبر ۲۰۱۷

۲۶ - اسمارت، نری. (۱۳۸۵)، میشل فوکو، ترجمه‌ی لیلا جوافشانی، حسن چاوشیان، تهران، صص ۱۵۴ - ۹۳

۲۷ - Butler, Judith. (2005), Könet Brinner, Översättning av Karin Lindeqvist, Finland, sid. 49

۲۱ - مولوی (۱۳۹۴)، ص ۱۹

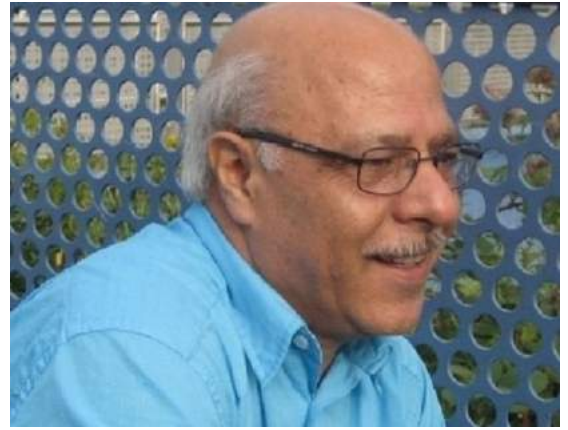
۲۲ - همان‌جا، ص ۷۲

۲۳ - همان‌جا، صص ۷۷ - ۷۶

۲۴ - همان‌جا، ص ۴۰

۲۵ - مقدادی، بهرام. (۱۳۹۳)، دانش‌نامه‌ی نقد ادبی: از افلاتون تا به امروز، تهران، صص ۱۷۳ - ۱۷۲

میرزا آقا عسگری (مانی)



در پستوی زبان پارسی

البته هندی‌ها، عیلامی‌ها و ایرانی‌ها هم پیش از ظهور اسلام مراسم قربانی در پیشگاه خدایان داشته‌اند: «کرین‌ها، همان روحانیان دین «مهر» بوده‌اند و به دلیل قربانی کردن «گاو» از سوی ایشان، واژه‌ی «قربانی» نیز از همینان برگرفته شده البته برخی معتقدند به دلیل اینکه این عمل برای رضای الله و نزدیکی به الله «قریتا الی الله» انجام می‌شود این عید را عید قربان می‌نامند.» (ویکی‌پدیا) به نوشته‌ی فردوسی، ایرانیان تا پیش از ظهور ضحاک، گیاه‌خوار بوده‌اند و پس از ظهور و فرمان او آغاز به کشتن چهارپایان و خوردن گوشت آنها کردند:

جز از رستنیها نخوردند چیز / ز هرچ از زمین سر برآورد نیز
پس آخر شه بدکنش رای کرد / به دل کشتن جانور جای کرد
ز هر گونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک به جای
به هر روی آنچه امروز در میان ما ایرانیان روان و دوان است، قربانی شدن و قربانی کردنی است که از ادیان ابراهیمی برخاسته و امروز نه تنها جهان اسلام را در خود گرفته، ایرانیان را هم که روزگاری کشتن چهارپایان و خوردن گوشت آنها را گناهی بزرگ می‌دانستند زیر چیرگی خود برده است. ابراهیم پدر ادیان یهود، ترسا و اسلام کسی بود که می‌خواست پسرش را به فرمان و خواسته‌ی الله در پیشگاه او سر ببرد و به اصطلاح «قربانی» کند. پسرش اسماعیل را برداشت و برد تا سرش را گوش تا گوش ببرد. کارد را که بر گلوئی فرزند گذاشت وحی آمد که ای ابراهیم به جای پسر تو گوسفندی را قربانی ما کن. ابراهیم چنین کرد و از آن پس تا کنون، پیروان ادیان ابراهیمی دارای عیدی شدند با نام «عید قربان» که سالانه میلیونها گوسفند را در روز عید قربان در هر جایی که زندگی می‌کنند و به ویژه در مراسم حج در خانه‌ی الله «قربانی» میکنند. اگر آن «وحی = اندکی خرد» نمی‌بود، امروزه باید در روز عید قربان میلیونها انسان در پیشگاه الله فدا می‌شدند.

قربانی کردن با نیت و مناسک ابراهیمی از راه اسلام وارد ایران شد. انجام مراسم قربانی در عروسی‌ها و عزاها، در پیشبازها و بدرقه‌ها، و در مراسم آئینی نه تنها یک کار و رویداد رایج است، فراتر از آن، پذیرش و تایید نوعی توحش در زبان روزمره‌ی ما است. شاید بپرسید توحش چه پیوندی با قربانی کردن دارد؟ پاسخ این است که خوی آدم‌کشی و نفس‌کشتار از سوی آدمیانی که چنین خوی و منشی داشته و دارند با همین واژه‌ی «قربانی» و مشتقات آن مانند خون در زبان پارسی و از آنجا به نسل‌های گوناگون بازآورده یا منتقل شده است. به این نمونه‌ها توجه کنید:

«از لطف خداوند خلیل‌الرحمن یک عید بزرگ به نام قربان آمد!»

«قربونت برم، دورت بگردم الهی، فدات شم! قربون برم خدا را، یک بام و دو هوا را. برات قربانی کنین. قربانیان بی‌گناه در جنگ ایران و عراق، تی قربان بشم الهی. قربون اون ناز و ادات، فدای چشات...»

بخش یک: رد پای توحش و خشونت فرهنگی در زبان پارسی

لازم نیست حتماً زبان‌شناسی زبده باشیم تا بیماریهای مزمن فرهنگی نیاکانمان را در زبان روزمره‌ی پارسی بیابیم. بیماریهایی که در ما نهادینه شده‌اند، و در حضوری مرئی و نامرئی، - در زبان کاربردی و در ضمیر نابه‌خودآگاه - ما را رهبری می‌کنند. تاریخ، فرهنگ و منش هرملتی از جمله در زبان آن مردم جاری است. زبان پالایش نیافته نشانه‌ی فرهنگ پالایش نیافته است. توحش پنهان در زبان، برخاسته از گوهر توحش در میان بسیاری از پیشینیان ما است. در این باره، سالها پیشتر دو نوشته و چند گفتار داشتیم؛ و اکنون برآیم تا هرازگاهی به آسیب‌شناختی این بیماری پنهان در زبان پارسی بپردازیم. تنها راه و ابزار این کالبدشکافی، شکافتن پوسته‌ی زبان و سرکشی به زوایای پنهان اما عادی شده‌ی آن است.

سراسر می‌روم سراغ نمونه‌ها: یکی از واژگان تازی که جای وسیعی در زبان پارسی برای خود گشوده واژه‌ی «قربانی» است که فراتر از جایگزینی در زبان، درایش یا تأثیری شگرف در فرهنگ و شیوه‌ی روش، منش ما داشته است. «در روایات مختلف دین اسلام آمده است که ابراهیم پیامبر دارای فرزندی شد که او را اسماعیل نام نهاد و برایش بسیار عزیز و گرامی بود. اما مدتها بعد، هنگامی که اسماعیل به سنین نوجوانی رسیده بود، فرمان الهی چندین بار در خواب به ابراهیم نازل شد و بدون ذکر هیچ دلیلی به او دستور داده شد تا اسماعیل را قربانی کند. او پس از کشمکشهای فراوان درونی، در نهایت با موافقت خالصانه فرزندش، به محل مورد نظر می‌روند و ابراهیم آماده سر بریدن فرزند محبوب خود می‌شود. اما به هنگام انجام قربانی اسماعیل خداوند که او را سر بلند در امتحان می‌یابد، گوسفندی را برای انجام ذبح به نزد ابراهیم می‌فرستد. (گویا طویل‌ه‌ی گوسفند هم داشته است!) این ایثار و عشق پیامبر به انجام فرمان خدا، فریضه‌ای برای حجاج می‌گردد تا در این روز قربانی کنند.»

می‌شوند یعنی به خدای بانک و سرمایه‌داری باور داریم. وقتی می‌گوییم بیش از ۴ میلیون ایرانی قربانیان فقر و میلیونها نفر دیگر قربانی اعتیاد در ایران‌اند، یعنی به خدای فقر و خدای اعتیاد باور داریم.

وقتی می‌گوییم مردم قربانی بی‌آبی می‌شوند یعنی به خدای خشکسالی (آپو = دیو خشکی در آیین زرتشت) باور داریم. وقتی می‌گوییم هرساله هزاران زن قربانی تجاوز جنسی می‌شوند یعنی به خدای تجاوزگر جنسی باور داریم.

وقتی می‌گوییم در ایران هزاران جوان قربانی فحشا شده‌اند یعنی به خدای فحشا باور داریم. و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

اینجاست که می‌گوییم، سرطان فرهنگی خود را در زبان بازتولید می‌کند.

رباب محب



« باید همواره آماده‌ی رسیدن به رهایی باشی »

معرفی مجموعه مقالات «در باره‌ی کافکا و آثارش، کافکا به روایت پاسلی»

ملکوم پاسلی یکی از اولین کافکاشناسانی است که یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های کافکا را مورد بررسی قرار داده است. پاسلی، با طرح این پرسش که «کافکا چگونه می‌نوشت؟» دست به پژوهش زد و حاصل کندوکاوهایش را در مجموعه مقالات «در باره‌ی کافکا و آثارش» (۱۹۲۱) منتشر کرد. این مجموعه مقالات با نقل قولی از کافکا آغاز می‌شود:

«قلم، خود از پس خود بر نمی‌آید و به یک خدمتکار احتیاج دارد، به دخترکی که بتواند آتشی بیفزود برای این گربه که کنار اجاق نشسته و دارد خودش را گرم می‌کند. آری، قلم حتی به این پیر فلک‌زده که نشسته و دارد خودش را گرم می‌کند وابسته است. دخترک و گربه، اما خود از پس خود بر نمی‌آیند و هر یک قانون خاص خود را دارند.

حتا یک سازمان چریکی که مدعی پیشاهنگی سیاسی و فرهنگی بود نام خود را «فدائیان خلق = داوطلبان و پیشاهنگان قربانی شدن برای مردم» نهاده بود. در رسانه‌های امروز همه از «قربانیان» جنگ، ترور، تصادفات، اپیدمی‌ها، اعدامها، زمین‌لرزه‌ها، سیل‌ها و صاعقه‌ها سخن می‌گویند. اگر برپایه‌ی روایات دینی «قربانی» به معنای کشتن چهارپایان در برابر خدا است، چرا و چگونه است که این واژه برای کشته شدن آدمیان در رویدادهای بالا بهره گرفته می‌شود؟ آیا این نشانه‌ی نفوذ منویات دینی تا عمیق‌ترین لایه‌های ذهنی و فرهنگی ما نیست؟ بر همین منوال، بسیاری از خرافات، باورهای نادرست و منویات ادیان در بُن، پی و ژرفای اذهان، افکار و فرهنگ ما رسوخ و رسوب کرده‌اند آن هم از راه زبان که مانند شاه‌رگ، رسوبات گذشته را در سلول‌های مردم امروز می‌کنند.

خطاب به «یکتاپرستان» و پیروان توحید

با آن‌که قربانی کردن در راه الله، یهوه و خدا بوده است اما گویا یکتاپرستان که مدعی‌اند فقط خدای احد و واحد را می‌پرستند، هنوز هم بطور ضمنی به دهها خدای دیگر نیز باور دارند. این باور، چندان روشن و آشکار نیست، بل که در پستوی زبان رایج که نشانگر ژرفای اندیشه و منش و روش کاربران زبان است جاخوش کرده است. معمولاً می‌گوییم اینها عاداتهای زبانی هستند و دیگر معنای اصلی خود را ندارند. می‌گوییم اینگونه واژه‌ها دیگر نه در معنای حقیقی و در معنی موضوع له، بل که در معنای مجازی یا در غیرمعنای اصلی بکار می‌روند. البته تا حدودی چنین هم هست اما چرا باید چنین باشد؟ این سرسپردگی و مدهوشی در برابر زبان تا کی باید بر روان و ضمیر ناخود آگاه و ضمیر خودآگاه ما تأثیر بگذارد و خود را بازسازی کند؟ تا کی و چرا باید واژگانی که نشانه‌های توحش، بربریت، خرافه‌باوری و واپسماندگی هستند همچنان، به سادگی و مدهوشانه در نوشتار و گفتار ما بکار رود و زهر پنهان خود را در جان و ذهن و اندیشه‌ی فرزندان ما و نسلهای بعدی بریزد؟ باری چنین به نگر می‌آید که یکتاپرستان، به دهها خدای دیگر هم باور دارند مانند خدای جنگ، خدای سکس، خدای هروئین، خدای خشکسالی، خدای زمین‌لرزه و دهها و دهها خدای دیگر. چرا که به همه‌ی کسانی که بر اثر این پدیده‌های طبیعی یا انسانی می‌میرند می‌گویند «قربانی».

یعنی همان هدیه‌ی خون در پیشگاه الله ابراهیم. به چند نمونه توجه کنیم:

وقتی گفته می‌شود ۴۰۰ هزار نفر قربانی جنگ بشار اسد با مردمش شد یعنی به خدای جنگ و بشار اسد به عنوان خدا باور داریم! وقتی می‌گوییم زنان و دختران بی‌گناه قربانی خشونت و سکس می‌شوند یعنی به خدای خشونت و خدای سکس باور داریم. وقتی می‌گوییم مشتریان قربانی مطامع بانکها و نظام سرمایه‌داری

است. «شرح یک مبارزه ب» (۱۹۱۱) با محتوایی کاملاً متفاوت نوشته شد. پیش درآمد این دو نسخه، تنها وجه مشترک این دو داستان است که ذیلاً می‌آید:

«پس آشنای تازه جلو آمد، لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت. با صدای لرزانی گفت:

- ببخشید که به شما رو می‌زنم. من تا همین لحظه با دخترم در اتاق بغلی تنها بودم. از ساعت ده و نیم، یعنی نه خیلی پیش از این. ببخشید که من این‌ها را به شما می‌گویم. ما که همدیگر را نمی‌شناسیم، همدیگر را در پله‌ها ملاقات کرده‌ایم و چند جمله از سر ادب رد و بدل کرده‌ایم. باورکردنی نیست، حالا من اینجا ایستاده و دارم از دخترم با شما می‌گویم. شما واقعاً باید مرا ببخشید. کاری از دستم بر نمی‌آید، چون من خیلی خوشبختم. و از آنجایی که من آشنای دیگری ندارم، به شما اعتماد می‌کنم.../» (شرح یک مبارزه آ).

«پس آشنای تازه میان پاشنه‌ی درِ اتاق بغلی ظاهر شد. موهایش آشفته و درهم بود و تا حدودی پریشانحال به نظر می‌آمد. اما من سعی کردم نگاهم را بدزدم، چون این به من ربطی نداشت. ولی او به طرفم آمد، لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت. به کار من می‌خندید. گفت:

- ببخشید که به شما رو می‌زنم. من تا همین لحظه با دخترم در اتاق بغلی تنها بودم. از ساعت ده و نیم، چه عصری! می‌دانم که درست نیست این را برای شما بازگو می‌کنم، خوب ما همدیگر را نمی‌شناسیم. امروز عصر یکی دو ساعت پیش همدیگر را در پله‌ها ملاقات کردیم. باورکردنی نیست، چرا که ما می‌خواستیم به هم سر بزنیم و چند جمله رد و بدل کنیم. و حالا، شما باید واقعاً مرا ببخشید. کاری از دستم بر نمی‌آید، چون خیلی خوشبختم. و از آنجایی که اینجا آشنای دیگری ندارم، به شما اعتماد می‌کنم...» (شرح یک مبارزه ب).

آدم‌ها و حوادث در متن دوم همان است که در متن اول. یک مرد «من» با مرد دیگری «او» ملاقات می‌کند. ملاقات ناگهانی رخ می‌دهد. گفتگوی میان دو مرد مختصر است و چنانچه ملاحظه می‌شود جمله‌بندی‌ها تا حدودی تغییر کرده‌اند، اما محتوا به واقع یکی است. کافکا «شرح یک مبارزه آ» را یک نفس تا به آخر نوشت. اما برای کامل کردن «شرح یک مبارزه ب» مجبور شد بارها به متن بازگردد، ولی هرگز نتوانست داستان را به اتمام برساند. نوشته‌های پراکنده‌ی باقیمانده از این ورسیون گویای این حقیقت است که کافکا به شدت با این متن درگیر بوده است. در یادداشت‌های سال ۱۹۱۰ آمده است: «حتی یک واژه هم به نظرم مناسب نمی‌آید. من حروف بی‌صدا را می‌شنوم که مثل فلز به هم می‌سایند و جرق و جروق می‌کنند.

این فقط قلم است که بی‌یار و یاور است. به خودش تعلق ندارد. خیلی مسخره است. و مایوس و پریشانحال.»
ناگفته نماند که آثار و دست‌نوشته‌های کافکا زمانی در دسترس پژوهشگران و منتقدان ادبی قرارگفت که آثار این نویسنده به کتابخانه‌ی بودلیان آکسفورد واگذار شد.

به عقیده‌ی پاسلی کافکا در کلیه‌ی آثارش حضوری زنده دارد؛ البته نه بطور عینی، بلکه به شمایل یک سایه؛ «پیر فلکرده» خود کافکاست. خدمتکار، گربه و پیرمرد سوژه‌هایی هستند که راه را بر ابژه‌ی خود؛ یعنی نوشتن می‌گشایند. آن‌چه اینجا حائز اهمیت است این است که کافکا خود، (یا همان پیر فلکرده) را در رده‌ی آخر قدرت می‌گنجاند.

پاسلی میان عمل نوشتن یعنی آن‌چه که بر روی کاغذ پیاده می‌شود و آفرینش ادبی یعنی اندیشیدن در باره‌ی عمل نوشتن تمایز قائل است. اما اینطور به نظر می‌رسد که کافکا میان این دو مرزی قائل نیست و یا اگر قائل است رابطه‌ی تنگاتنگ میان این دو قطب به هم وابسته می‌یابد. پاسلی می‌گوید اغلب نویسندگان ابتدا در باره‌ی موضوعی فکر می‌کنند و سپس اندیشه‌ی خود را بر روی کاغذ می‌آورند، ولی مشکل بتوان چنین چیزی را نزد کافکا یافت. به عبارت دیگر مرسوم است که نویسنده، پیش از دست به قلم بردن اندیشه‌ی خود را در قالب یک طرح بریزد. در مرحله‌ی بعدی یعنی مرحله‌ی آفرینش، اندیشه بر محور طرح ریخته شده فعال می‌شود، چیزی که به روایت پاسلی در مورد کافکا صدق نمی‌کند.

مشاهدات پاسلی حاکی از این امر است که آثار کافکا با همان شیوه و سیاقی نوشته‌اند که دفترچه‌های خاطرات او. این دست‌نوشته‌ها فاقد فضای خالی هستند، بدون حاشیه و خط فاصله، پشت سر هم نوشته شده‌اند، به نحوی که افزودن حتی یک خط به متن ناممکن است. و این دلیل محکمی است بر این نظر که نوشته‌های کافکا پرداخت و ویرایش نشده‌اند. یا به عبارتی کافکا ضمن نوشتن می‌اندیشید و نوشته‌هایش را سر و سامان می‌داد، اما هرگز برای ویرایش و پرداخت نوشته‌هایش، به متون خود باز نمی‌گشت. پاسلی می‌گوید کافکا پس از پائیز سال ۱۹۱۲ به بعد بدون طرح قبلی و بی‌برنامه می‌نوشت. کافکا خود، بارها در بسیاری از نامه‌ها و یادداشت‌هایش تأکید کرده است: «نهایت سعی‌ام را به خرج می‌دهم تا فاصله‌ی فکر و لحظه‌ی نوشتن کم و کم‌تر شود. بابرنامه نوشتن مصنوعی و خشک و بی‌روح است.»

پاسلی می‌گوید کافکا در لحظه‌ی نوشتن حکم یک «داور» را داشت، داوری که به اهمیت نوشتن در یک فاصله‌ی مشخص زمانی پی برده بود، چه: «توقف یعنی خدشه افتادن در اندیشه و ایده.»

در معدود دفعاتی که کافکا ناگزیر بود به متن خود بازگردد، به جای پرداخت نوشته‌هایش، دست به نوشتن متن تازه‌ای می‌زد. «شرح یک مبارزه» یک نمونه از این گونه متون است، که کافکا نسخه‌های اول و دوم را «شرح یک مبارزه آ» و «شرح یک مبارزه ب» نامیده

نگاهشان را از هم دزدیدند، و اینهمه فقط تصویر درهایی را که باز و بسته می‌شدند زنده می‌کرد» (نسخه‌ی ب).

«وقتی ادوارد رابان در بارانی خاکستری آبی‌اش از در خارج شد دید که باران می‌بارد. اما باران چندانی نمی‌بارید. رابان به ساعت دیواری قلعه‌ای که در یکی از کوچه‌های پایین‌تر قدم کرده بود نگاه کرد. پرچم کوچکی نیز، به حالت برافراشته، در آن بالای چشم می‌خورد. یک دسته پرنده که به زودی هر یک به گوشه‌ای بخش می‌شدند پرواز می‌کردند. ساعت، هفت را نواخت» (نسخه‌ی ث).

از مقایسه‌ی این سه نسخه درمی‌یابیم که کافکا تنها با تغییر واژه‌ها بر آن است تا فضای تازه‌ای خلق کند. محیط، افراد و حادثه، اما یکی‌ست. ادوارد رابان برای دیدار با سایر افراد باید از منزل خارج شود و به کوچه بزند. این طرح در نگاه کافکا کامل است، تنها کافی‌ست واژه‌ها رنگ و جلا بگیرند و متحول شوند.

کافکا تا سن بیست و نه سالگی بر همین روال می‌نوشت، بی‌آنکه بتواند داستان بلندی را به پایان برساند، زیرا که هیچیک از نوشته‌هایش او را راضی نمی‌کرد. اینجا ناگفته نماند که به اعتقاد دیگر کافکاشناسان این تحول، ریشه در گذشته‌های دورتری دارد و داستان «داوری» سرچشمه‌ی تحولات فکری کافکا نیست. او در دفترچه‌ی خاطرات (پائیز ۱۹۱۲) در این‌باره نوشته است: «بدیهی‌ست که پیشاپیش طرحش را ریخته‌ام، گرچه شاید بیشتر در حد حس و به دقت یا بطور تقریبی. اما به‌هرحال وقتی کنار میز کار می‌نشینم و سعی می‌کنم بنویسم، واژه‌ها خشکند و مانعی در راه متن. واژه‌ها وحشتناکند و بیش از پیش ناقص».

بنا به گفته‌ی پاسلی کافکا به‌ناگزیر باید طرح‌هایش (یعنی واژه‌هایش) را دور می‌ریخت، چه جدال او با واژه‌هایش به واقع جدال او با درون همیشه دروغ‌غایش بود. کافکا در یکی از دفترچه‌های خاطراتش نوشته است:

«همین حالا و تمام دیروز عصر این میل شدید در من بیدار شد که بنشینم و تمامی دغدغه‌هایم را روی کاغذ بیاورم، طوری که انگار این اعمالق من است که دارد به بیرون فوران می‌کند، یا آنطور بنویسم که بتوانم خودم را در نوشته‌هایم بازایم. و این تلاش اصلاً و ابداً هنر نیست.» بدین ترتیب کافکا یک قدم به خود نزدیک می‌شود. اینک زمان آن رسیده است که از خود بگوید. از «من» خود. درون آشفته‌اش را بشکافد و حرف بزند. و او حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. اما با این‌وجود همین عمل نوشتن است که هم بر جسم و جان او اثر منفی می‌گذارد، هم بر نوشته‌هایش. گویا کافکا اندوه عظیمی دارد که در متن نمی‌گنجد. یا شاید که از خود گفتن او را از هنرمندانه نوشتن دور می‌سازد، یا اینکه از خود گفتن با هنرمندانه نوشتن در تضاد است. پس از همین‌روست که خود را به زیر تیغ نقد می‌کشاند، بی‌آن که لحظه‌ای از ترس و هراس وقفه در کار رهایی یابد.

حروف باصدا مثل خواننده‌ی سیاه‌پوستی در کنسرتی، آواز می‌خوانند. پیش از آفتابی شدن هر واژه، این تردید و شک است که پا می‌گیرد.»

کافکا در سال ۱۹۱۱ خاطرات سفر پاریس را نوشت، اما از خواندن این متن در حضور دوستان و آشنایان اجتناب ورزید زیرا که: «جمله‌ها بدون نظم و ترتیب آورده شده‌اند. اینجا شکاف‌های بزرگی هست که می‌شود دست‌ها را در لایشان چپاند. جمله‌ای بالا می‌پرد. جمله‌ای فرو می‌افتد. جمله‌ای خراش می‌دهد؛ تو گویی زبان به دندان کرم‌خورده یا زبان به دندان لق.»

از گفته‌ی کافکا چنین بر می‌آید که او نویسنده‌ای بود با وسواس‌ها و هراس‌های خاص خود. شاید «انتقاد از خود» وسیله‌ای بود برای مذاقه و ارزیابی قلمش، اما بر ما پنهان نیست که انتقاد از خود می‌تواند پیامدهای منفی نظیر افسردگی، روابط بین فردی مختل، هیجانات منفی همراه داشته باشد. و چه بسا این تیغ برنده بود که به روح و روان کافکا آسیب‌های جدی وارد آورد؟ به هر روی، کافکا به متون و سبک نگارش خود به دید انتقادی می‌نگریست. وی بر نقاط قدرت و ضعف کلامش آگاه بود. مضاف بر این گفته می‌شود که کافکا از درک موسیقایی واژه‌ها عاجز بوده است. او خود در این باره نوشته است: «هرگز وقت و خیال راحت پیدا نکردم تا این هنر را بیاموزم.»

آثار کافکا به لحاظ موضوع و محتوا گنجینه‌ای است گرانبها. و این دلیل محکمی‌ست بر این واقعیت که کافکا هنگام طرح قصه با مشکلی روبرو نبوده است، بلکه جنگ و جدال با گزینش شیوه و سیاق نگارش بود که چون خورهای روحش را می‌خایید. داستان «تدارک عروسی در دهکده» شاهد این مدعاست. کافکا ساختار قصه را می‌پسندید، اما شیوه‌ی بیان راضی‌اش نمی‌کرد. پس این داستان را در سه نسخه «آ، ب و ث» نوشت:

«وقتی ادوارد رابان از در خارج شد دید که باران می‌بارد. اما باران چندانی نمی‌بارید. بر روی پیاده‌روی روبه‌رو مردمی در حال عبور و مرور بودند، هر یک با شیوه‌ی خاص خود. گاه کسی صف ماشین را می‌شکست و از وسط خیابان می‌گذشت. دخترکی یک سگ خاکستری خسته در بغل داشت. دو مرد ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند، یکی از آن‌ها دست‌هایش را بالا گرفته بود و آرام به هر سوی حرکت می‌داد، انگار داشت جسم سنگینی را حمل می‌کرد» (نسخه‌ی آ).

«وقتی ادوارد رابان از در بیرون رفت متوجه شد باران می‌بارد. اما باران چندانی نمی‌بارید. نه سمت راست او و نه سمت چپ او، بلکه درست مقابلش. باران می‌بارید و مردمی در حال گذر. گاهی کسی به وسط خیابان می‌رفت و از لابلای ماشین‌ها می‌گذشت. دخترکی یک سگ خاکستری خسته در بغل داشت. دو مرد، مقابل هم ایستاده و در باره‌ی چیزی حرف می‌زدند، چشم در چشم هم. اما به زودی

- به فضیلت کم توجهی می‌شود؛ در فضیلت آن باید بیشتر سخن گفت!
- نه مو می‌بینی و نه پیچش مو: کله طاس!
- این هم نوعی آب در هاون کوبیدن است: خردورزی آدم بی‌خرد!
- بیماران را دیده‌ام که نه به مرگ تسلیم می‌شوند و نه به دارو و درمان!
- اداره مهاجرت روی یک نوع مهاجرت کوچکترین نفوذی ندارد و آن، مهاجرت افکار است!
- طوری رفتار می‌کند که گویی، حقیقت را همیشه در جیب دارد!
- بسیاری از انسان‌ها رژیم می‌گیرند؛ برخی رژیم‌ها هم انسان‌ها را می‌گیرند. هردو می‌خواهند عمر طولانی بکنند!
- اگر روا داری می‌بود، شاید هرگز پدیده‌ای به نام تبعید وجود نمی‌داشت.
- توانایی تشخیص مرزهای توانایی خویش، خود، نعمتی است!
- برخی پزشکان، به جای انسان، نتایج آزمایشگاه را درمان می‌کنند!
- آنچه نارواداری را سر پا نگه می‌دارد، همانا حماقت کلکتیو است.
- به خاطر آینده، باید زمان حال را همچون باستان‌شناس کاوید!
- در رفتار با فردی که عقل کم و اعتماد به نفس زیاد دارد، باید محتاط بود!
- در ساختار استبدادی، موانع بوروکراتیک از جنس آهن است؛ در ساختار دموکراتیک، از جنس شیشه!
- در چهره عوض کردن چنان ماهر است که حتی در بالماسکه هم نیازی به ماسک ندارد!
- در بعضی جاها، رئیس جمهوری پُراختیار، بی‌شباهت به پادشاه انتخابی نیست!
- مرگ را هرچه بیشتر بشناسیم، به همان اندازه زندگی را بهتر می‌فهمیم!
- علت‌العلل بسیاری از کژی‌های زندگی اجتماعی، این است که "تفاوت"، به "نا برابری" تعبیر می‌شود.
- فرهنگ مسلط یک جامعه، الزاماً فرهنگ اکثریت آن نیست.
- تجربه بیشتر، همیشه به معنای شناخت بیشتر نیست.

کافکا جای دیگری نوشته است: «به سراغ کاغذهای قدیمی‌ام رفتم. زور زدم تا نوشته‌ها را تحمّل کنم. این یک بدبختی‌ست وقتی آدم مجبور است کارش را به دلیلی ول کند و به سراغ کار دیگری برود. موفقیت فقط وقتی ممکن است که بتوان تمام اندیشه را یکجا روی کاغذ آورد. البته اغلب اینطور می‌شود. یک نفس می‌نویسم. وقفه در نوشتن مرا مجبور می‌کند تا متن را دوباره از سر بگیرم و دوباره خلق کنم.»

کافکا معتقد بود که وقفه افتادن در کار نوشتن یک شکاف در مغز نویسنده ایجاد می‌کند. سوراخی سیاه که ته ندارد. یک دره‌ی مهیب. اختاپوس وازگان کنار این دره به انتظار نویسنده ایستاده است. چون نویسنده از راه برسد اختاپوس او را به عمق دره خواهد کشاند و رها نخواهد کرد. هیچ گوشه‌ای، بر هیچ دیواری، چراغی نیفرورخته‌اند. و از همین روست که با این جهان نمی‌توان کنار آمد. پس کاغذها را باید پاره کرد و دور ریخت. با تمام این احوال وجود کافکا از جرقه‌های امید خالی نبود، زیرا که در سال ۱۹۱۲ نوشت: «از امروز به بعد دیگر دفترچه‌ی خاطرات را رها نکن! پیوسته بنویس! تسلیم مشو! حتی اگر راهی به رهایی پیدا نشود. اما تو باید همواره آماده‌ی رسیدن به رهایی باشی.»

Pasley, M. (1995): *Die Schrift ist unveränderlich, Essay zu Kafka*. Frankfurt am Main: S. Fischer.

ابراهیم محجوبی



نیش و نوش

- سخت در پی کسب عنوان دانشگاهی است تا خویشتن را با آن تعریف کند!
- راستی، چه اتفاقی می‌افتد، وقتی که هیچ اتفاقی نمی‌افتد؟!
- برخی اشکال تمجید، خود، قابل تمجیداند.
- در دبیرستان، "رادیکال" می‌گرفتم؛ در دانشجوئی، "رادیکال" مرا گرفت!
- باید انتخاب کرد: عقب‌ماندگی مقدس یا پیشرفت "گناه آلود."

- از دو گروه باید پرهیز کرد: آنکه گذشته را آرمانی می‌کند و آنکه آینده آرمانی می‌خواهد!
 - "دوزاری" بعضی‌ها، انگار "دو هزار تُنی" است. اصلاً نمی‌افتد!
 - ایکاش تبر می‌دانست که دست‌هاش از چوب است!
 - هنجار ناهنجار در جامعه استبدادی - سنتی: اعمال فرادستی به فرودستان و پذیرفتن فرودستی از فرادستان!
 - مهارت در گوش دادن، همان قدر مهم است که مهارت در سخن گفتن!
 - در فرهنگ ایرانی، بسیاری از زنان بی‌حجاب نیز حجاب دارند. حجاب نامرئی!
 - برای یکی، طول زندگی مهم است؛ برای دیگری، عرض آن؛ برای برخی هم مساحت آن؛ اما در اصل حجم آن مهم است!
 - چکیده پوپولیس‌م: بسیج فریفتگان علیه فرهیختگان!
 - پول هم می‌تواند خوشبختی بیاورد؛ اما فقط تا زمان عبور از مرز فقر!
 - ادبیات، سرشار از حقیقت است. حقیقت خیالی!
 - هر روز، خود، یک "مینی‌زندگی" است! آن را غنیمت شمار.
 - در سفر، چنان مشغول عکاسی می‌شود که از جهان واقعی پیرامون چیزی دستگیرش نمی‌گردد.
 - از هنگام روی کار آمدن ترامپ، بسیاری از حکمرانان کم‌مایه و میان‌مایه، احساس اعاده حیثیت می‌کنند!
 - شرط لازم: نمایش انتخابات در رژیم‌های غیر دموکراتیک.
 - در بعضی کشورها، مدام یا بر طبل ملی می‌کوبند و یا بر طبل دولتی!
 - مدام به پیش می‌تازد، بی آنکه به پیش بنگرد!
 - بلاهت سیاسی: وقتی خلق به پا نمی‌خیزد، پس باید به نام او به پا خاست!
 - هر کسی روزی می‌میرد؛ روزهای دیگر، خوشبختانه این اتفاق برایش نمی‌افتد!
 - مردان مبتلا به ناتوانی جنسی، دلیلی مضاعف دارند تا با نیروی جاذبه زمین مخالف باشند!
 - در این دنیای بزرگ، انسان‌ها، جزایر کوچکی بیش نیستند. اما برخی انسان‌ها، جزیره‌ای بی‌کرانه‌اند!
 - غم‌انگیز است، وقتی می‌بینم که مردمان بسیاری، تن خود - این نزدیک‌ترین به خویشان - را نمی‌شناسند.
 - شستن خون با خون، آن را فقط غلیظ‌تر و چسبناک‌تر می‌کند!
 - وقتی ماهی یک بار "موی" سرمان را اصلاح می‌کنیم، پس چه عیبی دارد که سالی یک بار هم "توی" سرمان را اصلاح نمائیم؟!!
 - هیچ دقت کرده‌اید؟ همه پیامبران تاریخ، بدون استثناء از شرق برخاسته‌اند.
 - بعضی‌ها، زبان مادری خود را چون پلیسی می‌پندارند که بایستی میان صاحبان زبان‌های دیگر، نظم و قانون برقرار سازد!
 - چقدر مضحک است: چهل سال است که می‌کوشند با فرمان و فتوا، هنر و ادبیات را با شریعت منطبق کنند!
 - بیشتر انسان‌ها از مرگ می‌ترسند؛ اما عده‌ای هم از زندگی هراس دارند!
 - از جمله چیزهایی که انسان با خود به گور می‌برد، تجارب انتقال نیافته است!
 - همزیستی دشوار: همبود متشکل از سگ، گربه و موش!
 - عملکرد جمهوری آخوندی درد کلمه: توهین به زندگی.
 - چاقو دسته‌اش را نمی‌برد، اما دست دارنده‌اش را چرا!
 - حکومت دینی: وقتی که قیامت‌باوران، بهشت آنرا همچنان به آن دنیا حواله می‌دهند اما دوزخش را در همین دنیا برپا می‌دارند!
 - پشت هر دروغ نیز، حقایقی نهفته است!
 - پرسیدم: در دیار شما، حقوق مردم رعایت می‌شود؟ پاسخ داد: اینجا، همه، حقوق خوبی می‌گیرند!
 - جدیدترین عضو بدن انسان در مسیر تکامل: "اسمارت فون"!
 - ستیغ کوه، از گل ولای تَه دره همیشه مصون می‌ماند!
- ابراهیم محجوبی پزشک است. در علاقه به طنز گاه طنز نیز می‌نویسد. یکی از مشغولیت‌های او نوشتن همین جملات کوتاهی است که گاه به داستان نزدیک می‌شوند. این روایت‌های ساده در واقع متنی را نمایندگی می‌کنند که خوانده نمی‌شود و در پی این جمله‌ها پنهان هستند. از ابراهیم محجوبی تا کنون دو کتاب "طیبانه" و "یادمانده‌ها" (از زندان تا تبعید) منتشر شده است.

مسعود کریم‌خانی (روزبهان)



نقد بر فرهنگ عرفان‌زده

هم پیوند می‌دهد، نگرش عرفانی ماست؛ نگرشی که بیش از همه
جا، در شعر و ادبیات ما خانه کرده است و خود را بروز می‌دهد.
ما، هرچه قدر بخواهید فلسفه (دنیای پرسشگری) نداریم، و هرچه
قدر بخواهید عرفان (دنیای ارادت و پذیرش) داریم!



فقدان فلسفه از یک سو، و سلطه‌ی عرفان و شعر عرفانی از سوی
دیگر، ما را از اندیشیدن منطقی محروم کرده است.
ما، در گفت و گوهایمان به جای حجت آوردن ضرب‌المثل نقل
می‌کنیم و به جای استدلال شعر می‌خوانیم. ما با شعر، مخالفمان را
به زمین می‌کشیم، و با شعر دوستانمان را به اوج فلک می‌کشانیم. در
گفت و گوهایمان، آن چیزی که حضور ندارد منطقی است.

ما بلدیم شعر بخوانیم

ما بلدیم شعار بدهیم

ما بلدیم پوزه‌ی حریف را به خاک بمالیم

ما بلدیم از بشردوستی خود حرف بزنیم

ما بلدیم خود را مفتخر و سربلند ببینیم

اما

ما بلد نیستیم گفت و گو کنیم.

ما، تازه می‌خواهیم به تمرین گفت و گو پردازیم، خود اگر معنای
گفت و گو را بدانیم، چرا که گفت و گو، حاصل نگاه فلسفی ست نه
عرفانی.

ما عارفیم

حقیقت پیش ماست

ما، آن را کشف کرده‌ایم

ما شاهد حقیقتیم

ما: انسان دوستان عارف

ما سیاست‌دانان عارف

ما اصلاح‌طلبان عارف

ما کمونیست‌های عارف

ما شعر می‌خوانیم

ما عارفیم

ما می‌دانیم!



عرفان، در بن خود، "شیوه"یی برای اندیشیدن نیست،
بلکه "محتوا"یی در پی تجلی‌ست.

فلسفه در بن خود، محتوایی برای بیان نیست بلکه "شیوه"یی برای
اندیشیدن است.

آنچه در اینجا بر نهاده‌ام، برگرفته از نوشت و نویسی درازمدت میان
من و تنی چند از دوستان است.

نمی‌توان آن را نقد نامید، تا خود، چه رسد به نقد رادیکال که ما و
فرهنگمان نیازمند آنیم.

اشاره‌ی است، ناخنک زدنی، حرفی فشرده‌تر از فشرده؛ انگوم حرف!
تا که چیزی، باشد.

با این امیدواری که "خواننده پرائنتز باز می‌کند"، گسست‌های مطلب
را نادیده گرفته‌ام، چرا که نخواستیم بی‌اجازه‌ی دوستان، حرف آن‌ها
را هم بیاورم.

و همین جا بگویم: ترکیب "نوشت و نویس" را، من، به موازات "گفت
و گو"، به جای واژه‌ی (chat) ساخته‌ام، که پیشتر در تبادل
فکری که با زنده‌یاد کاظم امیری داشتم به کار رفته است.



در جامعه‌ی که فرهنگ آن، بر "عرق" و "تعصب" و "سلطه" استوار
است، کار نقدنویسی دشوار است. این دشواری، به ویژه آنگاه خود را
نشان می‌دهد که قرار بر نقد "هویت مشترک"، یا همان "فرهنگ"
باشد.

گریزی اما نیست؛ ما، باید به این پرسش پاسخ دهیم که آیا باز تولید
مستمر "استبداد شرقی" در جامعه‌ی ما، امری تصادفی ست و یا
ریشه در فرهنگمان دارد.

من بر آنم که روشنفکرمان، باید به کار نقدی رادیکال برخیزد، و در
این راه از هرگونه تعارف دست بردارد، و از هرگونه تقلیل‌گرایی
بپرهیزد. ورنه، تا هست همین خواهد بود.



آنچه بخش‌های گوناگون فرهنگ ما را، از شعر و هنر، تا معماری و
اقتصاد (اقتصاد را عمده‌بخشی از فرهنگ دانسته‌ام) و سیاست به

خود با آن درگیر است فرومی‌بندیم و عملاً هنرِ نقاشی را به سطحی‌ترین معنی آن تقلیل می‌دهیم .

وانگهی: این که شعر ما وظایف دیگری غیر از شعر بودن را به عهده می‌گیرد، نشان از سرشت جابراهی ما دارد: این از فرهنگ ماست که هر کدامان بی هیچ سررشته‌یی - تا آنجا که زورمان برسد- رشته‌ی اموری را به دست می‌گیریم و درباره‌ی همه‌ی آن امور هم نظر "کارشناسی" می‌دهیم. آن شعر، از این فرهنگ برخاسته است. کشکول است، و در کشکول، چیز زیادی نمی‌توان یافت .

سلطه‌ی شعر، شعر "کشکولی"، بر سایر حوزه‌های فکری، مرا به دنیای "نقد سلطه" می‌کشاند. یعنی اگر قرار است با روحیه‌ی سلطه‌گری بستیزیم، این ستیز را باید از شعر آغاز کنیم. از ستیز با روح سلطه‌گر شعر .

از سده‌ی ششم هجری، رشد "تفکر عرفانی"، مهلک‌ترین ضربه‌ها را به تفکر منطقی، به فلسفه، وارد آورد و آن اندک نگاه تجربی و خردگرای شعر ما را نیز به نابودی کشاند.

فلسفه که می‌توانست جدی‌ترین نقاد شعر، و لاجرم بهترین یاور آن باشد، یک سره نابود شد .

فیلسوف، بهترین دوست زبان است. فلاسفه، بسیار بیش از شاعران نسبت به زبان حساس‌اند .

زبان ما بیمار است. زبان فارسی بیمار است. این زبان بیمار، شاید به کار شاعران بیاید، که در جست و جوی ابهام‌اند، اما به کار اندیشیدن نمی‌آید.

زبان تمثیلی، و کلی‌گویی‌های عارفانه، زبان ما را بیمار کرده است. شعرا، سرشار از تمثیلات شاعرانه و عارفانه، عارفانه‌ی شاعرانه، به زبان خیانت می‌کند .

شعر ما، به اندیشه خیانت می‌کند .



منطق، ابزاری برای سنجیدن حقیقت است، و این همان چیزی است که عرفان از آن می‌گریزد و بانگ برمی‌آورد که :

"ره دور و دراز است این، رها کن

"چو موسی یک زمان ترک عصا کن

"ز دوران‌دیشی عقل فضولی

"یکی شد فلسفی، دیگر حلولی

یعنی اگر از منطق، از عقلانیت حرف بزنی، می‌شوی فیلسوف، یک چیزی شبیه کافر!

این را، شیخ محمود شبستری می‌گوید، عارف برجسته‌ی معاصر حافظ، و از همان زمان، عارفان برجسته‌ی دیگری بر آن شرح

عارف، از همان نخست می‌داند که راه، او را به کجا خواهد برد. همه‌ی سیر و سلوک و کشف و شهود وی، برای آن است که او، به همانجایی برسد که خود، از پیش می‌دانسته است .

"کشف" عارف، کشف حقیقتی غیرمنتظره نیست، بلکه تجلی حقیقتی ازلی-ابدی است که این بار، او آن را دریافته است. برای رسیدن به این حقیقت، "حقیقت معلوم"، نیازی به اندیشه نیست، بلکه باید به انجام مناسکی همچون ریاضت کشی پرداخت .

پرسش، اساس فلسفه است. بن مایه‌ی اندیشه‌ی فلسفی، جست‌وجو پاسخ برای "امر مجهول" است. فیلسوف، از آن رو فیلسوف است که شک می‌کند، همین است که فلسفه (دستگاه‌های فلسفی) پیوسته دگرگون می‌شود.

عارف، اگر شک کند، دیگر عارف نیست! همین است که عرفان در طول تاریخ خود، پیوسته تکرار می‌شود. تفاوت‌هایی که در نحله‌های گوناگون عرفانی هست، تفاوت‌های بنیادی نیست، حال آنکه نگاه فلاسفه با یکدیگر تفاوت‌های بنیادی دارد .

آنچه محصول کار عرفاست، مجموعه‌یی است از تأملاتی که آنان در گذر سده‌ها داشته‌اند، تأملاتی که می‌تواند برخاسته از هر زمانی باشد. مثلاً محتوای تذکره‌الاولیاء می‌تواند مربوط به بعد از مقالات شمس باشد. گویی در عالم عرفان، همه با هم، در یک زمان حرف می‌زنند، و همه هم، یک چیز را می‌گویند! این است که آثار عرفانی را می‌توان پس و پیش کرد .

در فلسفه اما چنین نیست، سخن هر فیلسوف، ناظر بر سخن فیلسوف (فیلسوفان) پیش از خود است. این است که تاریخ فلسفه، تاریخ نوشت و نویس، تاریخ گفت و گوی فلاسفه است .

این است که فلسفه تاریخ دارد .

این است که عرفان تاریخ ندارد .

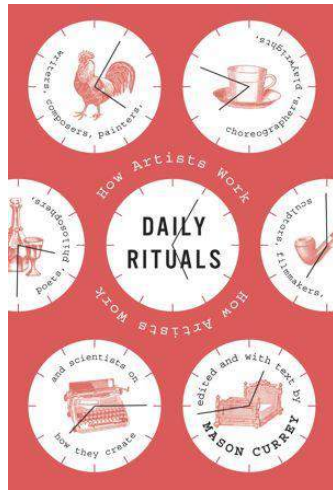


فقدان تاریخ -برخاسته از نوع نگرش عرفانی- در فرایند زندگی اجتماعی و سیاسی ما هم جلوه گر است :
ما تاریخ نداریم، مثنی وقایع داریم که اگر جا به جا هم شود اتفاقی نمی‌افتد !



جای انکار ندارد که شعر، بخش مهمی از بار فرهنگی ما را به دوش کشیده است. اما این، برتری‌یی برای شعر ما نیست. شاعر باید شعر بگوید، نقاش هم نقاشی کند، و موسیقی دان به کار موسیقی بپردازد. اگر قرار باشد موسیقی‌دان، کار شاعری را به عهده بگیرد، شعر را حقیر می‌کند و از آن یک موجود کوتوله می‌سازد. برعکس آن هم البته همین است: وقتی می‌گوییم شعر کار نقاشی را انجام می‌دهد، در واقع چشم خود را بر پرسش‌هایی که یک نقاش در حوزه‌ی کار

حسین کمالی



آیین روزانه برای کار خلاقه

این که نوابغ جهان، از نویسندگان گرفته تا هنرمندان و دانشمندان، به چه سان روزگار می‌گذرانند، می‌نویسند و می‌خوانند و تولید می‌کنند، خود موضوعی جالب و جذاب است. در یافتن به این پرسش، ماسون کوری، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی از لابه‌لای نوشته‌ها، مصاحبه‌ها، زندگینامه‌ها، نقل‌قول‌ها و دیگر مدارک موجود کتابی تهیه دیده که با عنوان " آیین روزانه " منتشر شده است. او در این اثر جالب و سرگرم کننده، این موضوع را در زندگی ۸۸ نفر پی گرفته است.

خلاقیت و تداوم آن رابطه‌ای تنگاتنگ با نظم روزانه دارد. شاید پذیرش آن مشکل به نظر آید ولی با خواندن این کتاب به نتیجه‌ای جز این نخواهیم رسید. روال زندگی روزانه ۸۸ انسان برجسته جهان چنین چیزی را نشان می‌دهد. در این روند است که هر کس به شکلی رفتاری را بر خویش تحمیل می‌کند. این رفتار هر چه باشد، خود به نظم تبدیل شده و جزئی از زندگی می‌شود.

بتیون هر روز صبح با ۶۰ دانه قهوه، که نوشیدنی گرم خویش را با آن آماده می‌کرد، به استقبال روز می‌رفت. عادت داشت پس از شام پیپی روشن کند و یک لیوان آبجو را با دود کردن پیپ بنوشد. چارلز دیکنز، نویسنده مشهور، دقت و وسواس بی‌مانندی در چیدمان میلمان اتاق خود داشت؛ میز کار می‌بایست کنار پنجره قرار می‌گرفت و ابزار نوشتن بر آن مرتب می‌بود؛ قلم‌های پر در کنار مرکب آبی‌رنگ. او برای این که در سکوت مطلق، بدون هیچ مزاحمت و سروصدا بنویسد، دستور داده بود دری دیگر نیز بر در اتاق کارش بیفزایند تا از خلال این دو در صدایی از بیرون نشنود.

نوشته‌اند تا مبادا حرف شیخ نافهمیده بماند و کسانی به دنبال عقل و منطق بروند و نعوذبالله، گمراه شوند!



همین اکنون، دارم به موسیقی ملایمی گوش می‌دهم. می‌خواهم، همچنان که این چند سطر را می‌نویسم، یک سوی دلم نیز با موسیقی باشد.

تقریباً، آنچه را خواننده می‌گوید نمی‌شنوم. اما -چون موضوع این نوشت و نویس است- متوجه کلمات "مولانا" و "شمس" می‌شوم. ترانه را دوباره گوش می‌کنم: بدگویی از عشق‌های زمینی و علایق دنیوی ست:

"گرچه این دل بستگی‌های زمینی خوب نیست
و:
نیست مولانا جهان از شمس تبریزی پر است"

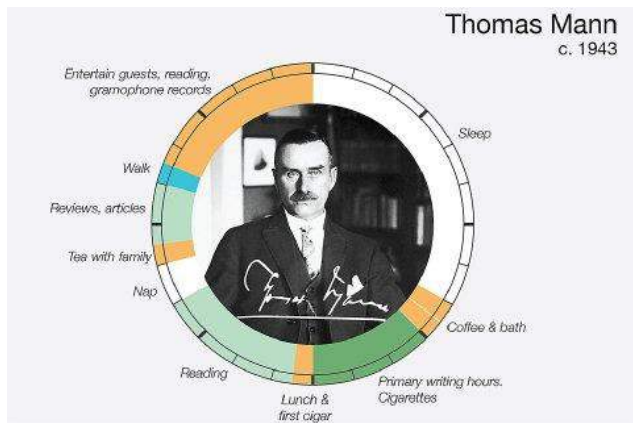
به نوشت و نویس خودمان برمی‌گردم. و آه می‌کشم:
مثل آب که دنیای ماهی را پر کرده است، عرفان، در تمام منافذ فرهنگی ما نفوذ کرده است.

ما از بام تا شام، و از شام تا بام، به وسیله‌ی افکار عرفانی بمباران می‌شویم. نمی‌دانم یکی از این به قول فروغ "عارفان پاک بلنداندیش" پیدا نمی‌شود که بگوید: "بابا، سر سوزنی هم فضای تنفس برای دیگران بگذارید!"



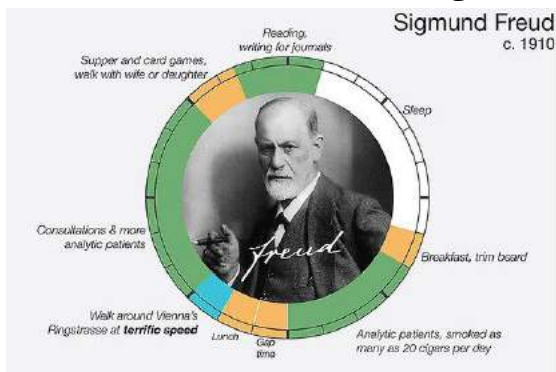
آن در سیزده هفته به درجه کمال اخلاق دست یابد. او هر هفته نشان معینی از فضیلت اخلاقی، پاکیزگی، کوشش یا چیزهای دیگر را که در خود می‌یافت، همه را در دفتر یادداشت می‌کرد. بسیار شگفت‌زده بود وقتی بعد فهمید با اجرای یک هفته از آن، فضیلت به عادت بدل شده است.

برای توماس مان، نویسنده نامدار آلمانی، بین ساعت ۹ تا ۱۲ بهترین زمان تولید ادبی‌اش بود. در این زمان نمی‌بایست بچه‌ها و یا کسی دیگر مزاحم کارش شوند. او هر روز ساعت چهار عصر به مدت یک ساعت می‌خوابید. در این زمان نیز کودکان حق نداشتند سروصدا کنند. خلاف اکثر نویسندگان و هنرمندان، توماس مان نه ساعت در شبانه‌روز می‌بایست بخوابد.



ولفگانگ آمادوس موتزارت هنگام رفتن به بستر خلایقش گل می‌کرد. برای همین تا ساعت یک شب می‌نشست و موسیقی می‌ساخت. ساعت شش صبح برای ادامه کار بیدار می‌شد. طی روز هم یا به شاگردان پیانو تعلیم می‌داد و یا این‌که با برنامه کنسرت‌هایش مشغول بود.

زیگموند فروید با این‌که بر اثر افراط در استعمال سیگار دچار سرطان شده بود، نمی‌خواست از جیره بیست سیگار روزانه خویش چیزی کم کند. او روزانه یک ساعت پیاده‌روی با سرعت زیاد در شهر وین را هیچ‌گاه ترک نگفت. شش ساعت نیز هر شب می‌خوابید. و این به آیین زندگی روزانه‌اش بدل شده بود.

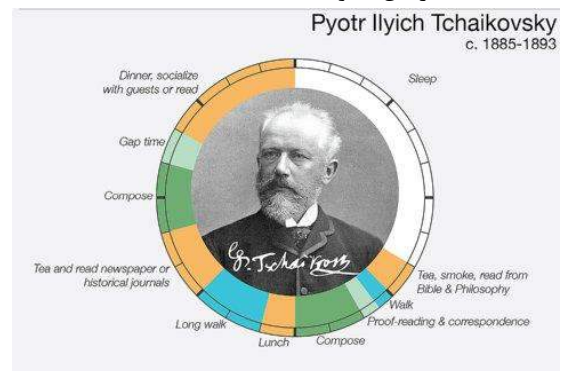


در واقع الکل، قهوه، نیکوتین و بسیاری چیزهای دیگر در خلایق انسان نمی‌توانست نقشی داشته باشد و به صرف عادت انجام می‌گرفت. برای نمونه کانت در عادت دیرپای خویش تجدیدنظر کرد و روزانه فقط یک‌بار پیپ روشن می‌کرد، اگرچه دهانه پیپ‌هایش به



امانوئل کانت، فیلسوف بزرگ، شدیداً پایبند زمان بود. همسایه‌هایش چهل سال تمام می‌توانستند حتی ساعت خویش را با رفتارهای هر روزانه‌اش میزان کنند؛ صبح‌ها را با یک چای نه چندان قوی و به همراه آن کشیدن پیپ آغاز می‌کرد. سکوت را دوست داشت، به سفر نمی‌رفت. با این‌که خانه‌اش در "کونیگزبرگ" چند ساعتی با دریاچه‌ای فاصله داشت، هیچگاه به آن جا نمی‌رفت.

پتر ایلیچ چایکوفسکی، آهنگساز نامی روس، بهترین و تازه‌ترین ایده‌ها در هوای آزاد به ذهنش می‌رسید. برادرش نوشته است: نمی‌دانم کجا خوانده بود که اگر آدم روزانه دو ساعت قدم بزند، سالم می‌ماند. او در تمام عمرش، تا مرز خرافه، به این سخن پایبند ماند. اگر پنج دقیقه زودتر از این وقت به خانه می‌رسید، فکر می‌کرد حال است که مریض بشود!"



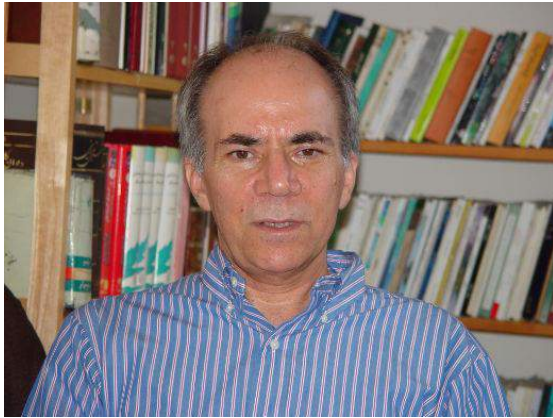
ودودی آلن می‌گوید بهترین ایده‌ها آن‌گاه به ذهنش راه پیدا می‌کنند که در حمام زیر دوش آب است.

دیوید لینچ، کارگردان آمریکایی می‌گوید به مدت هفت سال هر روز یک "میلک شیک" (مخلوطی از بستنی، خامه و شکلات) و تا هفت استکان قهوه با شکر زیاد می‌نوشید. می‌گوید؛ شکر که جذب بدن می‌شد، فوراً ایده‌های نو را در ذهنم می‌دیدم. او آن‌ها را بر روی یک دستمال کاغذی می‌نوشت و بعد در فرصتی دیگر به نظم درمی‌آورد.

مارک تواین مدتی طولانی مشروب الکلی می‌نوشید تا بتواند بخوابد، سپس چهار لیوان آبجو را جانشین آن کرد و سرانجام به اسکاچ داغ روی آورد.

بنیامین فرانکلین، یکی از بنیانگذاران ایالات متحده آمریکا، در دفتر خاطرات روزانه خود می‌نویسد؛ برنامه‌ای را طرح کرده که با اجرای

مجید نفیسی



نامه های زندان

یکی از عرصه‌های کار در خارج از کشور ادبیات زندان است. امروزه در میان ایرانیان مهاجر، شمار انبوهی هستند که مدتی از عمر خود را در زندانهای شاه و ولی فقیه گذرانده‌اند و اکنون در مهاجرت این فرصت را یافته‌اند که به دور از محیط اختناق داخل ایران به بازشکافی دوران اسارت خود بپردازند و از این رهگذر نه تنها گوشه‌هایی از تاریخ زندگی سیاسی ایران معاصر را روشن سازند، بلکه همچنین نشان دهند که زندانیان سیاسی، علیرغم وجود شکنجه و اعدام، مانند هر گروه اجتماعی دیگر، خالق یک فرهنگ هستند؛ فرهنگی که در آن در کنار افسردگی و ترس از مرگ، شادی و شیطنت، و در برابر دستگاه مغزشویی زندانبان، شور آفرینندگی هنری و ادبی زندانی به چشم می‌خورد. متأسفانه، آنچه تاکنون (۱۹۹۵) در این زمینه منتشر شده غالباً جنبه‌ی صرفاً سیاسی داشته و در بهترین حالت خود از شرح خاطرات فراتر نرفته است. البته سرگذشت زندان باید چون سندی برای افشا و مبارزه با نظام اختناق و سرکوب به کار رود، منتها این کار نباید به قیمت فراموش کردن جنبه‌های دیگر زندگی زندانی سیاسی تمام شود. آیا تا به حال چند نمایشگاه هنری از آثاری که زندانیان سیاسی ما با کار بر روی هسته‌های خرما و شفتالو و شیشه و سنگ و خمیر نان و یا گلدوزی روی پارچه آفریده‌اند، تشکیل شده است؟ چند شعر و داستان و نمایش آفریده در زندان در دست داریم، و چه تعداد از نامه‌ها و وصیت‌نامه‌ها و گزارش دستنوشته‌ها و نقوش یادگاری بر دیوارهای زندان تاکنون منتشر شده است؟ مقاومت زندانی فقط در اتاق شکنجه و بازجویی و صحنه‌ی دادگاه و میدان تیر خودنمایی نمی‌کند، بلکه همچنین خود را در گلکاری باغچه‌های زندان، در ریزه‌کاری‌های روی سنگ و استخوان و هسته نشان می‌دهد.

در زیر پس از بررسی کوتاهی از سابقه‌ی نامه در ادبیات جهانی، به هیجده نامه از یک زندانی سیاسی برخورد می‌شود. او طی سالهای ۶۲ تا ۶۷، شانزده نامه اولی را از زندان اوین خطاب به مادر و خواهر و همسرش به بیرون از زندان فرستاده است. نویسنده نامه‌ها در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ تیرباران شد. در پایان

مرور بزرگ‌تر می‌شد. او به مدت چهل سال به شکل منظم رشته‌ای مشخص را در دانشگاه تدریس می‌کرد. زندگی بسیار تنظیم‌شده و یک‌نواختی داشت، تا آن‌جا که دانشجویان او را شخصی "خودکار" می‌دانستند.

شب‌های بسیار از هنرمندان و نویسندگان ناآرام بوده است. فردریکو فلینی نمی‌توانست بیش از سه ساعت در شب بخوابد. می‌گوید: ساعت شش صبح از خواب بیدار می‌شدم، در اتاق قدم می‌زدم، پنجره را باز می‌کردم، با کتاب‌ها مشغول می‌شدم، ساعت نه صبح به سراغ تلفن می‌رفتم."

اگر کسی شوستاکویچ را از نزدیک می‌شناخت، فکر می‌کرد اصلاً کار نمی‌کند ولی در واقع او تمام روز کارش را در سر تنظیم می‌کرد و این شاید هفته‌ها طول می‌کشید. آن‌گاه که کار به پایان می‌رسید، بسیار سریع آن را بر کاغذ می‌آورد و اگر کسی مزاحم کارش نمی‌شد بیست تا سی بخش از یک کار را می‌توانست در یک روز تحریر کند. آستروفسکی پیش از نوشتن نت‌های موسیقی می‌بایست کنار پنجره بیایستد و با نگاه به بیرون افکار خویش را متمرکز کند، پس آن‌گاه شروع به نوشتن می‌کرد. با بودن کسی در کنارش، اصلاً قادر به ادامه کار نبود.

گوستاو مالر به کنج خویش، به ویلای خود در خارج از شهر پناه می‌برد. موقع نوشتن موسیقی، تا آن‌گاه که کارش پایان نمی‌یافت، نه کسی را می‌دید و نه از خانه خارج می‌شد.

برای بسیاری از هنرمندان، از جمله جیمز جویس، ژان پل سارتر، ساموئل بکت، استعمال سیگار حین کار از ضرورت‌ها بود. برای عده‌ای گاه شرابی قرمز، قرصی مسکن، قهوه و یا موادی محرک لازم بود تا بنشینند و بنویسند. بعضی‌ها هر روز ساعت‌های مشخصی کار می‌کردند و ساعت مشخصی می‌خوردند و می‌نوشتند.

مارسل پروست برای نوشتن رمان حجیم "در جست‌وجوی زمان از دست رفته"، خود را در خانه‌اش محبوس می‌کرد، در رختخواب می‌ماند، قهوه می‌نوشتید و می‌نوشت.

خلاصه این که اگر کسی یک بار هم این سؤال برایش پیش آمده که نویسندگان، موزیسین‌ها، نقاش‌ها و دیگر هنرمندان چگونه روزشان را به شب می‌رانند، این کتاب یک منبع بسیار جالب و خواندنی است.

و وجود قطع و وصل و حاشیه‌روی و بی‌توجهی به دستور زبان از خصوصیات نامه است. به عنوان مثال در نامه‌های تحت بررسی ما می‌توان تأثیر زبان ترکی را گاهی احساس کرد.

نامه به عنوان یک اثر ادبی به داستان‌نویس و شاعر فرصت خوبی می‌دهد تا به درون روابط قهرمانان نفوذ کند و از مجرد به مشخص و از عمومی به شخصی گریز زند.

خصوصیات نامه در زندان

نوشتن نامه به افراد درجه اول خانواده، مثل همسر، پدر، مادر، خواهر، برادر که خود زندانی هستند یا در خارج از زندان به سر می‌برند حقی است که مکرراً از جانب رژیم‌های سابق و حاضر زیر پا گذاشته شده و تحت تأثیر شرایط بیرونی و درونی زندان دستخوش تغییر بوده است. مثلاً می‌توان این تغییر را در لحن و محتوای نامه‌های تحت بررسی در طول سالهای مختلف مشاهده کرد. در نامه‌ای که در سال ۶۲ نوشته شده مطلقاً اشاره‌ای به مسائل غیرروزمره نمی‌شود، حال اینکه در برخی از نامه‌های سال ۶۷ میزان جسارت نویسنده در بیان نظرات خود شگفتی می‌آفریند. در طول این سالها، جنگ بین ایران و عراق، اختلافات جناح‌های مختلف هیأت حاکمه و از همه مهمتر سیاست نرمش‌خواهی که از سوی گروه منتظری تعقیب می‌شد در وضع اداره‌ی زندان و از جمله نامه‌نویسی زندانیان تأثیر داشت. ولی به طور کلی طول یک نامه نمی‌توانست از پنج سطر در یک دوره و از هفت سطر در دوره‌ی دیگر تجاوز کند و اگر مسئول مراسلات زندان در آن نشانه‌ای از پوشیده‌نگاری می‌دید از فرستادن آن خودداری می‌کرد. زندانی چنانچه فرم نامه را در دست داشت می‌توانست علی‌العموم در هر زمان که می‌خواست نامه‌اش را بنویسد، ولی مأمور جمع‌آوری مراسلات فقط در موعد معین به بند می‌آمد. نامه‌های رسیده معمولاً توسط زندانیان دیگر بدون اطلاع گیرنده آن خوانده نمی‌شد، ولی گاهی پیش می‌آمد که به دلیل روحیه‌ی نفی حقوق فردی و تقدیس روحیه‌ی گروهی حتی قبل از حضور شخص گیرنده، نامه‌ی او میان زندانیان دیگر دست به دست می‌گشت و درباره‌ی مطالب آن اظهارنظر می‌شد.

در زیر با در نظر گرفتن نامه‌های تحت بررسی به توضیح برخی از خصوصیات نامه‌های زندان می‌پردازم.

ایجاز

ایجاز یا بیان فشرده یکی از ویژگیهای مهم شعر است و جالب اینجاست که زندانی با توجه به محدودیتی که زندانبان برای طول

این نوشته، با اجازه صاحب فعلی نامه‌ها، سه نمونه از آنها را بدون کوچکترین تغییری چاپ می‌کنم و امیدوارم که این کار مشوق دیگران در کار چاپ و ارزیابی ادبیات زندان گردد.

نامه، به عنوان یکی از انواع ادبی

ارزش نامه را به دلیل جنبه‌ی شخصی آن نباید دست کم گرفت. نامه‌های رهبران جنبش‌های سیاسی و مذهبی حتی گاهی به کتابهای مقدس یا مراجع راه یافته است، مثلاً در این زمینه می‌توان به نامه‌های پولس به رسولان در انجیل یا مراسلات حضرت علی در "نهج البلاغه" اشاره کرد، و یا از مجموعه‌ی نامه‌های عین‌القضات همدانی و مارکس و انگلس و روزا لوگزامبورگ نام برد. استفاده از نامه در آثار ادبی نیز سابقه‌ای طولانی دارد و به عنوان مثال می‌توان از ده نامه‌ی رامین به ویس در منظومه‌ی "ویس و رامین" گرگانی، نامه‌های خسرو و شیرین در منظومه‌ی "خسرو شیرین" نظامی و همچنین "اخوانیات" ملک‌الشعرا بهار اشاره کرد. در قرن هیجدهم و نوزدهم، تحت تأثیر مکتب رمانتیسم که به احساسات شخصی اهمیت فراوان می‌دهد، نوشتن رمان‌هایی که قسماً یا تماماً از مجموعه‌ای نامه تشکیل شده رواج یافت؛ مثل "غرور و تعصب" اثر جین آستین، "بابا لنگ دراز" نوشته‌ی جین وبستر و "روابط خطرناک" اثر لاکلو. در ایران نیز می‌توان به دو اثر "نامه‌ها" ی بزرگ علوی و "از آن سوی دیوار" به‌آذین اشاره کرد.

نامه معمولاً متنی است که از طرف فردی (توسط خود او یا از طرف او به وسیله شخص نامه‌نویس) به شخص دیگری فرستاده می‌شود و غالباً مشتمل بر عنوان گیرنده ... خوشامدگویی ... مقدمه و سپس متن اصلی و در آخر، پایانه ... بدرودگویی ... امضا و احياناً بعدالتحریر و تاریخ نامه در پایین یا بالای متن می‌باشد.

برای نوع نامه می‌توان سه ویژگی قائل شد: یکم - زمینه نوشتن نامه که از وجود جدایی مکانی و زمانی بین نویسنده‌ی نامه و گیرنده آن حکایت می‌کند، و از نامه خواسته می‌شود که این مشکل را بر کند و به جدایی بین طرفین به نوعی خاتمه دهد.

دوم - محتوای شخصی نامه: معمولاً در نامه به مسائلی اشاره می‌شود که کاملاً جنبه‌ی شخصی دارد و ممکن است به استثنای فرستنده و گیرنده‌ی آن برای دیگران قابل درک نباشد، به عنوان نمونه کسانی که نویسنده به آنها سلام می‌رساند یا از احوال آنها جويا می‌شود، و مهمتر از آن موضوعات خصوصی، یعنی مطالبی که فقط دو طرف از آن باخبر هستند.

سوم، سبک شخصی نامه: از آنجا که نامه یک سند غیررسمی است معمولاً از نویسنده انتظار نمی‌رود که فکر خود را به صورت منظم، آنچنان که در قوالب رسمی مقاله و کتاب وجود دارد منعکس سازد

آن که گل نرگس در اواخر زمستان سبز می‌شود و همراه با نوروز بهاری در دسته‌های گل فروشان دوره گرد به شهر می‌آید تا پیام‌آور شادی گردد، همچنان که همسر او در طولانی‌ترین شب سال به دنیا آمده، اما برای او و خانواده‌اش پیام‌آور رویش و امید بوده است: "و تو مادرم، همان روز گل نرگسی را بر پهلو خود می‌بینی که چون صبح روشن و بسان برفهای قله‌ها پاک که با تابش آفتاب بهاران و همراه با جویباران زلال در دل اجتماع جاری می‌شود. تولد... بر همه‌مان مبارک باد!"

شاید پیچیده‌تر از همه اشاره‌ای است که نویسنده در نامه‌ی نهم به علاقه‌ی همسرش به ابر و بهمن دارد و اگر خواننده نداند که منظور او انقلاب "بهمن" ۱۳۵۷ بوده، مسلماً پی به کنایه‌ی ظریف او نخواهد برد.

نقش بندگسلانه‌ی طبیعت

طبیعت در این نامه‌ها نقشی بندگسلانه و اسارت‌ستیز دارد. ماه و ابر و پرندگان مهاجر در آسمان نه فقط پیام‌آور آزادی و گسستن از بند هستند، بلکه به علاوه می‌توانند نقطه‌ی تلاقی و اشتراک دو دلدادگی در بند را فراهم آورند. زندانی ما و همسرش هر دو در دو بند متفاوت از یک زندان واحد زندانی بودند و اگر هر دو در یک شب به ماه می‌نگریستند می‌توانستند فراتر از میله‌های بند یکدیگر را ملاقات کنند و با یکدیگر به گفت‌وگو بنشینند. این احساس را به خوبی می‌توان در نامه‌ی نهم مشاهده کرد. به علاوه، من خود نیز آن را از زبان مادر و خواهرم شنیده‌ام: در زمانی که مادرم هنوز از خبر تیرباران برادرم سعید یقین نداشت و او را زنده می‌انگاشت در شعری که برای او سروده بود از ماه می‌خواست تا نقطه‌ی عطف نگاههای آن دو باشد. خواهرم نوشین و همسرش حسین نیز پیش از دستگیری با یکدیگر قرار گذاشته بودند که در صورت هجران همیشه در ساعت نه شب به ماه بنگرند و بدین ترتیب به یکدیگر وصل شوند. تصور می‌کنم که نوشین تا سالها پس از تیرباران حسین این کار را ادامه می‌داد.

نگاه باستان شناس

زندانبان می‌کوشد تا علاوه بر شیوه‌های سرکوب و شکنجه از طریق برنامه‌های ایدئولوژیک به مغزشویی زندانی بنشیند و با پاک کردن حافظه‌اش برای او هویتی تازه بترشد.

زندانی برای مقابله با این تلقینات معمولاً به قوای حافظه و تخیل خود، چنگ می‌زند. او چون باستان‌شناسی که در زیر خروارها خاک، تکه سفالی می‌یابد و مجبور است برای بازسازی تمدن خالق آن اثر به قدرت حافظه و تخیل خود روی آورد، به همان سیاق با دیدن هر شئی به حفاری باستان‌شناسانه دست می‌زند و در پشت آن به

نامه قائل است مجبور است که از همین شگرد شاعرانه استفاده کند و مفاهیم خود را در قوالبی کوتاه بگنجانند. این کار مستلزم مدتها وقت و آمادگی ذهنی است، ولی نتیجه‌ی کار می‌تواند متنی باشد که مانند کلمات قصار، کوتاه و پرمغز گردد. مثلاً در نامه‌ی دوم می‌خوانیم: "باید بی هم، با هم بودن را بیاموزیم." این عبارت نه تنها از لحاظ معنا عمیق و موجز است، بلکه از لحاظ شکل نیز خوش‌آهنگ و شاعرانه می‌باشد.

رمزوارگی

نویسنده ما یک زندانی مقاوم یا به اصطلاح رایج زندان "سر موضع" بود و از این رو می‌کوشید تا با استفاده از یک سبک رمزواره، اندیشه‌های ممنوع خود را به همسرش منتقل سازد و امید به آینده و شوق به حرکت را در خود نشان دهد. در نتیجه در نامه‌های او ما با سبکی روبرو هستیم که یادآور سمبولیسم سیاسی رایج در شعر نو بین سالهای ۱۳۳۲-۵۷ می‌باشد؛ هنگامی که شاعر برای فرار از سانسور، پیام اجتماعی خود را در قالب تصاویری رمزواره چون مبارزه‌ی روز با شب یا بهار با زمستان بیان می‌کرد. مثلاً اشاره‌ی زندانی ما در نامه‌ی دوم به "نوزادان آینده" مسلماً نشانه‌ی امید بستن او به افراد یا هسته‌های سیاسی است که در آن زمان از سازمانهای چپ در بیرون و درون زندان جدا شده و می‌خواستند با مطالعه‌ی دوباره تئوری مارکسیستی و تعمق بر آنچه در جامعه‌ی انقلاب‌زده ایران گذشت، به راههای جدید دست یابند. در نامه‌ی شانزدهم به پرواز "کبوتر اندیشه" اشاره می‌کند و از طریق آن می‌خواهد بلندپروازی و اراده‌گرایی را مورد انتقاد قرار دهد. در نامه‌ی هفتم با توجه به سالگرد ازدواجشان در روز ۲۹ اسفند از رمزواره‌ی رسیدن بهار و رخت بر بستن زمستان استفاده می‌کند و احساس عاشقانه‌ی خود را به همسرش با مبارزه نو علیه کهنه در صحنه‌ی اجتماع پیوند می‌دهد. در نامه‌ی هفدهم که به مناسبت زادروز همسرش در شب یلدا خطاب به مادر او نوشته، از سمبولیسم مزدیسنائی چنین بهره می‌گیرد: "هر سال چنین شبی سعی می‌دارم شب سرد و طولانی پاییزی را تصور کنم که باد سرد زمستانی دیوانه‌وار شلاق بر پیکر طبیعت می‌کوبد و سیاهی شب می‌خواهد مذبحخانه مانع از صبح گردد، اما فارغ از همه‌ی اینها مادرانی در تب زایمان می‌سوزند و قهرمانانه شب سختی را متحمل می‌شوند. بالاخره صبح با تمام زیباییش فرا می‌رسد و شب رخت برمی‌بندد، باد فرومی‌نشیند، مادران پیروزمندان آرام می‌گیرند و فرزندان پای بر عرصه‌ی وجود می‌گذارند." آنگاه نویسنده همسرش را به "گل نرگسی" تشبیه می‌کند که برای او باری توأمان شخصی و اجتماعی دارد - نخست از آن جهت که در دوره‌ی پیش از اسارت، نویسنده همیشه زیبایی و در عین حال دوام‌پذیری گل نرگس را در وجود همسرش می‌دید و گاهی او را به این نام می‌خوانده است، و دیگر

یاد می‌آورم که درست در روز ۱۷ دی ماه ۶۰ احساس کردم که قلب عزت همسرم که چهار ماه پیش دستگیر شده بود دیگر نمی‌تپد، و وقتی که دو روز بعد خبر تیرباران او را تلفنی شنیدم تعجب نکردم. دیوارهای زندان نمی‌توانست قلب‌های ما را از یکدیگر جدا کند.

نیروی عشق

آنچه در این نامه‌ها بخصوص آدمی را تکان می‌دهد، جسارت نویسنده در بیان عشق خود نسبت به همسرش می‌باشد. همسر او نیز مثل خودش فردی مبارز و مقاوم بود و ناگزیر عشق فردی این دو بار نسبت به یکدیگر، بر ایستادگی روانی و مقاومت آنها در مقابل فشار زندانبان می‌افزود. با این همه، این عشق بالنده از جانب برخی از زندانیان، خشک‌مغزانه مورد نقد قرار می‌گرفت و از این که نویسنده ما در نامه‌هایش از چشمان زیبای همسرش می‌گفت یا عشق به او را نیروی محرک زندگی خود می‌دانست شکایت می‌شد و این کار نشانه‌ی بی‌حرمتی به آرمان تلقی می‌گردید. وی در نامه‌ی پنجم به روشنی به این موضوع اشاره می‌کند:

"شاید برای خیلی‌ها این مسئله قابل درک نباشد که چطور در این شرایطی که مردم وقت و بی‌وقت با صدای انفجار سراسیمه و وحشت‌زده در ویرانه‌های باقی‌مانده از بمباران‌ها به دنبال عزیزانشان می‌گردند و هزاران صحنه‌های دلخراش از بمباران مدارس و کارخانه و غیره ... آن موقع تو این چنین نگران گل نرگسی، کلمه‌ای، جمله‌ای پیدا نمی‌کنم که مسئله را توضیح دهد، که بگویم این نرگس، گل وجودم، تمام عمرم و ... است. ولی زندگی من کمترین چیز در مقابل شکوفایی این گل است ... چطور می‌توانم نگران نباشم؟"

زندانی ما برای دفاع از عشق خود جمله‌ای نمی‌یابد ولی روشن است که صرف بیان این عشق بهترین سند برائت آن است. برای اذهان خشک، فردیت وجود ندارد. ابراز عشق دو دلداه به یکدیگر به منزله‌ی فردگرایی بورژوازی محکوم می‌گردد. بیپرده نیست که این وصف عاشقانه که نویسنده از اولین ملاقات خود با همسرش در زندان به دست داده، به یکسان مورد نکوهش زندانیان متعصب و زندانبانان قرار گیرد: "نشاط جانبخشی از یک لحظه دیدار غیرمنتظره و گیج و منگ و ناراحت از این که این لحظه چقدر سریع گذشت و حتی نفهمیدم چی گفتم و چی شنیدم، اما روی گشاده‌ات و لغزش نگاه گرمت بر وجودم، در آن لحظه، نشان از عشق پاک و بی‌آلایش می‌نمود، و بیان خنده‌ای بود که به تمام سختی‌ها می‌زنی و ترجمان دردها و دوری‌هایی‌ست که می‌کشی. و این برای من عجیب نبود، که تو همیشه این چنین بودی." (از نامه‌ی هفتم)

بازسازی و کشف سرزمین خاطره و رویا می‌نشیند. نمونه‌ی خوب آن را می‌توان در نامه‌ی هشتم یافت. وقتی که نویسنده برای مدتی به بندی منتقل شده که سابقاً همسرش در آن زندانی بوده و او دیوانه‌وار به میله‌های پنجره می‌آویزد و می‌کوشد تا از درون چشمهای همسرش به آسمان بنگرد و با یاری گرفتن از اشیاء بی‌جانی که زمانی در معرض دست و نگاه او بوده‌اند به بازسازی وجود او پردازد. در نامه‌ی هفتم، او خود را در یک "ملاقات خیالی" بین همسر و پدر و مادر وی در محل ملاقات زندان مجسم می‌نماید و مدتها با تصور حالت‌ها و گفت‌وگوهای طرفین به قلمرو خیال سفر می‌کند.

باید گفت که در زندان نه فقط اشیایی چون هسته شفتالو و سنگ‌ریزه، که در بیرون از زندان چیزهای بدرنخور تلقی می‌شوند، ارزشی تازه می‌یابند و در زیر انگشتان توانای هنرمندان در بند به اشیایی هنری تبدیل می‌شوند، بلکه علاوه بر آن هر شئی و واژه‌ای به یمن حافظه‌ی زندانی عمق و بُعدی تازه می‌یابد. در واقع محدودیت‌های مادی زندان باعث تقویت قوای روانی زندانی می‌شود و او چون مرغ توفان شارل بودلر که به دست دربانوردان بی‌رحم بر عرشه‌ی کشتی پای بسته رها شده، تنها می‌تواند بسان شاعر بر بالهای خیال پرواز کند:

"شاعر به این شاهزاده‌ی ابرها و آسمان می‌ماند

که بارها به دیدار توفان می‌آید و به تیرانداز می‌خندد

اما هنگامی که به زمین تبعید می‌شود، مایه‌ی خنده‌ی این و آن است

زیرا بال‌های کلانش، مانع راه رفتن اوست."

(از شعر "مرغ توفان" از مجموعه‌ی "گل‌های بدی")

تقویت حس ششم

همانطور که نابینایی می‌تواند حس شنوایی را تقویت کند، دیوارها و درهای بسته‌ی زندان نیز در روان زندانی باعث پدیدار شدن نقب‌های جدید حسی می‌شود. زندانی ما در نامه‌ی نهم می‌گوید که همسرش را در حال تشنج در خواب دیده و در نامه‌ی پنجم پس از اینکه از نرسیدن نامه شکایت می‌کند این چنین به حس ششم خود روی می‌آورد: "امروز بخصوص از عصر به بعد خیلی دلم برایت تنگ شده است. حالت خاصی دارم، گفتم شاید نامه‌ات در راه است ولی الان که ساعت حدود یک بعداز نصفه شب است و از نامه‌ی نامیدم بیشتر دلواپس شده‌ام که نکنند مریض شده باشی." همچنین وی چند بار - از جمله در نامه‌های پنجم و هجدهم - می‌نویسد که قلبش با نفسهای همسرش می‌تپد، و این جمله‌ی او را نباید تنها به معنای مجازی آن گرفت. وقتی که دو نفر عمیقاً در فکر یکدیگر باشند قلبهایشان به هم نزدیک می‌شود و جریانی تله‌پاتیک ماوراء حواس پنجگانه آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. من خود به

پاسداران بخصوص در بند زنان کلمات یا عباراتی عاشقانه را از نامه‌ی زندانی گرفته و گاه و بیگاه با تکرار آن به تمسخر زندانی می‌پرداختند و او را متهم به فساد اخلاقی می‌کردند. البته برای رژیم‌هایی که همه چیز را از زاویه‌ی تنگ شرع می‌نگرد و زن را تنها زیر حجاب می‌پسندد، طبیعی است که جایی برای بیان احساسات عاشقانه وجود نداشته باشد.

با وجود این که سالهاست از نوشتن این نامه‌ها می‌گذرد، ما هنوز هم گرمای شور عاشقانه‌ی این دو دل‌داده را حس می‌کنیم. این عشق به آنها نه تنها اجازه می‌دهد که در مقابل رژیم مذهبی حاکم بایستند، بلکه هم‌چنین به آنها فرصت می‌دهد تا خود را از خطر بی‌اعتنایی به نقش فردیت که در آن زمان گریبانگیر جنبش چپ بود، در امان نگه دارند.

نقش محوری نامه در زندان

فلسفه‌ی ایجاد زندان بر بنیان جدایی زندانی از جهان بیرون پایه گذاری شده و از این رو نامه به عنوان وسیله‌ی ارتباطی زندانی نقشی محوری می‌یابد و به صورت مشغله‌ی اصلی ذهنی او درمی‌آید، و همه‌ی فعالیتهای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. زندانی سیاسی از طریق نامه نه تنها می‌تواند در سازماندهی مبارزه‌ی زندانیان در بندها و زندانهای دیگر دخالت کند و بین دنیای داخل و خارج از محبس هماهنگی به وجود آورد، بلکه هم‌چنین نامه برای او چون دفترچه‌ی یادداشت اندیشه‌ها، وسیله‌ی تداوم زندگی دو همسر جدا از هم و حتی گاهی آئینه‌ی ذوق ادبی زندانی عمل می‌کند و ذهن او را، چه هنگامی که در انتظار رسیدن نامه روزشماری می‌کند و چه وقتی که برای تهیه و نوشتن نامه‌ی خود نیرو می‌گذارد، پر می‌کند. در این زمینه می‌توان به عبارات مختصری اشاره کرد که همسر زندانی ما پس از دریافت نامه‌های شوهرش در ذیل آنها نوشته و اثرات فوری نامه بر خود و اوضاع و احوال محیط بند را در آن لحظه ذکر کرده است: "چه دل تنگی!" یا "پس از رختشویی، خستگیم را در برد" و "برای کشیدن جنس به فروشگاه می‌رفتم" و مانند آن. این یادداشتهای ما اجازه می‌دهد که در شرایط عدم دسترسی به نامه‌های متقابل همسر زندانی ما به او، لااقل به تاثیرات مستقیم نامه‌های فرستنده بر گیرنده پی ببریم، و بدین طریق به اهمیت نقش نامه در زندگی آشنا شویم.

در یک کلام، نامه که در زندگی بیرون از زندان تنها چون یک وسیله مبادله‌ی اطلاعات، افکار و احساسات بین افراد عمل می‌نماید، در داخل زندان نقش محوری می‌یابد و به صورت مهمترین وسیله‌ی ارتباطات زندانی با جهان خارج از بند و عامل پیوند او با گذشته، حال و آینده‌ی خود و دیگران درمی‌آید.

سپتامبر ۹۵

پیوست ها:

نامه‌ی سوم

۶۵/۱۰/۱۶

... جان ... عزیزترینم

سلام! پریشب دریافت چهارمین نامه‌ات که چند روز پس از روز تولدت نوشته بودی و هنوز من در حال و هوای آن روز بودم، خاطرات و آرزوهای شیرینی را در ذهن من زنده کرد. امروزها، روز تولدت تو بیش از هر چیزی مرا در خود فرو برده. به تو، به تولدت، به شور و شوقی که هنگام صحبت از تولد و زایش از خود نشان می‌دادی فکر می‌کردم، و به یاد می‌آوردم تولد نوزادانی را که چندی قبل از دستگیری شاهدش بودیم و چقدر دلم می‌خواست بتوانم شرایطی فراهم کنم که تو با تمام علاقه‌ات در تربیت و پرورش آنها بکوشی، و می‌دانم که چه مادر خوبی می‌توانستی باشی، بودی و هستی، و من سعی می‌کنم مجسم کنم و بفهمم که آن نوزادان تا چه حد رشد کرده‌اند. حتماً پس از سه چهار سال، دیگر راه افتاده‌اند، حرف می‌زنند، می‌خندند، می‌گیرند، راه می‌روند و در دل اجتماع جاری می‌شوند. مریضی‌هایت چگونه؟ فکر می‌کنم با توجه به ناراحتی‌های اخیر، تشدید شده باشند. از این جهت خیلی نگرانم، چقدر راحت بودم اگر تمام دردهایت را من داشتم، و تو آنی آسوده می‌بودی. سلام گرمم را به مادرم... خانم و آقا جان برسان و از روی ماه ... بیوس. به تمام دوستان و فامیل سلام دارم. همسرت

آتش عشقمان هر چه بیشتر و شعله ورتز باد

یادداشت گیرنده: سه‌شنبه ۶۵/۱۰/۲۰ ساعت ۵ به دستم رسید. خیلی دلم گرفته بود.

نامه‌ی هشتم

۶۶/۴/۲۴

... جان همسر خوبم

روزت خوش، در طول این چهار ماهی که از امسال می‌گذرد هنوز نامه‌ای از تو نداشته‌ام. نمی‌دانم این نامه به دستت خواهد رسید یا نه. به هر حال به بهانه‌ی نامه ساعتها زندگی مشترکمان را مرور می‌کنم. از اولین روز دیدارمان در آن روز آفتابی کنار منبع آب توی خیابان آذربایجان تا دیدار "ملاقات" گونه‌مان در اسفند ماه پارسال، لحظه به لحظه‌هایش از ذهنم می‌گذرد؛ آن چنان که نگاه گرمت و صدای زیباییات را به جان حس می‌کنم و یاد مریضی‌هایت تنم را می‌لرزاند. تنها با یاد روحیه‌ی شادت و عشق سرشارت به دشتهای سرسبز و زیبا جانم آرام می‌گیرد. حدود هفده روز است که به بند جدید منتقل شده‌ایم، بندی که مدتی مأوای ... ام بود. بندی که

مجید نفیسی در بیوگرافی خود می نویسد:

من فرزند بتول اخوت و ابوتراب نفیسی هستم و در سوم اسفند ۱۳۳۰ در اصفهان به دنیا آمدم، با عینکی بر چشم و ته مدادی پشت گوش. این بود که پریان الهام سر ذوق آمدند و جوهر قلم خود را در دهان من چکانند. اولین شعرهایم در "جنگ اصفهان" ۱۳۴۴، "جزوه شعر" و "مجله آرش" ۱۳۴۵ چاپ شد. در ۱۳۴۸ نخستین کتاب شعرم "در پوست بیر" از سوی انتشارات امیرکبیر درآمد، و در ۱۳۴۹ نخستین اثر تحلیلیام "شعر به عنوان یک ساخت" به کوشش هوشنگ گلشیری در اصفهان منتشر شد. در ۱۳۵۰ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان "راز کلمه‌ها"یم را چاپ کرد که جایزه‌ی بهترین کتاب سال برای کودکان را برد. ۱۳۹۵ انتشارات "آوانوشت" مجموعه‌ای از شعرهای نوجوانی مرا به نام "جیرجیرک و شش شعر بلند دیگر" در تهران منتشر کرد.

در دهه‌ی ۵۰ با نام مستعار قلم و قدم می‌زدم: "نقدی بر فلسفه‌ی اگزیستانسیالیستی سارتر"، "بهره‌ی مالکانه در چین"، "تکن‌نگاری بلوک کراچ اصفهان"، "عشق پرولتری" و "حزب جمهوری اسلامی با دو شمشیر زنگ زده: آخوندسالاری و سرمایه‌داری دولتی".

در ۱۳۶۲ پس از تیرباران همسر اولم عزت طبائیان و برادرم سعید از راه ترکیه به تبعید آمدم و در ۱۷ مه ۱۹۸۴ وارد لس‌آنجلس شدم. از آن پس ۹ مجموعه‌ی شعر "پس از خاموشی"، "اندوه مرز"، "شعرهای ونیزی"، "سرگذشت یک عشق"، "کفش‌های گل‌آلود" (به انگلیسی)، "پدر و پسر" (جدگانه به انگلیسی و فارسی)، "بهترین‌های نیما" و "آهوان سم‌کوب"، و همچنین چهار کتاب تحلیلی "در جستجوی شادی: در نقد فرهنگ مرگ‌پرستی و مردسالاری در ایران"، "نوگرایی و آرمان در ادبیات فارسی: بازگشت به طبیعت در شعر نیمایوشیج" (رساله‌ی دکترای به زبان انگلیسی)، "شعر و سیاست و ۲۴ مقاله‌ی دیگر" و "من خود ایران هستم و ۳۵ مقاله‌ی دیگر" از من به چاپ رسیده است.

مدرک لیسانس خود را در رشته‌ی "تاریخ" از دانشگاه تهران و درجه‌ی دکترایم را در رشته‌ی "زبان‌ها و فرهنگ‌های خاورمیانه" از دانشگاه UCLA دریافت کرده‌ام. یکی از دو ویراستار "نامه‌ی کانون نویسندگان ایران در تبعید" از ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۰ و صفحه‌ی شعر مجله‌ی "آرش" چاپ فرانسه از ۱۹۹۸ تا ۲۰۰۸ بودم. همچنین یکی از همکاران نشریه "شهروند" چاپ کانادا، سامانه‌های "ایرانین. کام"، "ایرون. کام"، "اخبار روز" و "دانشنامه‌ی ایرانیکا"، و از بنیانگذاران نشست‌های ادبی "شنبه" در لس‌آنجلس هستم.

با پسرم آزاد که در ۲۸ آوریل ۱۹۸۸ زاده شده، در غرب لس‌آنجلس زندگی می‌کنم، جایی که شهرداری‌های ونیس و استودیو سیتی بندهایی از شعرهای "آه لس‌آنجلس" و "راز رود" مرا در فضای عمومی بر دیوار و نیمکتی حک کرده‌اند. شعرهای من در ده گلچین شعر به انگلیسی چاپ شده و برنده‌ی دو جایزه‌ی "شعر در پنجره" و "شعر و دستور آشپزی" شناخته شده است. من نخستین هنرمند مقیم "آنبرگ بیچ هاس" در شهر سانتامونیکا و داور مسابقه‌ی شعر "اینترپورد کامیونیتی پوئتری" در سال ۲۰۰۹ بوده‌ام. همچنین یکی از شش شاعری هستم که در فیلم مستند "شعر پایداری" ساخته‌ی کارگردان و نامزد جایزه‌ی اسکار کاتیا اسون معرفی شده‌ام. در ژانویه ۲۰۱۴ بخش فارسی صدای آمریکا فیلم "پرتره"ی مرا پخش کرد که اکنون در سایت یوتیوب موجود است. اشعار من علاوه به انگلیسی، به زبان‌های فرانسه، آلمانی و عربی برگردانده شده و از جمله در مجلات معتبر "پوئتیک"، "لتر" و "اخبار الادب" چاپ شده‌اند.

مدت‌هاست که دیگر عینک نمی‌زنم و از مداد استفاده نمی‌کنم، اما هنوز به لطف پریان الهام چشم دوخته‌ام. نشانی من این است:

majidnaficy@yahoo.com

تو روزگارانی را آنجا گذراندی. وقتی که یادت بی‌تابم می‌کند به اتاق ۲ پناه می‌برم، به نرده‌ها چنگ می‌زنم، به تپه‌ها و آسمان و ابرها و به هر آنچه که فکر می‌کنم تو از لای نرده‌ها چشم می‌دوختی و در افکارت غرق می‌شدی خیره می‌شوم و سعی دارم که به افکارت راه یابم. دستهای مهربان و فداکارت را بر قلبم می‌فشارم. سلام و ارادت قلبم را به آقا و مامان برسان به هر طریقی از وضعیت جسمیت مرا باخبر کن. قلبم با نفسهای تو می‌تپد.

همسرت ...

۳۲۵ بند ۲ بالا

یادداشت گیرنده: یکشنبه ۶۶/۵/۴ ساعت ده و نیم صبح رسید. بند

۳۲۵ ...۲ سابق

نامه ی نهم

۶۶/۶/۱۷

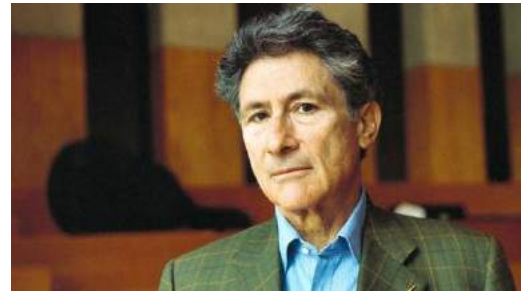
عزیز جانم... خوبم

آخرین نامه‌ای که از تو داشتم آخرین روزهای سال گذشته بود. از آن به بعد کوچکترین خبری از تو ندارم و می‌دانی که چقدر برایم طاقت‌فرساست و می‌دانم که برای تو هم چنین است. وقتی از موعد مقرر رسیدن نامه‌ات می‌گذرد و من در انتظار نامه می‌مانم یارای هر کاری را از دست می‌دهم و آن وقت به ماه پناه می‌برم، و شبها از لای نرده‌های پنجره به آن چشم می‌دوزم تا از این طریق، نگاه خنده‌ناکت را احساس کنم، چرا که می‌دانم تو ابرها را تماشا می‌کنی، به باران و برف و بهمن عشق می‌ورزی، با نگاههای گرم ماه را خرسند می‌سازی، و آنگاه من می‌توانم گل نرگسی را در چهره‌ی برافروخته ماه ببینم. ولی باز جانم آرام نمی‌گیرد. فکر می‌کنم که کجا می‌توانم باز یابمت. به نامه‌های پناه می‌برم، و بارها می‌خوانمشان. آخر سر می‌بینم که باید به دلم و جانم برگردم که تو در دلم جای داری و ندایت را به گوش دل می‌شنوم: "تا زمانی که قصه‌ی سود و زیان مانع وصل است باید که رنج و تعب عشق را به جان خرید." جانم آرام می‌گیرد و در تنهایی با تو به گفت‌وگو می‌نشینم که صحبت با تو برایم مایه‌ی زندگی است و افسوس می‌خورم که از لحظه لحظه‌های آن یک سال بهار زندگیمان برای صحبت با تو استفاده نکردم و گذاشتم که زمان بگذرد. سخت نگران سلامتیت هستم. چند روز پیش در خواب به حال تشنج دیدمت. کاش می‌توانستم تمام دردهایت را به جان بخرم. آن وقت چقدر آسوده می‌بودم. به تمام عزیزانم سلام گرم دارم. یاد نگاه‌های همواره سرشارم می‌کند.

همسرت ... سالن ۲، اتاق ۶۶

ادوارد سعید

تأملاتی درباره تبعید



ترجمه محمد جواهر کلام

جورج شتاینر حتی نظر نافذی مطرح کرد و آن این که در میان ژانرهای ادبی قرن بیستم ادبیات «فرامنطقه ای شده» ژانر خاصی را نشان می دهد. ادبیاتی است که آن را تبعیدیها و درباره تبعیدیها نوشته اند و نمادی از عصر پناهندگان است. سخن شتاینر چنین است:

به نظر درست می آید که تولیدکنندگان هنر در تمدنی شبه بربری، که بسیاری را بی وطن کرده است، ناگزیر باید خودشان شاعرانی فراری و آوارگانی در مرزهای زبان باشند. نامتعارف، کناره گیر، با احساسی از غم غربت و عمداً ناپهنگام...

در دوره های دیگر تبعیدیها دیدگاههای میان فرهنگی و میان قومیتی داشتند، از همان نومیدیها و بینواییها رنج بردند و همان وظایف نقدی و روشنگرانه را انجام دادند، که به شکلی درخشان، مثلاً در پژوهش کلاسیک ا. ه. کار «تبعیدیهای رومانتیک»^{۳۴} آمده است؛ اثری که در آن نویسنده به بررسی روشنفکرانی پرداخته است که در روسیه قرن نوزدهم گرد هر تن جمع شده بودند. ولی فرق میان تبعیدیهای سابق و تبعیدیهای زمان ما فرق در مقیاس است، زیرا عصر ما - با جنگ مدرن و امپریالیسمش، و آزمندی شبه لاهوتی فرمانروایانش - حقیقتاً عصر پناهنده، مطرود و مهاجرت گروهی است.

در برابر این پیشینه گسترده، و غیر شخصی، نمی توان تبعید را در خدمت تصورات انسانی دانست. در مقیاس قرن بیست، تبعید را نه از زاویه زیبایی شناسانه و نه از زاویه انسانی نمی توان توضیح داد. آنچه ادبیات تبعید را بیش از همه تجسد می بخشد اضطراب و ورطه ای است که بخش بزرگ مردم کمتر آن را به طور مستقیم احساس می کنند. ولی این اندیشه که تبعید است که این ادبیات را به مثابه ادبیاتی بسیار انسانی شکل می دهد، اندیشه ای پیش پا افتاده است که عواقب آن در تکه تکه کردن تبعیدیها و زیانهای تبعید بر آنان را نمی بیند، و هر تلاشی را که هدفش فهم تبعید به عنوان «بهتر بودنش برای ما» است خفه می سازد. آیا درست نیست که طرز تلقی ادبیات از تبعید، چنانکه در دین، آنچه را که در حقیقت خود هولناک و فجیع است می پوشاند؛ و تبعید امری دنیوی است، به شکلی که نمی توان از آن برائت جست، و به صورتی طاقت فرسا تاریخی است؛ و کاری است که افراد بشر در حق افراد دیگر کرده است؛ و چون مرگ است ولی منهای رحمت پایانی آن، و میلیونها تن از افراد بشر را از چشمه سنت، خانواده و جغرافیای خود برکنده است؟

اینکه شاعری را در تبعید ببینی - برخلاف خواندن شعرش در تبعید - معنایش این است که به شکلی غریب تناقضات تبعید را مجسم

اشاره مترجم: ادوارد سعید نویسنده فلسطینی - آمریکایی کتابی دارد به انگلیسی به نام «تأملاتی در باره تبعید»^{۳۳} نیم بیشتر این کتاب را مترجمی به نام نادر دیب تحت عنوان «تأملات حول المنفی ومقالات اخرى - الجزء الاول» به عربی ترجمه کرده که در سال ۲۰۰۴ توسط ناشر معروف لبنان «دار الآداب» منتشر شده است. آنچه می خوانید ترجمه قسمتی از مقاله اصلی کتاب از زبان عربی است با مقابله با متن اصلی.

تبعید به طرز شگرفی آدمی را و می دارد درباره اش فکر کند؛ و چه فکر هولناکی. شکاف تحمیل شده ای است میان آدمی و مکان اصلی او، میان ذات و موطن حقیقی اش، که هیچگاه التیام نمی پذیرد. بر اندوهی که تبعید ضرورتاً پدید می آورد نمی توان چیره شد. اگر این درست باشد که ادبیات و تاریخ پر از حوادث دلیرانه، رومانتیک، بزرگ و پیروزمندانه ای هستند که زندگی در تبعید پدیدشان آورده، ولی این رخدادها همه کوششهایی هستند که هدفشان چیرگی بر درد فلج کننده غربت است. عواقب غربت را زبانی تعیین می کند که آدمی برای همیشه و تا ابد پشت سر بر جای می گذارد.

ولی اگر تبعید واقعی حالتی از نقصانی لاعلاج باشد، پس چگونه به این آسانی به انگیزه های نیرومند، بل سودمند در فرهنگ مدرن تبدیل شده است؟ عادت کرده ایم که به دوران جدید به صورت دورانی یتیم، و از نظر روحی غریب نگاه کنیم؛ عصر نگرانی و از خود بیگانگی. نیچه به ما آموخته است که با سنت احساس راحتی نداشته باشیم؛ و فروید، که الفت خانوادگی را آن تصویر لطیفی بدانیم که خشم ناشی از کشتن پدران و زنا با محارم را می پوشاند. فرهنگ مدرن غربی بخش بزرگش محصول تبعیدیها، مهاجران و پناهندگان است. اندیشه آکادمیک، نظری، و زیباشناسانه در ایالات متحد آمریکا هیچگاه به این حد نمی رسید اگر کسانی نبودند که از فاشیسم، کمونیسم و نظامهای سرکوبگر دیگری فرار کنند که پایه شان بر سرکوب دگراندیشان و تاراندیشان بنا شده است. منتقد آمریکایی

^{۳۴} ترجمه فارسی خشایار دیهیمی. - م.

Edward Said, *Reflections on Exile and Other Essays* (Cambridge, Mass., Harvard University Press, 2000).

کنی و به شدتی یگانه فاعل ببینی. سالها پیش مدتی را با فایز احمد فایز، بزرگترین شاعران معاصر اردو گذراندم. رژیم نظامی ضیاء الحق او را از میهن خود پاکستان تبعید کرده بود. او در بیروت که نزاعها آن را پاره پاره کرده بودند نوعی استقبال دید. طبیعی بود که نزدیکترین دوستانش از میان فلسطینیها باشند. ولی من احساس کردم، به رغم الفت روحی میان او و آنها، چیزی وجود داشت که مانع هماهنگی کامل می شد، نه زبان، و نه سنتهای شعری، و نه تاریخ زندگی. تنها یک بار، وقتی اقبال احمد یکی از دوستان پاکستانی اش و مثل او تبعیدی، به بیروت آمد، بر چهره فایز نشانه های سرور نمودار شد. شبی ما سه نفر در یک رستوران تاریک بیروتی تا پاسی از شب نشستیم، و فایز شعرهایش را می خواند. مدتی بعد، او و اقبال از ترجمه اشعارش برای من بازماندند، ولی این دیگر به مرور زمان اهمیتش را از دست داد. چون آنچه می دیدم نیازی به ترجمه نداشت: نوعی خواندن بود که نشان از بازگشت به میهن می داد و از خلال چالش و خُسران نمود می یافت. انگار می گفتند: «ضیاء الحق ما اینجائیم.» طبعاً ضیاء الحق بود که عملاً در وطن بود و صدای شادمانه آنها را نمی شنید.

راشد حسین روشنفکری فلسطینی بود. بیالیک^{۳۵}، یکی از بزرگترین شاعران مدرن عبری را به عربی ترجمه کرد. فصاحت او در مرحله پس از ۱۹۴۸ او را رهبر بلامنازع خطابه و میهن دوستی کرد. نخست در روزنامه های ارگان زبان عبری در تل اویو کار می کرد و توانست میان نویسندگان عرب و یهود گفتگویی برقرار کند، هر چند خود او ناصریست و معتقد به قومیت عرب بود. به مرور زمان راشد حسین دیگر نتوانست در برابر فشارها تاب بیاورد، و به نیویورک رفت. آنجا با زنی یهودی ازدواج کرد و در دفتر سازمان آزادی بخش فلسطین در نیویورک مشغول کار شد. ولی از برانگیختن رؤسای خود با اندیشه های نامعهد و بلاغت اتوپیایی خود دست برد نداشت. در سال ۱۹۷۲ به جهان عرب بازگشت ولی چند ماهی بیشتر نماند و پس از آن به ایالات متحد آمریکا بازگشت. چون در سوریه و لبنان احساس زیادی بودن، و در قاهره احساس بدبختی می کرد. نیویورک بار دیگر او را جا داد و او آنجا دوره هایی بی پایان از مستی و بطالت داشت. زندگی خرابی را می گذراند، با وجود این یکی از کریم ترین و مهمان نوازترین کسان بود. شبی وقتی سیاه مست بود، آتش سیگاری که می کشید از رختخوابش به کتابخانه کوچکی سرایت کرد که بیشترشان نوارهایی بود با صدای شاعرانی که اشعار خود را می خواندند. راشد با دود نوارها خفه شد. جسدش را به وطنش باز گرداندند و آنجا در «مُصْمُص»، روستای کوچکی در اسرائیل که خانواده اش هنوز آنجا زندگی می کردند به خاک سپرده شد.

اینها و بسیاری از شاعران و نویسندگان تبعیدی دیگر کرامتی بر شرطی می افزایند که با نفی کرامت — و انکار کرامت یک ملت آغاز شده است. روشن است که وجود اینان برای این است که تو به تبعید

به مثابه نوعی یک کیفر سیاسی معاصر نگاه کنی و ناگزیر باشی نقشه هایی از حوزه هایی را بکشی که از آنچه ادبیات تبعید خود کشیده است فراتر برود. بر توست که جویش و ناباکوف را کنار بگذاری و در عوض درباره کسان بیشماری فکر کنی که سازمان ملل متحد کمیته هایی برای آنها پایه گذاشته است. بر توست که درباره کشورزان پناهنده ای بیندیشی که هیچ امیدی برای بازگشت به وطنشان ندارند، و جز برگه ای برای معیشت و شماره ای که کمیته ای به آنها داده چیز دیگری ندارند. پاریس پایتختی است مشهور از قَبْل تبعیدیان کوسموپولیتنی خویش، ولی شهری نیز بوده که مردان و زنان گمنام بسیاری سالهایی از تنهایی نومیدانه خود را در آن گذرانده اند: ویتنامیها، الجزائریها، کامبوجیها، لبنانیها، سنگالیها، و پروئیها. بر توست که به قاهره، بیروت، ماداگاسکار، بانکوک، و مکزیکوسیتی نیز فکر کنی. هرچه فاصله ات از جهان آتلانتیکی زیاد شود، آن سرزمینهای ترسناک بی آب و علفهم زیادتر خواهند شد؛ تعداد جمعیت نومیدکننده، و بینوایی مضاعفی که آدمیان «بدون اوراق شناسایی» در آن دست و پا می زنند، از آن کسانی که به طرفه العینی گم و گور شده اند، بی آنکه تاریخی از آنها در دست باشد. برای اینکه وضعیت مسلمانان تبعید شده از هند، یا هاییتیها در آمریکا، یا بیکینها در اقیانوسیه، یا فلسطینیها در سراسر جهان عرب را نشان دهیم ناگزیر باید پناهگاه متواضعی را که خود فراهم کرده اند ترک کنی و به جای آن از تجربدهای گسترده سیاست یاری بخواهی: مذاکرات، جنگهای آزادی بخش ملی و مللی که خارج از میهن خود رانده شده اند و به زمینهای بسته ای منتقل گشته اند یاری بخواهند: این تجربه ها چه حاصلی دارند؟ آیا روشن نیست که هیچ راهی برای اصلاح یا تغییر آنها وجود ندارد؟

به ناسیونالیسم می رسیم که همراهی صمیمانه ای با تبعید دارد. زیرا ناسیونالیسم تأکیدی بر وابستگی به یک جا، ملت و میراث است. ناسیونالیسم بر میهنی دلالت می کند که جماعتی زبانی خلق کرده و در آن فرهنگ و عادات را قسمت کرده است. و با این کار تبعید را دفع می کند و برای ممانعت از خرابی ناشی از آن می جنگد. در واقع ساز و کار میان تبعید و ناسیونالیسم به دیالکتیک خدایگان و برده نزد هگل شبیه است، که در آن هر یک از این اضداد شرایط خود را بر دیگری تحمیل و از شکل گیری او جلوگیری می کند. همه این قومیتها در مراحل نخست نقطه عزیمت خود را از حالت غریب بودن آغاز کرده اند. جنگهایی که در آمریکا برای نیل به استقلال، یا برای یگانه کردن آلمان و ایتالیا، یا برای آزادی الجزایر در گرفتند، مبارزه گروههای قومی ای بود که از آنچه روش مناسب آنها در زندگی شمرده می شد، فاصله گرفته یا تبعید شده بودند. قومیت پیروز یا تحقق یافته، به شکلی بازگشتی و آینده نگرانه در یک آن، تاریخ گرد آوری شده به شیوه ای التقاطی در نوعی روایت را توجیه می کند: به این ترتیب همه قومیتها پدران موسس، و نشانه های تاریخی و

حتی در حساسترین و گشوده‌ترین لحظات خود معمولاً به مهربانی نیاز دارند، و این صفت حتی در بخش بزرگ آفرینشهای آنان دیده می‌شود. دیدگاه دانته در «کمدی الهی»، بی‌تردید از لحاظ تأثیر و جزئیات آن دیدگاهی با عظمت است، ولی حالت‌های غبطه آرام در بهشت دانته جا به جا از آن احساس انتقام، و سنگدلی که در «دوزخ» اش دیده می‌شود خالی نیست. جز دانته تبعید شده از فلورانس، چه کسی می‌توانست ابدیت را صحنه تصفیه حسابهای قدیم خود سازد؟

نمونه شگفت دیگری نیز هست (هرچند در چارچوب سکولاریزاسیون از چارچوب دانته) و آن جیمس جویس است، که تبعید از ایرلند را به عنوان وسیله‌ای برای تقویت موهبت هنری خود انتخاب کرد. ریچارد المان^{۳۷} می‌گوید که جویس، به شکلی شگفت در فعالیت خود، کوشید در جنگ با ایرلند وارد شود، تا در گرما گرم آن آثاری بنویسد برخلاف ذوق مآلوف. المان می‌گوید: «هر وقت خطر بهبودی رابطه جویس با موطن اصلی‌اش به چشم می‌خورد، او در جستجوی رویدادی بر می‌آید که انعطاف‌ناپذیری خود را تقویت کند، و درستی تصمیم داوطلبانه خود را به زندگی در دور دست نشان دهد.» سرانجام اینکه بیشتر آثار جویس در باره موضوعی هستند که یک بار او آن را «تنها و بدون دوست» توصیف کرد؛ و این وضعی است که قهرمان او، «استفان ددالوس» آن را به اسلحه «سکوت، تبعید و هشیاری» تبدیل می‌کند. هر چند نادر است فردی را بیابیم که تبعید را به عنوان شیوه‌ای از زندگی اختیار کند، ولی جویس تبعید را خوب می‌شناخت، و آن را وسیله‌ای برای تحمل بیشتر دردهای خود می‌دانست، به ویژه که این تبعید به او اجازه داد بیشترین سرکشی خود را در قالب «ددالوس» بریزد؛ شخصیتی که از نظر پیچیدگی با شخصیت خود جویس برابری می‌کند، هر چند از نظر فعالیت از آن بسیار کمتر است. جویس بر خلاف کنراد، با اعتماد به نفس بیشتری بر جهان خود سلطه داشت، و از آن نظامها و خطوط و اشکالی پدید آورد، که توانست جدایی جهان خود را با جهان طبیعت برطرف سازد؛ جدایی‌ای که کسی که تبعید قهرماً بر او تحمیل شده هیچگاه از اندیشیدن به آن باز نمی‌ماند.

این ظاهراً وسیله پیچیده‌ای است که به خاطر آن جویس را برای کوتاهی‌اش در مورد تبعید، یا برای به کار گرفتن مصنوعی تبعید در به حرکت واداشتن قابلیت‌های هنری‌اش، سرزنش کنیم، گرچه کالریج هم همین کار را با استفاده از مواد مخدر می‌کرد...

جغرافیایی، و متون اساسی شبه دینی، و دشمنان و قهرمانان رسمی خود را دارند. این روح جمعی، به گفته پیر بوردیو، جامعه‌شناس فرانسوی، آن habitus را تشکیل می‌دهد که آمیزه‌ای به هم بافته از تجربه‌هایی است که عادت به اقامت یا محل سکونت از آن بر می‌آید. به مرور زمان قومیت‌هایی که پیروز شده‌اند، حقیقت را به خود منحصر می‌کنند و تحریف و حقارت را به بیگانگان نسبت می‌دهند (چنانکه در حرافی سرمایه‌داری در برابر کمونیسم یا اروپایی در برابر آسیائی).

منطقه ناوابسته و پر از خطر درست پشت حدفاصل میان «آنها» و «بیگانه‌ها» قرار دارد؛ منطقه‌ای که در زمانهای اولیه افراد به آنجا رانده می‌شدند، و در زمانهای نو مسکن تجمعات قابل توجهی از انسانها، از پناهنده و مهاجر است.

تبعیدها هر دستاوردی داشته باشند، اما همیشه هیئت غریب خود را که ناشی از احساس اختلاف با دیگران است حفظ می‌کنند، و این شکلی از یتیم بودن است (حتی اگر به شکلی در آیند که این اختلاف را در خدمت خود به کار گیرند). ما عادت کرده ایم که به عصر نو به عنوان عصری یتیم نگاه کنیم که از غربت به طور کلی رنج می‌برد. عصر اضطراب، و عصر توده‌هایی که با تنهایی دست و پنجه نرم می‌کنند، عصر تعلق بیمارگونه به کالاها و عصر وجود پاره پاره شده؛ جهان ۱۹۸۴^{۳۶}. بعد از نیچه سنتها دیگر کسی را خرسند نمی‌کرد و فروید نشان داد که هر پسری می‌تواند قاتل پدرش و هر دختری «الکترا» باشد. این بیگانگی و ناوابستگی ابعادی جهانی یافت، به شکلی که تبعید حقیقی را تحت الشعاع قرار داد. هر که وطن نداشت عملاً عادت یافت که به هر چیز نو با نظر نفرت نگاه کند و آن را شکلی از ظاهرسازی بدانند. تبعیدی با عزم به همه نشانه‌های اختلاف خود با دیگران چسبید، و آن را سلاحی برای خود تلقی کرد، و به رغم همه چیز خود را از دیگران کنار کشید. معمولاً این موضع به شکلی از اشکال به انعطاف‌ناپذیری و عناد تبدیل می‌شود که عقب نشینی از آن دشوار است.

عناد، افراط و مبالغه در کلام، و اصراری که نرمش نمی‌پذیرد، همه، نشانه‌ها و شیوه‌های زندگی در تبعید است. شیوه‌ای است که تبعیدی آن را در پیش می‌گیرد تا دیدگاه خود را به جهان بقبولاند، هر چند این از سوی دیگر کار را پیچیده تر و قبول این دیدگاه را ناممکن سازد، زیرا فرد تبعیدی، در قرارش با خود، آمادگی قبول دیدگاه خود را ندارد. آرامش و صفا تقریباً در آخر لیست کارهایی قرار می‌گیرند که تبعیدها باید انجام دهند. اگر از هنرمندان باشند،

^{۳۷} ریچارد المان نویسنده بیوگرافی جیمز جویس (۱۹۵۹). - م.

^{۳۶} رمان معروف جورج اورول که به فارسی نیز ترجمه شده است. - م.

تئاتر

بهرخ حسین بابایی
اصغر نصرتی

بهرخ حسین بابایی



نظری کوتاه به "بیست و چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی در کلن"

چرا تئاتر بازی می کنیم؟

مجید همیشه تکرار می کرد، ما بعنوان پناهنده- تبعیدی، به تنهایی کامل نیستیم، پس باید نهادی ایجاد کنیم که پشتوانه‌ای برای تداوم حضور فردی و فرهنگی‌مان در آلمان، کشوری با یک فرهنگ تئاتری برجسته، باشد. با این اعتقاد بود که توانست "انجمن تئاتر ایران و آلمان" را بنیان نهد و از دل آن "فستیوال تئاتر ایرانی در کلن" را بیرون کشد.

اکنون تداوم این فستیوال آن را به همان نهادی تبدیل کرده است که مجید آرزویش را داشت. نهادی برای ارائه کارهای نمایشی و خلق روزها و شب‌هایی سرشار از خلاقیت و شور زندگی. بقول یکی از تماشاگران "سیاوشگرد"ی برای التیام زخم‌های نوستالوژک. اما این، به تنهایی، نمی توانست انگیزه برپائی چنین فستیوالی گردد. پس کدام یگانگی- همبستگی ارسطوئی، کدام چشم‌انداز برشتی، کدام حس باعث شده است که علیرغم تمامی مشکلات، به چنین کار بزرگی دست یازیم و با حضور جمعی هنرمندان خلاق و ایثارگر و تماشاگران هوشمند و پرسشگر تا به امروز آن را تداوم بخشیم. مجید در بولتن شماره یک فستیوال چهارم، یعنی درست بیست سال پیش، می‌نویسد:

"پاسخ ما به تمامی این چراها، هم سهل است و هم ممتنع، هم ساده است و هم پیچیده! چرا که این مردمی‌ترین هنر، هنر تئاتر، نزد ما ایرانیان تشنه‌ی رهیده از فشار سانسور و دگم‌های سیاسی- فرهنگی- اجتماعی- مذهبی ... به ذاتی‌ترین طبیعت خود یعنی به ذهنیت آزادی، به نوشداری هر زخم استبداد، به حس شفا، به حس توانستن، به حس "شدن" نزدیک‌تر شده است. و حس "شدن" حس پرسشی است، حس خواهشی است، حس جستجویی است که چه باید کرد؟ چه خواهیم کرد؟ حس "شدن"، حس اندیشمندی است، حس آینده‌نگری است، فارغ از تمامی عواقب خوب و بد آن.

حس "شدن" یعنی حس خلق کردن، حس آموختن، حس ادامه زندگی، حس حیات."

بر پایه این تئوری روشن و بلندپروازانه بود که پای عمل به میان آمد. همانند تئوری‌اش روشن و بلندپروازانه؛ اگر چه در آغاز با پاهائی لرزان و همیشه در هراس از نگاه‌های خصمانه تنی چند که در حاشیه تئاتر به خود بها می‌دادند. هر گام را بلندتر از گام پیش و بر زمینی محکم‌تر از پیش نهادیم تا به امروز برسیم که بیست و چهارمین فستیوال تئاتر ایرانی در کلن را پشت سر گذاشته باشیم حتی اگر مرگ تنه اصلی آن را؛ بنیانگذار آن را از ما ربوده باشد. گزارش‌گونه از این فستیوال باید گفت:

فستیوال بیست و چهارم در فضائی بسیار اندوه‌بار شروع به کار کرد. تنها انگیزه من برای ادامه کار خواست و آرزوی مجید بود چرا که او همیشه می‌گفت حتی اگر روزی من نبودم باید فستیوال ادامه پیدا کند. و ما چنین کردیم. با قلبی اندوزده و چشمانی اشکبار راه او را ادامه دادیم. در سال‌های گذشته نیز بخشی از کارهای اجرائی و ارتباط با تعدادی از گروه‌ها بر عهده من بود. دوستان و همکاران دیگر فستیوال نیز دیگر بعد از سال‌ها وظایف و کارهای خود را می‌شناختند. مشکل اساسی این بود که سالن همیشگی فستیوال، "صحنه فرهنگ‌ها" به دلیل مشکلات مالی بسته شد. دوستان و همکاران با همت تمام توانستند سه سالن مختلف را پیدا کنند و در اسرع وقت با آن‌ها قرارداد بستیم. البته پراکندگی سالن‌ها و فاصله زمانی بین روزهای فستیوال، گاهی باعث سرگردانی تماشاگران شد و همچنین کوچک بودن سالن‌ها و کمبود جا مانع از پذیرش همه تماشاگران و همکاران هنرمندان به سالن گردید. من در همین جا از آنان پوزش می‌خواهم.

گروه‌ها از پیش نمایش‌های خود را برای اجرا معرفی کرده بودند و حتی مجید زمان اجرای بعضی از آن‌ها را هم اعلام کرده بود و بعد از آن فقط یک گروه به فستیوال اضافه شد.

برای فستیوال بیست و چهارم ما، ده هزار یورو از اداره فرهنگ کلن (کلتورآمت) و چهارهزار یورو از بخشی از کلیسای پروتستان بنام "نان برای جهان" کمک دریافت کردیم.

همیشه یکی از اهداف فستیوال بالا بردن کیفیت هنری کارها بود. و می‌توانم به جرأت بگویم که اکثر برنامه‌ها چنین بودند. انتخاب ژانرهای مختلف تئاتری بخودی خود نشانگر تنوع کارها بود. نمایش ابزورد، درام، کمدی، رقص تئاتر، نمایش کودکان، موسیقی، روخوانی نمایشی و بحث و گفتگو برای تماشاگران با هر سلیقه‌ای امکان انتخاب برنامه دلخواه را فراهم می‌آورد. متن‌هایی از چخوف تا یونسکو از فردوسی تا مهشید امیرشاهی، ترانه‌هایی از حافظ و سعدی تا سایه و فریدون اصلانی، سازهائی از عود تا پرکاشن نشانگر این تنوع افکار و تنوع پرداخت برنامه‌ها بود. متأسفانه نام بردن از همگی هنرمندان شرکت‌کننده در فستیوال مقدور نیست و تنها می‌توانم

اصغر نصرتی



تبعید و هنر تاتر

آسیب‌شناسی تاتر برون مرزی

جنگ «آوای تبعید»^{۳۸} به کوشش اسد سیف با ویژه‌نامه‌ی تاتری اش همراه با مقالات و میزگردی از برخی هنرمندان، یکبار دیگر واژه‌ی تبعید و رابطه‌ی آن با تاتر برون مرزی را از حاشیه به مرکز بحث کشاند.

به راستی تبعید تا چه حد در هنر تاتر برون‌مرزی تأثیر دارد؟ این پرسشی‌ست که از نخستین تبعیدیان دهه ۸۰ میلادی تا امروز، با کم و کثری هنوز پاسخ قطعی نیافته است. در سال‌های نخست تبعید که حرارت مقابله با حکومت حاکم بر ایران بالا بود، غریبی و ندانستن زبان کشور میزان و فکر زندگی موقت در خارج از کشور، هنوز تازه و معتبر بود، تاتر و فعالیت هنری نیز سخت متأثر از حال و هوای تبعید و سیاست داخل کشور بود. برای همین فضای غالب از نگاه تا برداشت و تولید هنری طعم تبعید داشت.

متأسفانه تبعید راه طولانی طی کرد. معنای تبعید به دلیل سختی و رنج راه در یک سربالایی نفس‌گیر تغییرات بسیاری ایجاد کرد. ماندن موقت در تبعید به اقامت در خارج تبدیل شد. مهاجرت بر تبعید غالب شد. رفت و آمد به ایران روابط هنری و اقتصادی و عاطفی تازه‌ای ایجاد کرد. چراغ سبز حکومت به هنرمندان برون مرزی، برای بی‌خاصیت‌کردن هنر و اعتراض تبعیدی، و بسیاری دلایل دیگر همگی سبب شدند که جلوه‌ی تبعید در چهره‌ی هنر تاتر برون‌مرزی کم‌رنگ‌تر شود.

پس هنرمندان به سه دسته تقسیم شدند: اقلیتی که زندگی و هنر تبعید را برگزیدند و تا امروز هم بر آن تأکید دارند. متأسفانه باور بر تبعید به معنای تولید تاتری نبود. در نتیجه تولیدات تاتر تبعیدی کاهش یافت. شماری به تبعید جغرافیایی خود خانمه دادند و زندگی در ایران را انتخاب کردند. شانس موفقیت و خلاقیت را در آنجا بیشتر دیدند. دسته‌ی سوم هم راه «بیلاق و قشلاق» هنری را برگزیدند. یعنی هم در خارج از کشور کار نمایش کردند و هم در ایران. اینها گرچه در اقلیت بودند و هستند، اما ترک به کلیت باور

بگویم که بدون هنرمندی و کار پُر زحمت و بی‌وقفه آنها، بدون شک فستیوال نمی‌توانست چنین پُر بار باشد.

باید اضافه کرد فستیوال کاری نیست که یکنفر یا پنج نفر و حتی ده نفر از پس آن برآیند. پس باید قدر دانست همه یاران فستیوال را که شب و روز خود را صمیمانه صرف پیش بردن کارها کردند و همچنین خبرنگاران عزیزی که سالهاست صدای فستیوال را به آنسوی دریاها می‌رسانند. بدون این همکاری‌ها و همیاری‌ها فستیوال هرگز تداوم نمی‌یافت.

و اما تماشاگران؛ تماشاگران فستیوال خود اکنون به معنای حرفه‌ای شده‌اند؛ مشتاق، علاقمند، اما همانگونه که در پایه‌های تئوریک فستیوال گفتیم پرسشگر و نه چندان آسان‌پسند؛ با نظرات دقیق و راه‌گشا. در اینجا لازم است یادآوری کنم که فستیوال برای هیچ گروهی خطمشی هنری و اجتماعی و سیاسی تعیین نمی‌کند و بدین ترتیب هر گروه هنری پاسخگوی دیدگاه هنری، سیاسی و اجتماعی خویش است. این مسئولیت بزرگی است که گروه‌ها در مقابل تماشاگران برعهده دارند. تماشاگرانی که همدل و همراه هستند اما تساهل و کم‌کاری هنری و ضعف اندیشه را از جانب گروه‌ها نمی‌بخشند. تماشاگر ما اندیشمند است، همانگونه که ما می‌خواهیم. این اندیشمندی او را با اجراهای زیبا و پُر بار ارج نهیم.

و پایان سخن آنکه، طبق روال هر ساله‌ی مجید، ما نیز از هم اکنون سالن‌ها را برای "بیست و پنجمین فستیوال تئاتر ایرانی در کلن" رزرو کرده‌ایم. روز شنبه ۱۷ ماه نوامبر ۲۰۱۸ افتتاح فستیوال را در "بورگرهاوس کالک" جشن خواهیم گرفت و سپس از روز چهارشنبه ۲۱ نوامبر تا یکشنبه ۲۵ نوامبر در تئاتر اورانیا (ارکاداش سابق) برنامه‌ها را ادامه خواهیم داد.

با احترام

بهرخ بابائی

تبعید را همین‌ها وارد ساختند. اینگونه بود که مفهوم هنر تبعید و موقعیت هنرمند آن تغییر جدی یافت.

در این وضعیت بود که نگارنده سالها پیش تاتر ایرانی را به سه دسته «مهمان»، «مهاجر» و «تبعیدی» تقسیم کردم و بر این اساس فعالیت‌های تاتری را مورد دقت و بررسی قرار دادم (علاقمندان می‌توانند به سایت «چهره» مراجعه کنند). اما این دسته‌بندی از دو سو مورد نقد قرار گرفت؛ آنهایی که این نگاه را «سازشکارانه» می‌دانستند و شماری که اصلن منکر این دسته‌بندی بودند. در حال حاضر در دیدگاه هر دو سوی منتقدین تغییرات بسیار رخ داده است. شماری از متعصبین دیروز تبعید امروز منکر وجود آن هستند و تأکیدشان صرفاً بر تاتر بودن است و تاتر را عاری از تعلقات سیاسی می‌دانند. «تاتر تاتر است، تبعید یا غیره ندارد!» شگفتا که اینها روزگاری نخستین افراد صف فراخون برای جمع‌آوری امضاء علیه «غیرتبعید» بودند! شماری هم فرصت‌طلبانه مفهوم تبعید و هنر «متعهد» را با توجه به منافع خویش تفسیر و تعبیر کردند. به هر صورت همه‌ی ما، چه بخواهیم و چه نخواهیم، براساس موقعیت اجتماعی، خانوادگی و اقتصادی خود نظریات سیاسی خودمان را صیقل می‌دهیم به زبان عوام «توجیه» می‌کنیم. پس موقعیت ما و فهم ما از زندگی تأثیر شگرفی در جانبداری و برداشت و تعریف ما از تبعید و هنر تاتر دارد.

اینکه تقسیم‌بندی بالا صددرصد دقیق و درست باشد، جای بحث دارد، اما اگر بخواهیم اندکی از ثمره‌ی این دسته‌بندی برای نتیجه‌گیری امروز بهره‌گیریم، همچنین باید بر این نکات آشکار تأکید ورزیم که هر هنرمندی که در خارج از مرزهای ایران می‌زید، تبعیدی نیست و هر تولید تاتری برون‌مرزی هم الزاماً فعالیت تبعیدی نیست. و نتیجه سوم اینکه همه‌ی تولیدات هنری یک هنرمند تبعیدی خاصیت تبعیدی ندارد.

دشواری‌های تاتر تبعید

هنر نمایش نیازمند تماشاگر، آنهم در یک زمان و در یک مکان، است. تاتر تبعیدی بنا بر وضعیت خود از محدودیت و پراکندگی تماشاگر برخوردار است. این تماشاگر، با همه نفس مصنوعی‌های سال‌های، اخیر هنوز برای ماندگاری خلاق و مدت‌دار خویش از آینده‌ی مطمئنی برخوردار نیست. طول عمر متوسط تماشاگر ایرانی در حال حاضر بالای چهل سال است! و از تازه نفس‌های نسل دوم (و احیاناً سوم) ایرانی خبر چشمگیری نیست.

دست‌اندرکاران تولیدات تاتر در همه عرصه‌ها، از کارگردان تا بازیگران از نورپردازان تا موسیقی‌سازان رو به کاهش است. از همین رو تعداد تولید نمایش سالانه‌ی گروه‌های نمایشی در هر شهر، و حتی برخی کشورها، کمتر از تعداد انگشتان یک دست است.

ادبیات نمایشی که پایه و اساس تاتر است. نه تنها با مضمون تبعید رو به کاهش جدی است، بلکه نمایشنامه‌نویسی به نوعی نوستالژی و

کلای کمیاب بدل شده است. در این عرصه شاید در هر پنج سال شاهد یک نمایشنامه با مضمون تبعید باشیم. روزگاری من یکی از دشواری‌های تاتر تبعید را کمبود نمایشنامه دانستم، که تاتر ورزی به زبانی ناشایست این حرف را پوچ دانست و خاستگاه نمایش ایرانی را متکی به متن ندانست. گرچه خود بیش از همه در تاترهایش حرف می‌زد و متن‌های طولانی ارایه می‌داد، اما برای اثبات حرف خویش تعزیه و روحوضی را مثال آورده بود که ظاهر به متن متکی نیستند! اگر چه در این حرف اندک واقعیتی هست اما از مغلطه عاری نیست: اولن سرنوشت تعزیه و روحوضی در مقابل چشمان ماست، دوم این‌که ظرفیت محدود این دو شکل نمایشی هم بر اهل نمایش پنهان نیست. سوم این‌که حتی در تعزیه هم ما با نوعی متن سروکار داریم. از همه مهمتر تاتر به معنای واقعی آن، هنریست غربی با شاخص‌های نسبتن ثابت و با همه‌ی تحولات خویش و تنوع در تولید هنوز خلاقیتیست متکی بر متن، یعنی ادبیات نمایشی است. از همه مهمتر واقعیت بهترین وسیله‌ی اثبات ادعاست و شعار متأسفانه هرگز جای شعور را نمی‌گیرد. تاتر برون‌مرزی نه تنها هنوز نتوانسته به تعزیه و روحوضی تکیه کند، بلکه بدون متن نمایشی مشکل بتواند به حیات خویش ادامه دهد. آخرین فستیوال تاتر کلن یک نمونه‌ی بارز بر این ادعا است: هفت نمایش روی صحنه همگی به متن اتکا داشتند. که برخی پایه‌کارشان نمایشنامه بود و برای برخی متن تنظیم برای نمایش.

بیشتر نیروهای نمایشی (دست‌اندرکاران) تاتر برون‌مرزی از هنرمندان برجسته‌ی کشور ما نبودند. چنین هنرمندانی نمی‌توانستند همکاران خلاق‌تر از خود را داشته باشند. پس حاصل تولید چنین گروه‌های نمایشی توان رقابت با تولیدات مرسوم کشورهای میزبان را نداشتند و ندارند. از همین رو کیفیت نمایش برون‌مرزی هم مدام رو به کاهش است و از همین رو تماشاگر چنین نمایش‌هایی هم رو به کاهش خواهد بود.

از سوی دیگر موفق‌ترین و خلاق‌ترین هنرمندان ایرانی، نه تنها پرورش‌یافته‌ی تاتر غربی هستند، بل‌که برای تأمین زندگی مادی خود به مراکز هنری کشور میزبان می‌پیوندند و اینگونه از تاتر ایرانی (به زبان فازسی) دور می‌شوند و از تاتر تبعید دورتر.

آنچه در اینجا آمد مختصری بود از حکایتی طولانی که در فهم و درک من می‌گنجید. اما بی‌شک ناگفته‌ها در این باره بیشتر از این مختصر است و باب گفتگو هنوز باز. تا ببینیم که آینده‌سازان با خود چه تحفه‌ای به ارمغان خواهند آورد.

تاریخ و اسلام شناسی

نویسندگان:

مزدک بامدادان

آ. لنگرودی

باقر مؤمنی

ب. بی نیاز (داریوش)

مزدک بامدادان

سایه‌های بلندِ اندوه

عاشورا و کیستی ما

بروزگار خردسالی با دلی سرشار از ایمان کودکانه به تماشای سینه‌زنانی می‌رفت که شبها فریاد "شاخسی، واخسی" شان (۱) کوچه تنگ بچه‌گی را برمی‌آکند. سینه‌زنانی که در میانه روز دهم در راه میدانِ تعزیه شمشیر بر سر می‌کوفتند و خاک و خاکستر بر زخم خویش می‌نهادند، تا یزشک شهر بیاید و برای شادی اباعبدالله بر سرشان مرهم گذارد. تعزیه با آتش زدن خیمه و فریاد و شیون زنان و کودکانی پایان می‌گرفت، که در هنگامه آن آتش و دود و در میان سُم اسبان لشگر اشقیاء از سوئی بسویی می‌دویدند و زنی که بر سر کالبد بی‌سر برادرش گریان نشسته بود، دلداریشان می‌داد.

محرم و عاشورا بخشی جدائی‌ناپذیر از فرهنگ و آئین ما هستند. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، در ژرفای درونمان شیعه اباعبدالله الحسین هستیم و چه ما را خوش بیاید و چه ناخوش، پندارهای هزارساله در لابلای تاروپود جان ما لانه کرده‌اند و سایه‌های بلند این اندوه کهن، زیست و هست ما را به زیر خود گرفته‌اند. ما در رفتار روزانه خود، چه ندانم‌گرا و چه بی‌خدا و چه مسلمان باشیم، چه شیعه باشیم و چه سنی و چه علوی، بار سنگین فرهنگی هزاروچهارسده‌ساله را بر دوشهای ناخودآگاه خویش می‌کشیم و گمان اینکه آدمی بتواند در دهه‌ای چند گریبان خود را از چنگال باورهای هزارساله‌ای که در ژرفنای روانش خانه کرده‌اند، برهاند، پندار خامی بیش نیست.

نگاهی به خویشتنِ خویش بیافکنیم؛ هنگامی که نوید کرمانی سخنرانی اسلام‌ستایانه خود در کلیسای پاول را با نیایشی به شیوه ملایان به پایان می‌برد و همچون واعظ شهر، دست بر روی می‌کشد، ساده‌ترین کار این خواهد بود که بگوئیم او سرگرم دلبری از مسلمانان و بیش از همه جمهوری اسلامی است. این داوری ولی اگر دلخواه ما هم باشد، کارگشای دشواره‌های بی‌پایانمان خواهد بود، چرا که در دل هر کدام از ما بمانند کرمانی، گنبد و بارگاه حسین بن‌علی سربرافراشته است. پس سخنان مسعود بهنود درباره ناگزیر بودن پیوند روشنفکری ایرانی و مذهب شیعه، و همچنین ستایش بی‌مانندش از کشتارگرانی چون سردار قاسم سلیمانی را نیز در همین چارچوب باید دید، اگرچه وابسته خواندن او پاسخ دلنشین‌تر و آسانتری باشد (۲). همچنین است مقتل‌خوانی هنرمندان و هنرپیشه‌گانی چون فرهاد آئیش و داریوش ارجمند و بهاره رهنما در برج میلاد (۳) و سینه‌زنی دختران و پسرانی که نه سرور و نه بروریشان نشانی از پایبندی آنان به دین و آئین و مذهب دارد.

ریشه‌های فرهنگ عاشورا در سپهر همگانی ما ایرانیان ولی بسیار ژرفتر از اینها است. هنگامی که فدائیان خلق در فردای پیروزی انقلاب شکوهمند بر پیشانی روزنامه کار می‌نوشتند «نبرد دلاورانه حسین بن‌علی سومین امام شیعیان علیه یزید بن‌معاویه و اشراف قریش در دهم محرم سال ۶۱ هجری قمری و حماسه ایثارگرانه و ظلم‌ستیز او و یارانش پیوسته الهام‌بخش مبارزات توده‌های انقلابی میهنمان علیه ظلم و ستم بوده است» (۴) بی‌گمان تنها از سر خودشیرینی برای فرمانروایان تا مغز استخوان شیعه جمهوری اسلامی نبود که چنین می‌کردند؛ بخشی از این نگاه ریشه در همان پرورش اسلامی-شیعی آنان داشت، همان پرورشی که خسرو گلسرخي مارکسیست لنینیست را وامی‌داشت در دادگاه بگوید: «زندگی مولا حسین نمودار زندگی اکتونی ماست که جان بر کف، برای خلق‌های محروم میهن خود در این دادگاه محاکمه می‌شویم. او در اقلیت بود، و یزید، بارگاه، قشون، حکومت و قدرت داشت. او ایستاد و شهید شد. هر چند یزید گوشه‌ای از تاریخ را اشغال کرد، [..] در یک جامعه مارکسیستی، اسلام حقیقی به عنوان یک روبنا قابل توجیه است، و ما نیز چنین اسلامی را، اسلام حسینی و اسلام علی را، تایید می‌کنیم»

و به این همه باید بیافزاییم رهائی محمدرضاشاه از مرگ بدست ابوالفضل العباس را و سینه‌زنی و گل برسر مالیدن پدرش رضاشاه را، تا دانسته افتد فرهنگ عاشورا و مهر اباعبدالله تا به کجای ناخودآگاه گروهی ما فروخزیده و جا خوش کرده است. ولی بیش و پیش از آن باید خویش را بپرسیم، که این میهمان ناخوانده که در جان و جهان ما ایرانیان با شیر اندرون و با مرگ بدر می‌شود، از کجای تاریخ دراز این سرزمین فراز آمده و از کی اینچنین در روان ما فرونشسته است؟

از نگاه درون‌دینی در میان نسل نخست سیره‌نگاران تا جایی که من خوانده‌ام، این سعد نخستین کسی است که در پوشینه پنجم الطبقات‌الکبری به رخداد کربلا پرداخته است. پیش‌زمینه رخداد کربلا جنگ میان علی و معاویه بود که در آن نماینده علی فریب نماینده معاویه را خورد و خلافت را به دشمن امامش واگذار کرد. علی در سال ۶۶۱/۳۹ کشته شد و مردم اندک زمانی پس از آن پرسش حسن را به خلافت برداشتند. هم‌اینان اندکی دیرتر به حسن پشت کردند و خیمه و خرگاهش را بدست تاراج دادند و زخمی نیز بر تهیگاه او نشانند. پس «حسن، عمر بن‌سلمه ارحبی را فراخواند و او را همراه نامه‌ای پیش معاویه بن‌ابوسفیان گسیل داشت و از او تقاضای صلح کرد که با سه شرط حکومت را به او واگذارد: نخست اینکه بیت‌المال در اختیار امام حسن قرار گیرد تا وامها و تعهدهای خود را پرداخت کند و هزینه سفر خود و همراهانش را که افراد خانواده و فرزندان خودش و امیرالمؤمنین علی بودند، فراهم آورد.

دوم آنکه در حضور او و هنگامی که او می‌شنود به علی دشنام داده نشود. سوم آنکه خراج فسا و دارابگرد از مناطق فارس تا هنگامی که او زنده است همه ساله برای او فرستاده شود. معاویه با قبول پیشنهادهای او، صلح را پذیرفت» (۵) ابن‌سعد چیزی بر این سه خواسته نیافزوده است، اگرچه تاریخ‌نگاران دیگر آورده‌اند که معاویه حق برگزیدن جانشین خود را نداشته بوده است. طبری در اینباره می‌گوید: «حسن جنگ نمی‌خواست، بلکه می‌خواست هر چه می‌تواند از معاویه بگیرد آنگاه به جماعت ملحق شود» (۶)

حسن بسال ۶۷۰/۴۸ درگذشت. معاویه اندکی پیش از مرگش بسال ۶۸۰/۵۸ پسرش یزید را به جانشینی خود برگزید و از بزرگان عرب برای او درخواست فرمانبری کرد. پنج تن از این فرمان سرباز زدند، که حسین پسر کوچکتر علی یکی از آنان بود. او که با فشار روزافزون نماینده یزید در مدینه روبرو شده بود، راه مکه را در پیش گرفت (۷). در پی نامه مردم کوفه و خواندن او به پذیرش خلافت مسلمانان، حسین با خانواده و نزدیکانش رهسپار عراق شد، تا با یاری مردم کوفه بر یزید بشورد و بر تخت خلافت بنشیند. او مسلم بن عقیل را پیشاپیش بدانجا فرستاد. مسلم در انجام کاری که برایش روانه شده بود کامیابی نیافت و بدست کارگزاران یزید کشته شد. در این میان حسین همچنان راه کوفه را در پیش گرفته بود و سر بازگشت نداشت. او سرانجام در سرزمینی بنام کربلا فروآمد و با سپاه یزید به فرماندهی عمر بن سعد بن‌ابی‌وقاص روبرو شد:

«عمر بن‌سعد بر حسین هجوم آورد [..]. برابر خیمه خود نشست بود و تیرها بر چپ و راست او فرو می‌بارید و پسرک سه ساله‌ای از او کنارش بود. عقبه بن‌بشر اسدی تیری بر او زد و کودک را کشت. عبدالله بن‌عقبه غنوی تیری بر ابوبکر بن‌حسین زد و او را کشت [..]. در این هنگام حسین جامه جنگی پوشید و یارانش برگرد او جنگ کردند تا همگی کشته شدند. [..]. مردی از شامیان، علی‌اکبر پسر حسین را که مادرش آمنه دختر ابی‌مره بن‌عروه بن‌مسعود ثقفی بود و مادر آمنه دختر ابو سفیان بن‌حرب بوده است فراخواند [بدینگونه علی‌اکبر نوه عمه یزید بوده است. م.ب] و گفت: تو را با امیرالمؤمنین خویشاوندی نزدیک و پیوند است اگر می‌خواهی امانات می‌دهیم و در زینهار هر کجا می‌خواهی برو. علی‌اکبر پاسخ داد که خویشاوندی نزدیک با رسول خدا برای رعایت شایسته‌تر از خویشاوندی ابوسفیان است [..]. مردی از قبیله عبدالقیس به نام مره بن‌منقذ بن‌نعمان بر علی‌اکبر حمله کرد و بر او نیزه زد. علی‌اکبر را که سخت

زخمی بود از زمین برداشتند و نزدیک پدر بردند [..]. در این هنگام پسرکی از پسران حسین دوان دوان آمد و بر دامن حسین نشست، مردی او را نشانه گرفت و تیری انداخت که بر گلوی کودک نشست و او را کشت [..]. قاسم بن‌حسن بن‌علی [..]. به میدان رفت. عمرو بن‌سعید ازدی بر او حمله برد و شمشیری بر او زد که بر زمین افتاد و بانگ برداشت که ای عمو جان! حسین بر آن مرد حمله کرد و شمشیر بر او زد. عمرو بن‌سعید دست خود را سپر قرار داد و ضربت حسین دست او را از آرنج جدا کرد و آن مرد بر زمین افتاد. گروهی از سواران کوفه برای بردن عمرو آمدند که حسین بر آنان حمله کرد و آنان به جست و خیز پرداختند و پیکر قاسم را چندان کوفتند که درگذشت [..]. حسین برای رسیدن به کرانه فرات آهنگ آبشخور کرد. مردی از خاندان ابان بن‌دارم گفت: میان او و آب مانع شوید. گروهی از لشکر در حالی که همان مرد ابانی پیشاپیش آنان بود میان حسین و آب مانع شدند. حسین عرضه داشت: پروردگارا او را تشنه بدار. آن مرد تیری زد که بر گلوی حسین نشست [..]. شمر بن‌ذی‌الجوشن آمد و خواست پیش از کشتن حسین خیمه و خرگاهش را به تاراج برند. حسین فرمود: پس از ساعتی دیگر خیمه و خرگاه من برای شما خواهد بود. اینک آن را از تجاوز سفلگان و فرومایگان خود بازدارید، اگر دین ندارید در دنیای خود آزاده باشید. [..]. و چون یاران و افراد خاندان حسین کشته شدند، مدت زیادی از آن روز را همچنان بر پای بود و هر کس هم آهنگ او می‌کرد برمی‌گشت تا آن که پیادگان او را محاصره کردند [..]. نخستین کسی که به حسین نزدیک شد زرعه بن‌شریک تمیمی بود که شمشیری بر دوش چپ او زد و حسین چنان شمشیری بر دوش او زد که او را بر خاک افکند. در این هنگام سنان بن‌انس نخعی به جنگ با او پرداخت و نخست نیزه‌ای بر بیخ گردن حسین زد و سپس آن را بیرون کشید و بر استخوانهای سینه‌اش زد و حسین با پیشانی بر خاک افتاد. سنان برای جدا کردن سر او از اسب پیاده شد. خولی بن‌یزید اصبحی هم با او پیاده شد و سرش را جدا کرد و پیش عبیدالله بن‌زیاد برد [..]. بر پیکر حسین سی و سه زخم یافتند و در جامه‌هایش نشان یکصد و ده و چند تیر و شمشیر. او که خدایش از او خشنود باد به روز جمعه دهم

محرم سال شصت و یک کشته شد و در آن هنگام پنجاه و شش سال و پنج ماه از عمرش سپری شده بود [..]. همراه حسین هفتاد و دو تن کشته شدند و از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت تن هلاک شدند» (۷)

چپ گرفت و نگاه می‌داشت، تا دست چپ وی نیز بیفگندند، و چون دست چپ وی انداخته بودند، علم به سینه باز نهاد و نگاه می‌داشت و جنگ می‌کرد تا وی را بکشند» (۹)

به روزگار کودکی من آئین تعزیه و شبیه‌خوانی به انبوهی از شاخ‌وبرگهای شگفت‌آور آراسته شده بود. در میانه تاخت‌وتاز سپاهیان ابن‌سعد بناگاه درویشی با کسکول و تبرزین پدیدار می‌شد و به کمک حسین می‌شتافت. پس از او گروهی که جوانان عجم نام داشتند، به یاری حسین می‌آمدند و در پی آنان "فرنگی" با شاپو و عینک دودی و پیپ پا به میدان می‌نهاد. در پی بخاک افتادن حسین، شیر نری به میدان کارزار می‌جست با دندانهایش تیرها را از پیکر حسین بیرون می‌کشید. پس بیهوده نیست که مقدسی در پایان گزارش خود می‌نویسد:

«و بدان که رافضیان را در این داستان افزوده‌ها و داستان‌پردازیه‌ها بسیار است» (۱۰)

در نگاه برون‌دینی می‌توان نخست دست به بافتارکاوی گزارشهای آمده در باره کربلا زد. از آنجا که در اینبار تا کنون پژوهشهای گوناگونی انجام پذیرفته است، من تنها به آوردن یک نکته بسنده می‌کنم و می‌گذرم. شیعیان و دیگر هواخواهان حسین (فدائیان و گلسخی و چپ‌کهنه‌اندیش و...) بر سر پیام عاشورا همسخنند و "آزادگی" را شاه‌واژه این پیام می‌دانند. پیشتر آوردم که حسین به شمر گفته بود «اگر دین ندارید در دنیای خود آزاده باشید». تاریخ‌نگاران آورده‌اند نام یکی از سران سپاه یزید که به حسین پیوست و تا پای جان بپای او ایستاد، حر بن‌زیاد ریاحی بود، و "حر" را دهخدا در چم آزاد و آزاده آورده است. چنین بازیهای واژگانی در تاریخ‌نگاری اسلامی فراوانند، نمونه سرشناستر آن ابو‌جهل است که سیره، آن را نام سرسختترین دشمن محمد می‌داند، دشمنی که با پایبندی به دوران "جاهلیت" از پذیرش پیام محمد سرباز می‌زند و به آزار او می‌پردازد. "ابو‌جهل" نه تنها "جاهل"، که نماد انسان دوران "جاهلیت" است. دیده می‌شود که در هر دو نمونه نامها درونمایه‌ای نمادین دارند و در پیوند با بافتار و روند گزارش برساخته شده‌اند.

باری، از نگاه برون‌دینی بازنگرانه (۱۱) باید نخست کاوید و دید آیا چهره‌های این داستان هستی تاریخی داشته‌اند، یا همگی ساخته و پرداخته پندار تاریخ‌نگاران بوده‌اند؟ راستی را چنین است که ما بمانند محمد و ابوبکر و عمر و عثمان علی، در باره حسن و حسین نیز هیچ داده آزمون‌پذیر تاریخی در دست نداریم و اگر ابن‌سعد و ابومخنف را نمی‌داشتیم، نشانی از حسین و رویداد عاشورا نیز برجای

این همه آن چیزی است که ابن‌سعد درباره رخدادهای روز عاشورا نوشته است. یعقوبی (؟) تا (۸۹۷) در پوشینه دوم تاریخش، دینوری (۸۲۸ تا ۸۹۵) در پوشینه یکم امامت و سیاست و در پوشینه دوم اخبارالطوال، طبری (۸۴۰ تا ۹۳۰) در پوشینه هفتم تاریخش، مسعودی (۸۹۶ تا ۹۵۷) در پوشینه دوم مروج‌الذهب و مقدسی (؟) تا (۹۹۱) در پوشینه دوم آفرینش و تاریخ به داستان درگیری حسین و یزید پرداخته‌اند. داستانهای پُرآب‌وتابی که اکنون در دسترس ما هستند ولی، ریشه در سروده‌های آئینی کهنی دارند که "مقاتل" خوانده می‌شوند. گفتنی است که این سبک از سروده‌های ویژه جانباختگان راه خدا، پیشینه‌ای دراز در میان مسیحیان خاوری دارد. یکی از شناخته‌شده‌ترین این شهیدنامه‌ها (۸) "تذکره آربیل / وقایع‌نامه آربلا" است، با گزارش رنجها و سوگنامه مرگ مسیحیان باورمند شهر آربیل و پیرامون آن.

باری، کهنترین مقتل باید از آن ابومخنف (درگذشته در نیمه دوم سده دوم) باشد که اگرچه خود آن در دست نیست، ولی طبری گزارش خود از رخداد کربلا را بر آن استوار کرده است و سرشناسترین آنها مقتل‌الحسین اللّهُوف نوشته سید بن‌طاووس (درگذشته در نیمه دوم سده هفتم) است. بر این مقتلهای نسلی به نسل دیگر انبوهی از ریزه‌کاریهای شگفت‌انگیز افزوده شده‌اند، بگونه‌ای که مقتل خوارزمی و مقتل لهوف بیش از یکسده برگ را دربرمی‌گیرند. یک نمونه داستان نبرد ابوالفضل‌العباس است که برای آوردن آب به کرانه فرات می‌رود و مشک پر آب را نخست به دست راست، و پس از افتادن آن به تیغ دشمنان به دست چپ می‌گیرد و هنگامی که دست چپ او نیز به شمشیر از تن جدا می‌شود، مشک را به دندان می‌گیرد. این داستان چنان در ژرفای پندار ما ایرانیان خانه کرده است که فیلم‌سازان جمهوری اسلامی نیز آن را در سریال مختارنامه به نمایش درآورده‌اند. پس با هم بخوانیم بنمایه این داستان را در سیره ابن‌اسحاق:

«چون جعفر [طیّار - جنگ مؤته، م. ب.] رضی‌الله عنه بمصاف کفّار در آمد، بر اسبی کمیت نشسته بود و علم پیغمبر گرفته بود و این رجز می‌گفت و جنگ می‌کرد. پس اول که کافران حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دست راست وی بیانداختند، جعفر رضی‌الله عنه علم باز دست



مسیحیان خاوری نیز او را پروردگار خود می‌دانسته‌اند، چنانکه قرآن نیز بر این نکته پُراج انگشت نهاده است (۱۵). در باره همه آن داستانهای دیگری که تاریخ‌نگارانی چون ابن‌سعد و طبری و دیگران سروده‌اند، هیچ داده‌آزمون‌پذیری در دست نیست؛ نه درباره مسلمان بودن معاویه و یزید، نه پیشینه و سرنوشت و سرگذشتشان، نه خاندان و نیاکانشان، نه جنگها و آشتیهایشان، نه جای زندگانی آنان و حتا نه در اینباره که آنان پدر و پسر بوده‌اند.

از این دست سکه‌ها که نشان آشکار پیوستگی سیاسی فرمانروایان عرب/ایرانی با شاهنشاهی ساسانیان هستند، از سرداران و فرمانان دیگر نیز بدست آمده است. برای نمونه عبیدالله بن‌زیاد که در تاریخ‌نگاری اسلامی کارگزار یزید و فرماندار کوفه است، بسال ۵۷ / ۶۷۹ در بصره سکه‌ای هم‌ریخت سکه‌های یزید و معاویه بنام خود زده است (۱۶). راستی را چنین است که در بازه یک‌سده‌ساله از مرگ یزدگرد تا به خلافت رسیدن سفاح سکه‌های فراوانی در سبک و ریخت سکه‌های ساسانی در چهارگوشه ایران آنروز زده می‌شدند که سکه‌های حجاج بن‌یوسف، مهلب بن‌ابی‌الصفره از آن دستند. سرداری بنام فرخزاد گشن‌انوشان نیز بسال ۷۲ / ۶۹۴ سکه‌هایی در فارس بنام خود زده است، که بر کناره دستکم یکی از آنها نام مهلب نیز نگاشته شده است. شگفت‌انگیزترین سکه یافته شده ولی سکه‌ای از سیستان و از سال ۳۰ / ۶۵۲ است که نام یزدگرد به پهلوی و واژه "جید" (خوب) به کوفی همزمان بر روی آن نقش بسته‌اند (۱۷).

به داستان عاشورا بازگردیم. به وارونه یزید و معاویه و عبیدالله بن‌زیاد که سکه‌ها بر هستی تاریخی آنان انگشت می‌نهند، تا به امروز هیچ داده‌آزمون‌پذیری که نشانی از هستی علی و حسن و حسین داشته باشد، در دست نیست و همان سه‌چهره نامبرده که بنام خود سکه زده‌اند نیز، پیرو آئین فرمانروائی ایرانی ساسانیان هستند و نه فرماندهان و خلیفگان مسلمانی که اورنگ شاهان پارسی را درهم شکسته بر جایشان نشسته‌اند. پس پرسشی که اکنون رخ می‌نماید این است که اگر نه خلیفه‌ای در کار بوده و نه خلافتی که بر سر آن جنگ درگیرد، داستان عاشورا چگونه پدید آمده است؟

بماند تاریخ اسلام آغازین، گزارشهای نبرد کربلا نیز نزدیک به دو سده پس از رخ دادن آن نگاشته شده‌اند و هیچ‌گواه همزمانی بر آنان نیست. راستی را چنین است که پس از شکست سهمگین خسرو پرویز از بیزانس شیرازه فرمانروائی ساسانیان از هم گسست و در نبود یک قدرت یکپارچه در هر گوشه ایران کسانی در سودای پادشاهی سربرافراشتند، که ما‌آویا / معاویه یکی از آنان بود. دیوانسالاری عباسی که برنامه نوین و پیچیده‌ای برای فرمانروایی داشت، برای پُرکردن مغاک تیره یک‌سده‌ساله میان مرگ یزدگرد (۲۹)

نمی‌بود. در باره معاویه ولی دستکم سکه‌هایی در دسترس ما هستند، که نشان می‌دهند چنین کسی در سالهای پس از شکست ارتش ایران از سپاه هراکلیوس در استخر و دارابگرد می‌زیسته و بنام خود سکه می‌زده است. یکی از این سکه‌ها از دارابگرد است که بسال ۴۱ / ۶۶۲ زده شده است. چنانکه دیده می‌شود، ریخت این سکه یکسر ساسانی است، با چهره خسرو دوم و آتشدان که نماد دین زرتشتی است. بر روی سکه به دبیره پهلوی گزاره "ما‌آویا، امیری ورویشینیکان" (۱۲) و بر کناره آن به دبیره کوفی "بسم‌الله" نگاشته شده است. "امیر" یک هُزارش آرامی و در چم فرمانده و رهبر، و ورویشینیک به چم باورمند، پیمان‌بسته و پناه‌یافته است، که در برگردان به عربی به "امیرالمؤمنین" دگردیسیده است.

از معاویه سکه‌هایی نیز در سوریه و اردن بدست آمده‌اند که در آنها هراکلیوس جای خسرو، و چلیپای مسیحی جای آتشدان زرتشتی را گرفته‌اند. به اینها اگر سنگ‌نبشته‌های برجای مانده از معاویه (برای نمونه در قَدَره) را با نشان چلیپا بیافزاییم، آنگاه خواهیم دید از معاویه‌ای که پسر ابوسفیان بن‌حرب و هند جگرخوار است و به خونخواهی عثمان به جنگ علی رفته و سرانجام خود خلیفه پنجم مسلمانان شده است، هیچ نشان آزمون‌پذیری در دست نیست و ما‌آویا نه یک خلیفه مسلمان، که یک سردار باورمند مسیحی خاوری است. جنگهای ما‌آویا با بیزانس را باید دنباله سیاست جنگی خسرو پرویز دانست.

از پسر و جانشین معاویه که یزید باشد نیز، سکه‌ای همانند، از سال ۶۰ / ۶۸۱ بدست آمده که بر روی آن به دبیره پهلوی گزاره "خوره آپروت" (فَرش افزون باد) (۱۳) و "خسرو" نوشته شده و در کنارش به خط کوفی "بسم‌الله". بر پشت این سکه و در کنار آتشدان زرتشتی گزاره پهلوی "سال یکم یزید" (۱۴) نقش بسته است. در اینجا نیز نشانی از مسلمانی یزید و خلیفه بودن او در دست نیست.

تا بدینجای کار می‌توانیم بگوییم از نگرگاه تاریخی مردانی بنام "ما‌آویا" و "یزید" در سالهای ۶۶۲ و ۶۸۱ میلادی هستی داشته‌اند که فرمانده، رهبر و یا پادشاه بوده‌اند. این دو مرد فرمانروائی/رهبری/پادشاهی خود را دنباله شاهنشاهی ساسانی و بویژه پادشاه توانمند آن خسرو دوم می‌دانسته‌اند و الله را می‌پرستیده‌اند. ناگفته نماند که "الله" ویژه مسلمانان نبوده است و

را از دست می‌داد. شاه اگرچه از جایگاه یک فرمانروای نیرومند، ولی باز هم بمانند عاشورائیان خود را یک تنه در برابر "ارتجاع سرخ و سیاه" از سویی و "استعمارگران جهانی" از سویی دیگر می‌دید. گزارش حمله به خانه مصدق هم امروز نیز چنان بازگو می‌شود که یادآور تازش سربازان ابن‌سعد بر خیمه و خرگاه حسین بن‌علی باشد. "ایستادگی" از گونه عاشورائیش چنان جان و دل ما ایرانیان را آکنده که تا همین چند سال پیش عکسی از غلامرضا تختی را در پیش چشمان خود می‌نهادیم و درباره آن افسانه می‌ساختیم که جهان پهلوان حتا برای گرفتن مدال هم در برابر شاه سر خم نکرد (۱۰). و سرانجام جمهوری اسلامی اگر چه با سیاست‌های برون‌مرزی خود آتش ویرانی بر هست و نیست این آب‌و‌خاک نهاده است، توانسته با بهره‌گیری استادانه از فرهنگ عاشورا به بهانه ایستادگی یک‌تنه در برابر امریکا و اروپا و وابستگانشان دل از چپ کهنه‌اندیش و ناسیونالیسم واپس‌مانده ایرانی برآید و در بزنگاه‌های مرگ‌آفرین آنها را با خود همراه کند. اینچنین است که مسعود بهنود از دل‌وجان سردار سلیمانی را که خون سدها هزار شهروند سوری را بر گردن دارد، عاشقانه می‌ستاید. سلیمانی همه ویژگی‌های یک شهید عاشورائی را در خود دارد؛ او مسلمانی باورمند است که یک تنه در برابر انبوهی از سربازان دشمن که از سرتاسر جهان گرد هم آمده‌اند ایستاده است و با نیرویی اندک در برابر ارتشی سترگ سینه سپر کرده است. اینکه دستان او تا آرنج در خون سدها هزار بیگناه عراقی و سوری فرورفته است، در پس پرده ستر شور حسینی پنهان می‌شود.

چکیده عاشورا ستم‌دیدی است و ایستادگی، و اندوه شیرینی که جان ما را در پی مرگ جنگاور مظلوم برمی‌آکند. پس ما ایرانیان چه شیعه باشیم و چه نباشیم، چه مسلمان باشیم و چه بی‌دین، چه مارکسیست باشیم و چه هوادار سرمایه‌داری، هرگاه کسی یا کسانی را بیاییم که در چارچوب‌های عاشورائی ما بگنجد، دل و دین از کف می‌دهیم و خرد را فرو می‌گذاریم و لگام زندگی به شور حسینی می‌سپاریم. هم فرمانروایان این آب‌و‌خاک و هم دشمنان بیگانه این را نیک دریافته‌اند و هزار سال است ما را چون لعبت‌کان خیام به بازی می‌گیرند و این چنین است که شوریدگی ما در پیوند با سیاست‌ورزی آنان شرنگ شکست و واپسماندگی را پی‌درپی در کام فرهنگ این مرزوبوم می‌چکاند.

چهره راستین رخداد کربلا و جایگاه آن در زیست امروزین ما چیست؟ داستان عاشورا از همان آغاز تا به امروز در پیوند تنگاتنگ با سیاست و قدرت بوده‌است. چه با نگاه به این نکته که هیچ گواه زنده‌ای از این رخداد چیزی نوشته در نگر بگیریم که سرتاسر آن بر ساخته دستگاه دین‌سازی عباسیان بوده است و چه گزارش تاریخ‌نگاران عباسی را موبمو بپذیریم، بر سر یک سخن بگومگو و

۶۵۱ / تا آغاز فرمانروائی السفاح (۱۲۸ / ۷۵۰) از سویی چهره‌های تاریخی راستین را درهم‌آمیختند و از آنان دودمانی بنام بنی‌امیه با دو شاخه "سفیانیان" و "مروانیان" بر ساختند (۱۸) و از دیگر سو انبوهی از افسانه‌های آماج‌مند دینی بر سر آوردند که همه و همه در راستای پذیرفتگی خلیفگان عباسی و پلیدی و پلشتی دشمنان آنان سروده شده بودند. به گمان من، داستان عاشورا یکی از این افسانه‌ها بود.

*** **

بازتاب عاشورا و مرگ سوگناک حسین و آنچه که بر بازماندگان او رفت، سایه بلندی از اندوه را بر سر هستی فرهنگی ما افکنده است. از خویشاوندان سالمندتر خویش شنیده بودم که تا ۷۰-۶۰ سال پیش در شهرستانها روضه قاسم (که در رخداده عاشورا تازه‌داماد بوده است [۱۹]) بخشی از آئینهای جشن پیوند زناشوئی می‌بوده است. عاشورا ولی تنها اندوه نیست، هسته سخت پیام عاشورا را دو گوهر "ستمدیدی" یا مظلومیت، و "ایستادگی" در برابر دشمنی دهها بار نیرومندتر می‌سازند.

جایگاه ستمدیدی در فرهنگ شیعه چنان فراز است که حتا امروز هم آخوند فربکاری چون حجت‌الاسلام دانشمند بر فراز منبر از این می‌نالد که در جمهوری اسلامی آزادی برای گفتن همه سخنان نیست و "شیعه در مظلومیت مطلق" است. در این سوی جهان نیز نوید کرمانی در همان سخنرانی پیش‌گفته با آوردن داستان بازدید رضاشاه از آرامگاه معصومه در قم و کتک زدن روحانی نگهبان آرامگاه، دست به مقتل خوانی می‌زند تا نشان دهد که اسلام نه ریشه جنگها و کشتارها و شکنجه‌ها و سرکوبها، که خود یک قربانی ستمدیده و مظلوم است. جمهوری اسلامی در چهار دهه گذشته بر ستمدیدی خود (بویژه در جنگ با عراق) انگشت نهاده است. فدائیان و مجاهدین بروزگار شاه با برجسته کردن آنچه که در زندانهای شاه می‌گذشت خود را قربانی ستم نشان می‌دادند و در پیروی از فرهنگ عاشورائی کشته‌شدگان خود را "شهید" می‌نامیدند. هواخواهان محمدرضاشاه چهره او را همچون رزمنده‌ای می‌آریند، که در برابر نیرنگ بیگانگان و خودفروشی هم‌میهنانش ایستاد و شهید شد. هواداران مصدق بیش از هر چیز آن بخش از زندگی سیاسی او را برجسته می‌کنند، که در آن جامه "شهید مظلوم" بر تن این چهره بزرگ تاریخ نزدیک، خوش می‌نشیند.

داستان ایستادگی نیز از همین دست است. مجاهدین، فدائیان و دیگر گروه‌های برانداز از اینکه با نیرویی اندک در برابر ساواک و شهربانی سربرافراشته بودند، بر خود می‌بالیدند. اینکه این ایستادگی آنان از کشتن نگهبان بینوای بانک و سرباز بیچاره فراتر نمی‌رفت، نباید در یادها می‌ماند، چرا که نبرد آنان دیگر چهره عاشورائی خود

۱۶. در باره سکه‌هایی که سکه‌شناسان آنها را "عرب-ساسانی" نامیده‌اند، بنگرید به:

http://grifterrec.rasmir.com/islam/arab_sas/arabsasanian.html

<http://www.islamic-awareness.org/History/Islam/Coins/>

<http://www.islamic-awareness.org/History/Islam/Coins/drachm30.html>
۱۷.

۱۸. تاریخ یعقوبی، پوشینه دوم، ۱۴۳

۱۹. روضه سیدالشهداء، ملا حسین کاشفی، ۴۰۱

۲۰. تختی با، یا بدون سرخم کردن در برابر شاه تختی است. این فیلم نه چیزی از ارزشهای او می‌کاهد و نه بر آنها می‌افزاید. سخن بر سر این است که با همین افسانه‌سازیه‌ها مرگ تختی به گردن شاه افکنده شد و از یک ورزشکار بزرگ در اندازه‌های جهانی شهیدی ساخته شد در اندازه دشت کربلا.

https://www.youtube.com/watch?v=XvrZ1e_O7ag

۲۱. لَعِبَتْ هَاشِمٌ بِالْمُلْكِ فَلَا *** خَبْرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ
مقتل اللهوف، رضی‌الدین علی بن موسی بن طاووس، ۵۷۱ تا ۶۴۴، حله

چون و چرایی نیست و آنهم اینکه کربلا از نخستین روز سرایشش تا به امروز چنان در سیاست و قدرت در تنیده است، که بدون آن نمی‌توان رفتار و سخنان کنشگران این سرزمین را دریافت. به گمان من اگر کردار و گفتار کرمانی‌ها و بهنودها و هنرمندان مقتل‌خوان و مجاهدین فدائیان خلق و حزب توده و گلسرخیه‌ها و سخن جمهوری اسلامی از "شهادت شهید بهشتی و ۷۲ تن از یارانش" را در کنار آنچه که در سیره‌ها آمده بنهیم، شاید بتوانیم در شعری که سید بن طاووس (۱۱) از زبان یزید سروده است، پاسخ خود را بیابیم، اگر که بجای بنی‌هاشم هر نام دیگری را بگذاریم:

«سودای قدرت بود که بنی‌هاشم را به این بازی کشاند،

واگر نه که نه پیامی از آسمان آمد،

و نه وحی‌ای فروفرستاده شد . . .»

خداوند دروغ، دشمن و خشکسالی را از ایران زمین بدور دارد
مزدک بامدادان

mbamdadan.blogspot.com
m.bamdadan@gmail.com

منابع:

۱. شاه حسین، وای حسین. در دسته‌های سینه‌زنی آذربایجان
۲. بی‌گمان داوری در باره وابستگی سیاسی، پولی یا اندیشگی هر کسی به رژیم ایران یا رسانه‌ها و نیروهای بیگانه نیازمند دردست داشتن سند است. گذشته از اینکه مزدور یا وابسته خواندن کسانی که رفتار و پندارشان نزدیکیه‌های تنگاتنگ با جمهوری اسلامی دارد از نگرگاه اخلاقی کاری ناشایست و ناپسند است، با چنین کاری نه می‌توان پاسخی برای چرایی دشواریها یافت و نه راهکاری برای از میان بردن آنها فرآپیش نهاد.

http://www.khabaronline.ir/detail/475498/culture/th3_eater

۴. کار اکثریت، سال سوم، شماره ۱۳۴، برگ ۲۳: عاشورای حسینی را به همه شیعیان جهان تسلیت می‌گوئیم

۵. الطبقات‌الکبری، پوشینه پنجم، ۳۲

۶. تاریخ طبری، پوشینه هفتم، ۲۹۰۹

۷. الطبقات‌الکبری، پوشینه پنجم، ۱۰۱ تا ۱۰۴

۸. Acta Martyrum

۹. سیره ابن‌اسحاق، ۸۵۵

۱۰. آفرینش و تاریخ، پوشینه دوم، ۹۰۵، مقدسی واژه "تھاویل" را بکار برده است.

۱۱. revisionist

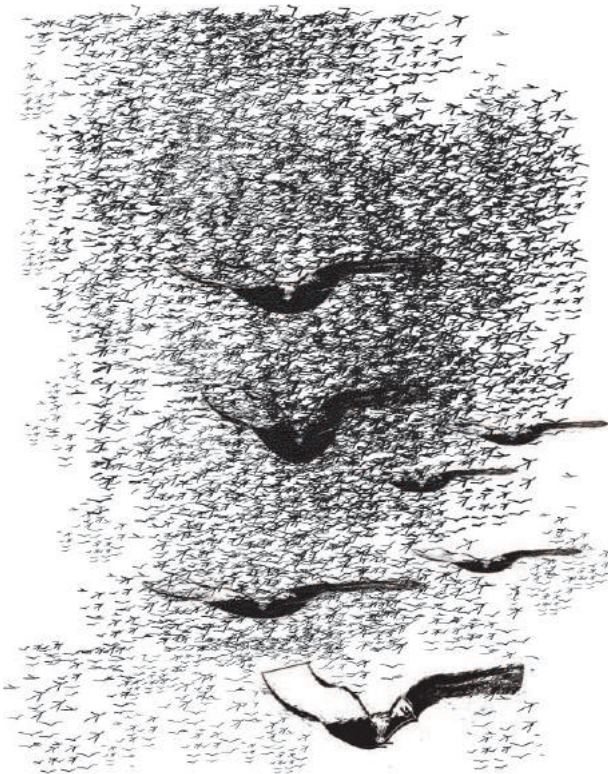
۱۲. Maawia amir i-wruishnikan.

۱۳. GDH 'FZWT.

۱۴. ŠNT 'YWK Y ZYTY

۱۵. در اینبار بنگرید به: مفاک تیره تاریخ بخش دهم

<http://mbamdadan.blogspot.de/2016/09/blog-post.html>



آ. لنگرودی

تأملاتی در پیش‌زمینه‌های اسطوره‌های "مکه" و "کعبه"

تاریخ سنتی اسلام، پایه خود را بر پیش‌انگاری "پیدایش" یا بعثت پیامبری به نام محمد در مکه - به عنوان نقطه آغاز این دین - می‌گذارد، خدا را به عنوان سرچشمه آن فرض می‌کند، ماهیت قرآن را آسمانی می‌داند و اینکه محمد چگونه زیسته و به نبوت رسیده را، از زبان حدیث‌نویسان مسلمان نقل می‌کند. به گفته دیگر: خصایص "ماست" را از زبان "بقال چرب زبان" می‌سراید. بازیگران صحنه نمایش این تاریخ همانهایی هستند که ما می‌شناسیم: محمد، علی، فاطمه، عمر، عثمان و غیره. اما برای آن دسته از پژوهشگرانی، که ساختار تاریخ را نه بر مبنای یک "مَشیّت" از پیش تبیین شده آسمانی، بلکه نتیجه کُنش فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و سیاسی انسان‌ها می‌دانند، بایستی اسلام اولیه - همانند مسیحیت که یک انشعاب از یهودیت بود - بعنوان یک جریانی که از درون مسیحیت آغازین سرچشمه گرفته است، مورد بررسی قرار گیرد.



تصویر هوایی از سامرا از سال ۱۸۷۱ میلادی

اینکه چگونه یک فرقه عربی - مسیحی در مناطق ایرانی به یک مذهب مستقل تبدیل شد، که بعدها تمام وابستگی خود را با مذاهب پیش از خود انکار کرد، موضوع کاوشی است، که من در کتاب "چگونه مسلمان شدیم؟" به تفصیل مورد بررسی قرار داده‌ام. در اینجا می‌خواهم تأملات کوتاهی را در باره مقولات مکه و کعبه بعنوان کانون پیدایش اسلام و به منزله خانه خدا مطرح کنم.

در آغاز باید چند سؤال را در میان آورم، که تا به حال توسط مسلمانان بی‌پاسخ گذاشته شده‌اند: اگر مکه مرکز پیدایش اسلام بوده‌است،

- چرا در دویست سال اول و حتی در تمامی دوران حکومت عرب‌ها هرگز مرکز حکومت آنها نبود؟

- چرا عرب‌ها به جای مکه، ترجیح می‌دادند در بین‌النهرین، اورشلیم، دمشق، خراسان و غیره اقامت و از آنجا سرنوشت "امت اسلامی" را بگردانند؟
- چرا ما به غیر از داستان بعثت محمد، هیچ واقعه دیگری را در این شهر مشاهده نمی‌کنیم؟ و خلاصه
- چرا نام این شهر - به عنوان یک سمبل مهم دین - در قرآن، یعنی در کتابی که در آن "شک راهی نمی‌یابد"، تنها دو بار، و در یک مورد از آن به صورت املائی غلط دیده می‌شود و به جای "مکه"، "بکه" نوشته شده‌است؟

در قرآن فقط یک بار از "مکه" نام برده می‌شود. در قرآن در جایی هم از "بکه" سخن می‌رود (سوره ۳ آیه ۹۶)، که مسلمانان منظور از آن را همان "مکه" می‌دانند و حتی در ترجمه‌های رایج، آنرا (با وقاحت) با مکه جایگزین می‌کنند. نام مکه در قرآن اما از واژه "آکه" می‌آید، که در زبان عبری به معنی "آشک" می‌باشد. "مء آکه" (اسم مفعولی این واژه) در زبان آرامی به معنی "محل ندبه و زاری" (بعنوان نمونه نگاه کنید به "دیوار ندبه") است. هر دو نام مکه و بکه می‌توانند به این اسم - به معنی "مکان زیارت" - دلالت داشته باشند. در اکثر روایات اسلامی و آیات قرآنی اما، بیشتر سخن از "خانه مقدس" (اورشلیم: بیت‌المقدس) است تا "شهر مکه".

تا نیمه حکومت عباسیان، اورشلیم مرکز و قبله مذهبی مسیحیان عرب (باصطلاح مسلمانان اولیه) بود. در تاریخ سنتی اسلامی، معاویه و مروانیان متهم می‌گردند، که با بزرگ کردن اورشلیم، قصد بی‌اعتباری مکه را داشته‌اند. در حالی که ما اکنون می‌دانیم، که تمامی حاکمان عرب از معاویه (یعنی اولین حاکمی که سندیت تاریخی دارد) تا دوران مأمون عباسی، مسیحی بوده و در تمامی اسناد معتبر و تاریخی بجا مانده این دوران اساساً از اسلام به صورت یک دین جدید نامی برده نمی‌شود. با جدایی مسیحیت ایرانی - عربی از مسیحیت رومی و چرخش دید حاکمان عباسی به سمت شرق، به منظور یافتن محلی دیگر به غیر از سوریه و فلسطین (که مفهوم عمیق مسیحی آنها قابل کتمان نبود)، تلاش برای تولد دین جدید آغاز می‌گردد. اهتمام اولیه عباسیان، قرار دادن منطقه جدیدی در بین‌النهرین برای این منظور بود و اینکار یک دلیل منطقی داشت: بنا بر اسنادی که ما از دوران آسوریان، هخامنشیان، هروُدت، گزنفون و پلینی تا به زمان ساسانیان داریم، نام "عربستان" به بین‌النهرین و منطقه "هترا" اطلاق می‌شد و نه به عربستان (سعودی) امروزی. بنابر عقاید رایج آن‌زمان نیز، "خانه خدا" یا "مکان مقدس"، می‌بایستی در همین مناطق جستجو می‌شد. شهر هترا، ساخت دایره گونه (گرد^{۳۶}) آن و قرار داشتن یک مکان مذهبی در مرکز آن، الگوی یک مکانی برای این منظور بود. در ابتدا حاکمان عباسی در فکر ساختن یک شهر با همین ویژه‌گی‌ها بودند. بغداد (بغ + داد = هدیه خدا) نیز با همین

^{۳۶} شهر ایرانی "دارابگرد" (داراب + گرد) نیز در دوران ساسانیان با همین مفهوم ساخته شد و تاجگذاری شاهان ایرانی در آنجا، یک مراسم مذهبی بود.

نیت طراحی شد. همچنین شهر سامرا در عراق امروزی نیز با همین هدف ساخته شد. تلاشهایی که البته هرگز به اتمام نرسیدند.

برای نامیدن یک محل جدید به عنوان صحنه نمایش سناریوی پیدایش دین اسلام، به "مکانی" نیاز بود که ناشناخته باشد. دقیقاً همین ناشناخته‌گی، یکی از پیش شرط‌های لازم بود، تا بتوان به آن "مکان"، پیشینه‌ای ناشناخته را نسبت داد، چرا که "شهرهای" شناخته شده، تاریخ شناخته شده‌ای داشتند، که جعل آن ناممکن می‌نمود.

در اینجا باید یادآور شویم، که ضرب سکه چه اهمیتی در نمایش مشروعیت یک حاکمیت داشته‌است: هر حاکمی پس از به دست‌گیری قدرت و یا اشغال مناطق جدید، از طریق ضرب سکه، ادعای مالکیت قدرت در مناطق زیر دست خود را نشان می‌دهد. عدم یافت سکه‌هایی از دوران "محمد" به چه معنی می‌تواند باشد، به جز عدم وجود حقیقی این فرد در سالها و مکان منتسب به او؟ ما برای اولین بار سکه‌هایی را در مکه می‌یابیم که در سال ۲۰۱ عربی (هجری) ضرب شده‌اند: یعنی بیشتر از ۲۰۰ سال پس از ادعای پیامبری محمد. و این امر، پس از جلب نظر حاکمین عباسی به عربستان، بدلیل معادن نقره در این مناطق بود. حال اگر فرض را بر آن بگذاریم، که محمد خود را نه به مثابه "حاکم"، بلکه به عنوان "رسول" می‌دیده^{۴۰} و برای همین هم اقدام به ضرب سکه نکرده‌است، این سوال پیش می‌آید، که چرا ما از "حلفای" راشدین هم چیزی در این زمینه نمی‌بینیم؟ ضرب سکه، سنت تمامی حاکمان ایرانی و بیزانس، چه قبل و چه بعد از ظهور اسلام بود.

آنچه که مسلم است، این است که، از این تاریخ (سال ۲۰۰ عرب‌ها) به بعد، عربستان کم‌کم به مرکز توجه حاکمیت نزدیک می‌شود و با این نزدیکی، گام بزرگی در پیدایش "اسلام" به عنوان یک مذهب مستقل برداشته می‌شود. سکه‌های مأمون در مکه پس از سال ۲۰۳ عربی تداومی نداشت و ما دوباره در سال ۲۴۹ عربی سکه‌هایی (این بار از طلا) را می‌یابیم، که در مکه ضرب گردیدند. همچنین در سال ۲۵۳ عربی سکه‌های نقره در این شهر کوبیده شدند. این سالها احتمالاً هم‌زمانند با سالهای "جستجوی" شهر مقدس. درست در همین زمان جانشین مأمون، المعتصم بالله در حال ساختن شهر سامرا برای همین منظور بود. بر طبق نوشته‌های "وقایع‌نگاری اسپانیا"، خانه ابراهیم می‌بایستی بین شهرهای "اور" در کلد و "حران" در بین‌النهرین قرار داشته باشد و این آدرس، بیشتر به محل جغرافیایی شهر سامرا نزدیک بود.

در وقایع‌نگاری لاتین از سال ۷۵۴ اینچنین آمده‌است:

«در این زمان، یعنی در سال ۷۲۰، در دهمین سال حکومت خود و در سال ۶۶ عربی، عبدالملک موفق به گرفتن کامل قدرت شد و توانست ۲۰ سال حکومت کند. او دشمن پدر خود را توسط سرداری که فرستاده بود، تعقیب و او را در مکه، خانه ابراهیم و یا آنطور که خودشان می‌گویند خانه‌ای که بین "اور" (شهر) کلدانیان و "کاراس" (شهر) بین‌النهرین قرار داشته، به قتل رساند...»

فولکر پُپ، شرق شناس و ایران شناس آلمانی در این باره می‌نویسد:

«اینکه مکه تا پیش از تبدیل شدنش به یک مکان مقدس تا چه حد در دوران عباسی شناخته شده بوده، قابل تبیین نیست. آنچه که مسلم است، این است که مکه همان "ماکوربا"ی است که بطلمیوس (جغرافی‌دان) می‌شناسد. "ماکوربا" احتمالاً ترجمه یونانی "مغرب" است. به گمان می‌رود، که کعبه یک کلیسای "انیویایی" بوده‌است. اکنون بر ما مشخص است که در سده ششم میلادی، بیزانسی‌ها به اتفاق پادشاهان "اکسومی" بر علیه پادشاه یهودی "حمیر" در جنگ بودند. منطقه جنوبی مکه در آن زمان "مستعمره" اکسومیان بود. وجود کلیساهای سخره‌ای در این مناطق این امر را ثابت می‌کند.»

"دن گیبسون" در کتاب خود به نام "جغرافیای قرآن" ^{۴۱} به تحقیق در مورد نشانی‌های مکه در اسلام سنتی می‌پردازد و سعی می‌کند صحت و سقم این روایات را بر اساس داده‌های تاریخی بررسی نماید. او به درستی این سؤال را مطرح می‌نماید، که اگر مکه آنگونه که مسلمانان می‌گویند یک مرکز "مهم تجاری" بوده‌است، پس چگونه ما رد پای از آن در تاریخ آن زمان نمی‌یابیم؟ گیبسون در پایان تحقیقات خود بر این باور است که نشانی داده شده در تاریخ اسلامی کاملاً با شهر "پترا" در اردن کنونی همخوانی دارد و نه با مکه.

در کنکاش در مورد زمینه‌های عقیدتی چگونگی تبیین کعبه بعنوان خانه مقدس مسلمانان، یک رابطه بین نام "کعبه" با اسطوره‌ای به نام "ذوالشری" (با

گوش "ذوالشرا") بطور برجسته‌ای به چشم می‌خورد: ذوالشری (به لاتین Dusares، به معنی "متعلق به شرا") خدای بزرگ نبتی‌ها در



^{۴۱} Dan Gibson; Qur'anic Geography

^{۴۰} البته این فرض بسیار احمقانه است، زیرا که بنا بر احادیث، محمد با "قرارداد مدینه"، اولین سنگ‌بنای حکومت اسلامی را نهاده و گویا خود او تسخیر ایران و بیزانس را برنامه ریزی کرده بوده‌است!

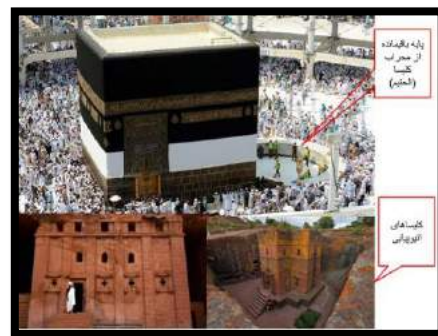
(و از این طریق با خداوند) سخن می‌گوید، نیز می‌یابیم. از جمله شواهد مبنی بر کلیسا بودن کعبه، می‌توان به بقایای یک حوض محل تعمید، که هنوز در داخل آن دیده می‌شود یاد کرد. همچنین، محوطه جلوی کعبه، که از آن به عنوان بقایای زیر بنایی "محراب" کلیسا یاد می‌شود (الْحَتِّيم)، دال بر جهت آن به سوی "اورشليم" دارد. اینکه خانواده ابن‌سعود اجازه هیچ تحقیقی در مکه و بخصوص کعبه را نمی‌دهد، بایستی یک دلیل "واقع‌گرایانه" داشته باشد.

من در یک بخش از کتاب "چگونه مسلمان شدیم؟" در بررسی تأثیر مذاهب ایرانی بر اسلام، به شباهتهای بلامنازع مراسم "حج" (که خود یک نام عبری است و به معنی "جشن یا مراسم" می‌باشد. این واژه به همین معنی در کتاب "پیدایش" [Exodus; 23;14] بکار رفته است) با مراسم زیارت معبد "بلخ" توسط بوداییان اشاره کرده‌ام. در اینجا اما یادآوری یک نکته کاملاً بجا می‌نماید:

به خاطر آوریم که قبله اول مسلمانان یعنی "معبد صخره"، توسط عبدالملک بر پایه معبد دوم حضرت سلیمان (که بنا بر شواهدی می‌تواند در زمان تسلط هخامنشیان بر این مناطق بنا گردیده باشد) ساخته شد. این امر یادآور ریشه یهودی مسیحیت اولیه و سمبل خانه‌خدا و یا همان "بیت ال" بود.

«در جریان پیدایش و تکامل مراسم یهودیت، در دوران "آواره‌گی" قوم یهود، ما به رسمی برمی‌خوریم، که به "یوم‌کیپور" معروف است. یوم‌کیپور (به عبری: יוֹם כִּפּוּרִים) - که معنی واژه به واژه آن، روز "پاک" شدن از گناهان است و به نام روز "آمرزش" نیز شناخته می‌شود - از مهم‌ترین جشن‌های مذهبی یهودیان و مقدس‌ترین روز در گاه‌شماری عبری است. مراسم "کفار" یا "بخشیدن گناهان" یهودیان احتمالاً از مراسم اولیه‌ای گرفته شده‌اند، که برای "پاک کردن" معبد دوم سلیمان که در این روز انجام می‌شده‌اند و بعدها - در شکل مذهبی آن در روز دهم ماه هفتم "نیشری" - به جشن‌های رسمی دین یهود تبدیل گردیدند. از جمله نشانه‌هایی که دال بر پیدایش این مراسم بعد از دوران "آوارگی" قوم یهود دارند، می‌توان از فقدان نام بردن از "روزهای تعطیل مذهبی" در کتابهای دوم و پنجم "موسی" و در کتابهای "اِزرا" و "نهمیا" و نام بردن از "هارون" به عنوان "کاهن اعظم" و همچنین لباسی که کاهنان میپوشیدند، یاد کرد. این لباس چیزی نبود مگر لباسی کوتاه بدون شلوار از جنس کتان. در اینجا باید توجه کنیم که "شلوار" (پاجامه /

منطقه "پترا" بوده است. مجسمه این خدا بر روی یک بلوک سنگی قرار داشت، که (همچون میترا) سمبل زاده شدن این خدا از درون این سنگ بود. بنا بر گفته اپیفانیوس (أسقف سلامیس، قرن چهارم میلادی)، این بلوک سنگی "حعبو" (Χααβου - Chaabu) نامیده می‌شد، که به عربی همان "کعبه" (به فارسی امروزی: جعبه) است. بر طبق این اسطوره، این سکوی مکعبی (کعبه) - به مثابه "مادر" ذوالشری - سمبل یک زن می‌باشد، و این امر خود دلیل و یا توجیهی برای پوشاندن آن توسط یک پرده (کسوه) است. سنگهایی که خدایان از آنها زاده می‌شوند، مادرانی هستند، که بدون همجواری با مردان صاحب فرزند می‌گردند. این "پارسایی" خصیصه‌ای است، که ما در مریم، مادر عیسی نیز می‌یابیم. این پاکدامنی همچنین به شهاب‌سنگهایی که در این مناطق با نام "بتول" ستایش می‌گردیدند، منتسب می‌شدند (بتول = پاک دامن. پارسا. توضیح بیشتر در ادامه این مقاله). بعدها این خصایص با عناوینی چون "بتول" و "أم ابیها" (لقب مریم به معنی "مادر پدرتان") به فاطمه نیز منسوب گردیدند. در اینجا توجه به نام پترا - به معنی صخره - نیز مهم می‌نماید و نشان از دوران سنگ پرستی دارد. این مفهوم را ما همچنین در مسیحیت و در معنی نام "پطروس" (یا پتر، به معنی سنگ) می‌یابیم، که عیسی خطاب به او می‌گوید: "تو صخره‌ای هستی که من بر روی او عبادتگاهم را بنا خواهم کرد" (انجیل متی، ۱۶). همچنین رومیان پیرو آیین میترائیسم (مهر)، میترا را با نام "پتروگنس" (Petrogenes) - به معنی "کسی که از سنگ زاده شده" - می‌شناختند.



با توجه به این پیش‌زمینه، می‌توان تصور کرد، که شکل مکعبی بسیاری کلیساهای موجود در اتیوی و جنوب صحرای عربی (که

کعبه نیز به آنها تعلق داد)، این امکان را زنده نگاه می‌دارد، که نام "کعبه"، یک نام رایج برای عبادتگاه‌های این مناطق بوده‌است. توجه داشته باشیم که معماری این کلیساها - که یا تمامی و یا بخشی آنها از درون صخره‌ها و کوه‌ها حجاری گشته‌اند - خود نشان رابطه‌ای است که این بناها با دوران سنگ‌پرستی و صخره اورشليم داشته‌اند. یک نکته قابل توجه دیگر در سبک ساختمان کلیساهای اتیویایی این است که، آنها (همچون معبد سلیمان) فاقد سیستم نورگیری کافی (پنجره) می‌باشند. دلیل این امر را باید در این ایده جست، که بنا بر عقاید آن دوران - که ریشه آنها نیز از آیین میترائی (مهر) می‌آمد - خداوند در "تاریکی" می‌زیسته است. این نوع کلیساها را - با همین خصیصه - می‌توان در ارمنستان و گرجستان نیز یافت. رابطه خداوند با تاریکی (که دلیل غیرقابل رؤیت بودن اوست)، همان ایده‌ای است، که ما در نظریه "غار حرا"، جایی که محمد با جبرئیل

و دلیل آن اشارات سه گانه در آن به کتاب زبور یا مزامیر میباشد: سوره نساء، آیه ۱۶۳، سوره اسراء آیه ۵۵ و سوره انبیاء، آیه ۱۰۵)



از آنجا که حجرالاسود بنا بر عناصر تشکیل دهنده آن، یک شهاب سنگ می باشد، بایستی در اینجا از یک باور اسطوره‌ای دیگر نیز یاد شود، که در مناطق

بین‌النهرین، سوریه و شمال آفریقا بسیار گسترده بود: در بین خدایان فنیقی ما سنگی را می‌شناسیم به نام "بتول" یا "بتیلوس" (Baetylus)، که حتی پس از قبول مسیحیت همچنان مورد پرستش مردم این سرزمینها بود. این واژه در کتاب "آفرینش" یهودیان به صورت "بت ال" نیز آمده است. از "بتول" به عنوان پسر سیاره ارنوس نیز یاد می‌شود. این سنگ از نمونه سنگهایی است، که بنا بر عقیده رایج آن دوران، "زنده بوده، در آسمان بدور زمین می‌گردند و هر از چندگاهی برای مجازات مردم خطاکار و برای نابودیشان بر رویشان می‌بارند". از این نوع سنگها در روم، سوریه و حتی آسیا نیز وجود داشتند، که در عبادتگاههای مخصوص نگهداری و ستایش می‌شدند.

اینکه آیا سنگ سیاه (حجر الاسود) از همان آغاز در مکه بوده است یا نه، امری است که بر ما مسجل نیست. ولی نصب آن به صورت فعلی، بعنوان یک بخش اضافه در یک "گوشه" ساختمان، نشان از نبودن آن در شکل اولیه کعبه می‌باشد. شکسته بودن این سنگ (و نهادن آن در یک قاب جهت به هم نکه‌داشتن آن) هم یک دلیل انجیلی دارد: چرا که "این سنگ به علت شکستگی (بی‌فایده‌گی) توسط ساختمان‌سازان به دور افکنده شده بود". آنچه که بر ما مشهود است، این است که، انتقال این سنگ به مکه و نصب آن در یک گوشه ساختمان کعبه، مدت‌ها بعد، و احتمالاً پس از فتح اورشلیم توسط مسیحیان (کاتولیک) اروپایی در قرن دوازدهم میلادی و در جریان جنگهای صلیبی اتفاق افتاده است. یعنی زمانی که دیگر انجام سفر به اورشلیم به ساده‌گی امکانپذیر نبوده و تصمیم به تغییر مسیر حج به سوی مکه گرفته شد (و همچنین دوباره‌سازی‌هایی مانند تغییر نام شهر "یثرب" به "مدینه السلام"، که ترجمه همان اورشلیم یا بیت‌المقدس و یا "نجف" ترجمه "نقف" به عربی است). این هم‌زمان است با شکست‌های نهایی "صلاح‌الدین ایوبی" در مقابل لشکر مسیحیان صلیبی در مناطق فلسطینی، که هم‌زمان به شکل‌گیری فرقه "تسنن"

م) یک اختراع ایرانی بود که احتمالاً یهودیان تا قبل از قرن ششم میلادی آنرا نمی‌شناختند. «^{۴۲}

تمیز کردن و پوشاندن کعبه با یک پرده (کسوه) در روز دهم (عاشورا) ماه اول، همان روز "یوم کیپور" است و این نشان از یک رقابتی دارد، که در آزرمان بین "مکه" جدید و "معبد سلیمان" در اورشلیم در جریان بود. از جمله "مراسم" دیگر در معبد اورشلیم، قربانی کردن یک "بُز"^{۴۳} بود که به عنوان سمبل "گناهان" و پاک شدن از آنها، قربانی می‌گشت. رسمی که در "حج" نیز تکرار می‌گردد.

منابع اسطوره‌ای "حجرالاسود" یا سنگ سیاه

سنگ پرستی در مذاهب ابراهیمی ریشه‌های عمیق دارد. منشاء اعتقادی مربوط به "سنگ بنا" (پی یا زیربنای یک ساختمان) به باور یهودیان و کتاب مزامیر (سرودهای مذهبی) یا زبور داوود (عبری: ^{דְּבָרֵי דָוִד} - تهیلیم)، یکی از بخش‌های "تنخ" یهودی و عهد عتیق در انجیل باز می‌گردد. مزامیر به صورت شعر بی‌وزن عبری نگاشته شده است. بخش‌هایی از مزامیر به همراه برخی از متون دیگر، نمازهای سه‌گانه یهودیان را تشکیل می‌دهند. نسبت این اشعار به حضرت داوود از انبیاء و پادشاهان بنی اسرائیل باز می‌گردد. در کتاب انجیل (عهد جدید) از این قسمت مزامیر (۱۱۸؛ ۲۱ تا ۲۵) از جانب عیسی مسیح چنین نقل قول می‌گردد:

«سپاسگزارم که تو مرا استجاب کردی. تو همان کسی هستی، که ناجی من شد. آن سنگی که بناها (ساختمان‌سازان) به دور انداخته بودند، به سنگ بنای ساختمان مبدل گشت.»

در انجیل‌های مختلف (ماتئوس [متی]؛ ۲،۴۲ - مارکوس [مرقس]؛ ۱۲،۱۰ - لوقاس [لوقا] ۱۷،۲۰) بر همین کتاب استناد می‌شود که می‌گویند:

«و عیسی گفت: آیا در کتاب نخوانده اید که می‌گوید "همان سنگی که بناها به دور افکندند، به سنگ (پایه) بنا تبدیل شد. اینکار مشیت خدا بود که در چشمان ما یک معجزه است.»

"سنگ گوشه" یا "بنیاد" (Stonecorner) همان سنگی است که در گوشه یک بنا برای افزایش مقاومت یک ساختمان گذارده می‌گردد. ایده "سنگ بنا"، همچنین یک ایده شناخته شده در قرآن است

^{۴۲} یوم کیپور: ترجمه از ویکیپدیا: Jom Kippur

^{۴۳} بُز طلیعه: همچنین کنایه از کسی که قربانی دیگران شود.

نام "ابوطاهر قرمطی" هم - همانطور که دیده میشود - یک شعار سیاسی - مذهبی است که از دو بخش "طاهر" به معنی "پاک" و "قرمط"، که احتمالاً از ریشه "کرامت و کرم" می‌باشد، ساخته شده است: "پاک و بخشنده". این که چرا فردی که شهرت اینچنین نیکو داشته، موجب ناآرامی در منطقه و در مسیر مکه بوده، کاملاً روشن نیست و تمامی داستان به نظر تنها یک بهانه برای توجیه ناشناخته بودن کعبه و عدم زیارت این محل تا به آن زمان توسط مؤمنین بوده است.

انجامید (به این موضوع در بخش "شیعه" کتاب یاد شده من بیشتر توضیح می‌دهم). در این زمان اما این سنگ در مکه نبود و بنا بر روایات اسلامی در اختیار قوم قرمطیان (به رهبری ابوطاهر قرمطی) قرار داشته است. در این روایات از ربودن حجرالاسود توسط این گروه سخن می‌رود، و اینکه آنها باعث بی‌امنیتی در راه مکه بوده‌اند و این همان دلیلی است که "چرا مؤمنان تا به این زمان نمی‌توانستند مناسک سالانه حج را در مکه بجا آورند!"





روند پیدایش «الله» در قرآن

چنانکه معلوم است دین اسلام از بت‌پرستی و شرک حاکم بر عربستان و همچنین از دین‌های دیگر با نام خدای برتر و یکتائی به نام «الله» متمایز میشود. اما آنچه باید به آن توجه داشت این است که این نام تا چند سال پس از بعثت و گسترش دعوت محمد پیامبر اسلام به یکتا پرستی هنوز شناخته شده نیست و رد پائی در قرآن ندارد، و تازه هنگامی هم که «رب» یا خدایگان^{۴۴} محمد با نام معینی مشخص میشود این نام «الله» نیست بلکه در مرحله اول «رحمان» نامیده میشود. در حقیقت چنانکه در تاریخ، و همچنین در قرآن ثبت شده محمد آوازه پیامبری خویش را با اسم «رب» یا خدایگانی آغاز میکند که آفریننده جهان و انسان، و آموزگار و راهنمای بزرگوار انسان است:

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * بخوان بنام خدایگانت که بیافرید *
انسان را از لخته‌ای خون بیافرید * بخوان به نام خدایگانت که بسیار
بزرگوار است * آنکه با قلم پیاموخت * و پیاموخت به انسان آنچه را
که نمی‌دانست * (۹۶ علق، ۱-۵)

و چنانکه معلوم است این «رب» یا خدایگان، که با همین عنوان کلی از او یاد می‌شود، تا سالها بعد نیز نام مشخصی ندارد و محمد از هیچ اله (با تلفظِ الاله) یا الهه‌ای با نام و عنوان خاص از خدایگان یکتای خود سخن به میان نمی‌آورد. جالب تر اینکه حتی در بعضی سوره‌های اولیه قرآن^{۴۵} نیز، که ظاهراً در پی یکدیگر و در سال دوم بعثت محمد آمده‌اند، کلمه «رب» نیز به کار برده نشده و حتی در

سوره ۵۴ قمر، که به قولی^{۴۶} به سال چهارم بعثت و به قولی دیگر^{۴۷} به سوره‌های دوره دوم مکی مربوط می‌شود، نه تنها از «رحمان» و «الله» ذکری به میان نمی‌آید بلکه کلمه «رب» نیز فقط یک بار به کار برده می‌شود و در بسیاری از آیه‌ها برای یادآوری خدای یکتا از ضمیرهای «ما» و «من» و «او» استفاده می‌شود که هیچ نام مرجعی هم ندارند.^{۴۸}

بهر حال مدتها می‌گذرد و اله یا خدای محمد، که دارای صفات برجسته و ممتاز فراوانی است، همچنان بدون نام و عنوان باقی می‌ماند تا آنکه بالاخره، با احتمالی برای اولین بار و در سال چهارم بعثت، در سوره ۵۵ رحمان از او با همان صفات یاد شده در سوره علق و با نام ویژه «رحمان» یاد میشود:

«الرحمن» * علم القرآن: رحمان * خواندن را پیاموخت * آدمی را بیافرید * او را سخن گفتن آموخت * (۵۵، ۲-۴)؛ و چنانکه از سوره‌های دیگر قرآن بر می‌آید تمایز این اله یا خدای «رحمان» نام از اله‌ها یا خدایان دیگر سه مشخصه اساسی است که پیش از همه همان «یکتائی» و یگانگی اوست، دوم اینکه جهان و جهانیان به ید قدرت او آفریده شده و سوم آنکه سلطنت و فرمانروائی مطلق و بلا شریک او بر آفریدگانش، یعنی جهان و جهانیان، به او اختصاص دارد؛ و نام «رحمان» با این سه خصلت اساسی یعنی «رب» یا «اله» یکتا و آفریدگار و پادشاه و فرمانروای مطلق جهان و جهانیان پنجاه و دو بار و در چهارده سوره از سوره‌های اولیه قرآن تکرار شده است.^{۴۹} باید دانست که پیش از بعثت محمد به پیامبری، اعراب جاهلیت با رحمان — خدا یا خدای رحمان کاملاً آشنا بودند زیرا بعنوان یک خدای بزرگتر و برتر خدایان مختلف اعراب شناخته شده بود و در اشعار عهد جاهلی انعکاس داشت و گاه نیز بعضی افراد به نام «عبدالرحمن» نامیده میشدند. توضیح آنکه مجموعه قبایل بزرگ اعراب و طایفه‌های وابسته به آنها هر کدام بتان یا خدایان جداگانه و خاص خود را ستایش می‌کردند اما در عین حال به یک اله یا خدای برتر و بزرگتر، که میان آنان مشترک بود و بر بتان و خدایان دیگر سروری داشت، معتقد بودند.

در مورد خدا بودن رحمان به عقیده برخی پژوهندگان، در قرن چهارم میلادی مردم سبا در جنوب غربی عربستان رحمان را بعنوان خدای یگانه میشناخته‌اند و پرستش میکردند؛ و به‌اعتباری دیگر در قرن ششم میلادی، در محیطی که اندیشه‌های یهودی - مسیحی شایع بود الرحمن به اَقْنوم یا شخص اول تثلیث (یعنی رب یا خدا) اطلاق

^{۴۴} مترجمان قرآن معمولاً کلمه «رب» را به «پروردگار» ترجمه می‌کنند که نگارنده به جای آن از کلمه «خدایگان» استفاده کرده است.

^{۴۵} سوره‌های ۷۷ مُرْسَلات، ۸۰ عبس، ۸۱ تکویر و ۹۰ بلد. کلمه «الله» در آخرین آیه سوره ۸۱ تکویر ذکر شده ولی این آیه خارج از متن اصلی سوره است و بعدها به آن افزوده شده است.

^{۴۶} مهدی بازگان، سیر تحول قرآن، به اهتمام محمد مهدی جعفری، تهران، چاپ فاروس ایران، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.

^{۴۷} محمود رامیار، تاریخ قرآن، تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۲.

^{۴۸} در ۲۷ سوره از سوره‌های اولیه قرآن فقط کلمه «رب» به کار رفته و از نام‌های «رحمان» و «الله» ذکری به میان نیامده است. و اگر در بعضی از آیه‌های این سوره‌ها یکی از این دو نام دیده شوند به اجماع قرآن‌پژوهان مربوط به زمانهای بعد هستند.

^{۴۹} محمد فواد عبدالباقی، المعجم المفهرس لالفاظه القرآن الکریم...، نشر پرتو، ۱۳۷۴، ص ۳۰۷.

حتی وجود و نام او را نیز منکر میشوند و به گفته قرآن «هنگامی که به آنان گفته میشود رحمان را سجده کنید میگویند رحمان چیست؟» و میافزایند که «آیا به هر چه تو فرمان میدهی سجده کنیم؟ و بر نفرتشان افزوده میشود» (۲۵ فرقان، ۶۰). اما در قرآن در برابر انکار مشرکان از زبان مرجع وحی خطاب به محمد به تأکید گفته میشود: «ما تو را به میان امتی به رسالت فرستادیم که پیش از آنها امتهای دیگر بوده اند تا آنچه را بر تو وحی کرده ایم بر آنان تلاوت کنی.» (۱۳ رعد، ۳۰). البته کافران چون تو را ببینند بی شک مسخرهات خواهند کرد که آیا این همان مردی است که خدایانتان را تحقیر میکند؟ آری، اینان ذکر رحمان - خدا را باور ندارند (۲۱ انبیاء، ۳۶). آنها منکر رحمان میشوند (اما تو بگو) او خدایگان من است و هیچ الهی جز او نیست. بر او توکل میکنم و بازگشت من بسوی اوست.» (۱۳ رعد، ۳۰).

اما این خدای بزرگتر و برتری که محمد در مراحل اول دعوت بعنوان خدای یکتای خویش بر میگزیند چگونه خدائی است؟ بر اساس توصیف قرآن از این اله یا خدای برتر، که رحمان نامیده میشود، او کسی است که آفریننده تمام کائنات است، آسمانها و زمین و هر چه را در میان آنهاست در شش روز بیافرید و سپس بر عرش، یا اریکه فرمانروائی، مستقر شد^{۵۶} (۲۵، ۵۹) و بر خلاف خدای تورات نیز هیچ خستگی به او نرسید که مجبور به استراحت شود: «و بتحقیق ما آسمانها و زمین و همه آنچه را در میان آنهاست در شش روز آفریدیم و هیچ خستگی بر ما دست نیافت.» (۵۰ قاف، ۳۸) «رحمان خدایگان آسمانها و زمین، و هر چه در میانه آنهاست از آن او و همچنین علم فرارسیدن قیامت نزد اوست و همگان بسوی او بازگردانده میشوند (۴۳ زخرف، ۸۵).» «او فرزندی اختیار نکرده، در این پادشاهی او را انبازی نیست و هر چه بیافریده سرنوشت قطعی او را نیز مقدر ساخته است.» (۲۵، ۲). «او که خدایگان آسمانها و زمین و خدایگان عرش است از آن نسبتها که به او میدهند منزه است.» (۴۳، ۸۲). منکران و کافران بجز او خدایان یا الهیانی برگزیدهاند که هیچ چیز نتوانند آفرید و خود آفریده رحمانند* نه مالک سود و زیان خویشند و نه مالک مرگ و زندگی خود.» (۲۵، ۳) و آنهائی را که مشرکان به غیر او به خدائی میخوانند قادر به شفاعت کسی نیستند (۴۳، ۸۶).

همه چیز آفریده رحمان است. اوست که آسمان را برافراخت و میزان (ترازو) را بر نهاد.» (۵۵ رحمان، ۷۰) تا در وزن کردن به عدالت

میگردیده.^{۵۰} اما آنچه مسلم است در این قرن بسیاری از قبایل عرب رحمان را به عنوان خدای برتر و بزرگتر پذیرفته بودند. از جمله آنان میتوان از مجموعه قبایل ربیع در شرق و شمال شرقی عربستان نام برد.

اما علاوه بر رحمان خدای بزرگتر دیگری به نام «الله» در میان اعراب شناخته شده بود و از آن جمله از قبایل مَضر - که قبیله قریش نیز یکی از آنان بود - میتوان نام برد که به الله به عنوان خدای برتر و بزرگتر خدایان خود اعتقاد داشتند.^{۵۱} در عین حال چنانکه از قرآن میتوان دریافت قوم ثمود نیز، که از اعراب بائده بودهاند، به الله سوگند میخوردهاند.

البته کاملاً روشن نیست که چرا محمد در قدم اول به جای «الله» خدای برتر و مشترک کعبه مکه و قوم و قبیله خودش، «رحمان» را به عنوان اله یا خدای واحد مورد نظر خود بر میگزیند اما از قرار معلوم این نام در میان تمامی یا بیشتر اقوام عرب شناخته شده بوده و چنانکه بعضی پژوهندگان مانند «ایگناس نولدکه»، اسلامشناس مشهور و برجسته آلمانی، ابراز عقیده کردهاند در این زمان «رحمان» برای مشرکین عربستان بسیار آشنا بود ... (حتی) به وسیله عبریها نیز مورد استفاده قرار می گرفت و کلیمی های عربستان آن را برای خدا به کار میبردند.^{۵۲} این نام تا آنجا مورد توجه اعراب بود، که «أَسْوَدَ عَنَسِي» اهل یمن در جنوب حجاز و یکی از متنبیان یا مدعیان پیامبری همزمان محمد نیز «لقب رحمان را بر خودش نهاده بود»^{۵۳} و همچنین «مُسَيْلَمَه» اهل یمامه در شرق حجاز یکی دیگر از مدعیان پیامبری خدای واحد مورد نظر خود را «رحمان» میخواند که در ظلمت بر او ظاهر میشد اما یکی از پیروان او فراتر میرود و خود او را «رحمان» مینامد.^{۵۴}

اما مشرکان مکی و از جمله قریشیان شاید از اینکه محمد بجای «الله»، خدای برتر آنان، «رحمان» خدای برتر قبایل ربیع و قبایل یمنی جنوب عربستان را به عنوان خدای واحد برتر برگزیده، سخت ناراحت می شوند و به روایتی بزرگان قریش در اجتماع و گفتگویی با محمد از او میخوانند تا در برابر امتیازاتی که به او خواهند داد دست از ادعای پیامبری بردارد اما چون محمد پیشنهاد آنان را رد میکند و بر ادعای خویش پای میورزد به او میگویند: «ما را گمان چنان است که این همه را «رحمان» یمامه به او میآموزد و تلقین میکند و ما به رحمان یمامه هرگز ایمان نخواهیم آورد».^{۵۵} اما به روایت قرآن سران قریش با اینکه رحمان را بخوبی میشناسند تجاهل میکنند و

^{۵۰} میرچا الیاده، دائرة المعارف فرهنگ و دین، زیر نظر بهاءالدین خرمشاهی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۴.

^{۵۱} امیر حسین خنجی، بسترهای متنازع اسلامی در جوامع قبایلی عربستان پیش از اسلام و ... سایت ایران امروز، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۲.

^{۵۲} روشنگر، الله اکبر، نشر خارج از کشور، ۱۳۷۵، به نقل از دایرة المعارف بریتانیکا، چاپ نهم، ج ۱۶، ص ۴۵۹.

^{۵۳} خنجی، به نقل از بلاذری، فتوح البلدان

^{۵۴} طبری، تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، اساطیر، ۱۳۵۲، ج ۴، صص ۱۴۱۴-۱۴۱۸.

^{۵۵} ابن اسحاق، سیرت رسول الله. در کتاب ابن هشام، ص ۱۸۰ گفته میشود: «ای محمد، ما شنیده ایم تو از مردی که در شهر یمامه است و نامش رحمان است تعلیم میگیری، و به خدا سوگند که ما ...»

^{۵۶} این مطلب در شش جای دیگر در قرآن تکرار میشود با این تفاوت که در این موارد «الله» جای «رحمان» را گرفته است؛ و آیه های مربوطه از این قرارند:

سوره ۷، آیه ۵۴، ۱۰، ۳، ۱۱، ۷، ۳۴، ۳۱، ۴، ۴، ۵۰، ۳۸، ۵۷، ۴.

فرستاده شده که زمین و آسمانهای بلند را آفریده * و آن کس رحمان است که بر عرش (اریکه پادشاهی) استقرار دارد * و از آن اوست آنچه در آسمانها و زمین و در میانه آنهاست، و آنچه نیز در زیر زمین است* و اگر سخن بلند گوئی او به راز نهن و نهانی تر آگاه است.» (۲۰ طه، ۲-۷)

اما بسیاری وجود رحمان و فرقان، و همچنین مأموریت محمد را برای انتقال یا تلاوت قرآن به مردمان، نفی و رد کردند و البته این امر تازگی هم نداشت زیرا تا این زمان «هیچ سخن تازه‌ای از جانب رحمان برای آنان نیامد جزء آنکه از آن اعراض کردند» (۲۶ شعراء، ۵). به همین دلیل خدایگان محمد، که تا اینجا کسی جز رحمان نیست، او را راهنمایی می‌کند که «تنها کسی را بیم ده که از پیام (ذکر) پیروی کند و در دل از رحمان بیم داشته باشد. سپس او را به آمرزش و پاداشی سخاوتمندانه مژدگانی ده.» (۳۶ یاسین، ۱۱) «و خود از پیامبران ما، که پیش از تو فرستاده‌ایم، بپرس که آیا جز رحمان خدا یا الاله دیگری برای پرستیدن قرار داده بودیم؟» (۴۳ زخرف، ۴۵)

و رحمان خود برای اثبات اینکه او خدای بزرگتر و برتر پیامبران گذشته نیز بوده به نقل داستانهای برای محمد می‌پردازد؛ از جمله داستان مریم را بیاد او می‌آورد که «چون از خاندان خویش به مکانی رو به سوی خاوران دوری گزید* و میان خود و آنان پرده کشید، روح خویش را نزد او فرستادیم که همچون انسانی کامل بر او نمودار شد* و مریم گفت از تو به رحمان پناه می‌برم که پارسا باشی* و او گفت من فرستاده خدایگان تو هستم تا تو را پسری پاک (از هر آلودگی ببخشم «۱۹ مریم، ۱۶-۱۹) و چون مریم از روح خدایگانش به عیسی مسیح بارور می‌شود به او ندا میرسد که «اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو من نذر کرده‌ام در راه رحمان روزه بگیرم و با هیچ انسانی سخن نمی‌گویم.» (۱۹، ۲۶).

در همین سوره مریم همچنین از ابراهیم و گفتگوی او با پدرش یاد میشود که او بعنوان «پیامبری صدیق» پدر را از بت پرستی برحذر میدارد و به او میگوید: «چرا چیزی را که نه میشود و نه میبیند، و نه هیچ نیازی از تو بر می‌آورد می‌پرستی؟» (۱۹، ۴۲) سپس از موضع کسی که از دانشی خاص برخوردار است، و پدرش از آن دانش محروم است، از پدر میخواهد که از او پیروی کند تا او را به راه راست رهنمون شود؛ و از او میخواهد که شیطان را نپرستد زیرا شیطان بر رحمان - خدا عصیان کرد (۱۹، ۴۳، ۴۴)، و به او می‌گوید: «ای پدر بیم دارم که از جانب رحمان عذابی به تو رسد، پس دوستدار شیطان مباش.» (۱۹، ۴۵).

رفتار کنید و کم فروشی نکنید.» (۵۵، ۹) و زمین را قرارگاه آدمیان ساخت که در آن میوه‌ها و نخل‌هایی است با خوشه‌هایی که در غلافند و دانه‌هایی همراه با کاه و گیاهانی خوشبو» (۵۵، ۱۹ - ۲۰). «او هم در آسمان اله است و هم در زمین خداست و خردمند و دانای کل است.» (۴۳، ۸۴). «او خدایگان دو مشرق و دو مغرب است» (۵۵، ۱۷). «دو دریا را پیش راند تا به یکدیگر نزدیک شدند» (۵۵، ۱۹). «از آن هر دو، مروارید و مرجان بیرون آید» (۵۵، ۲۲). «و او را کشتی‌هایی است همانند کوه که در دریا پیش می‌روند» (۵۵، ۴۲) ۵۷

از نمونه‌های آفرینش رحمان آنکه «آدمی را از گل خشک شده‌ای چون سفال بیافرید و جن را از شعله‌ای بی دود بیافرید» (۵۵، ۱۴ - ۱۵) «در آفرینش رحمان هیچ خللی نمی‌بینی (۶۷ ملک، ۳). آنان که پرندگان را با بالهای گشاده یا بسته بر فراز سر خویش در پرواز مینگرند باید بدانند که هیچکس جز رحمان آنان را در هوا نگاه نتواند داشت (۶۷، ۱۹) ۵۸ و تو درباره رحمان از کسی سوال کن که آگاه باشد (۲۵، ۵۹). «هر چیز بر روی زمین است سائل درگاه اوست، و او هر روز در کاری است» (۵۵، ۲۶-۲۷، ۲۹) مشرکان بیهوده نباید به خود مغرور باشند و باید بدانند که هیچ سپاسی در برابر رحمان نخواهد توانست آنان را رهائی بخشد و اگر او رزق خویش را از آنان دریغ دارد هیچکس روزی رسان آنان نخواهد بود.» (رجوع به ۶۷، ۲۰ - ۲۱).

بهر حال رحمان خدائی بخشنده و مهربان است و برغم آنچه گویند همگان یاری از او می‌جویند (۲۱ انبیاء، ۱۱۲) و بندگان رحمان نیز کسانی هستند که در زمین به فروتنی راه می‌روند و هرگاه جاهلان با آنان پرخاشجویی کنند به آنان سلام می‌گویند (۲۵، ۶۳). این بندگان کسانی هستند که شب را در سجده یا در قیام برای خدایگانشان به صبح می‌آورند (۲۵، ۶۴) و آنان که به هنگام خرج کردن نه اسراف می‌کنند و نه خست می‌ورزند. چرا که راه درست در میانه این دو است (۶۷، ۲۵).

اما آن کس نیز که محمد را به رسالت فرستاد و «فرقان» یا «قرآن» را در اختیار او گذاشت او هم کسی جز رحمان نیست: «رحمان کسی است که فرقان را بر بنده خویش فرو فرستاد تا جهانیان را بیم‌دهنده باشد (۲۵، ۱) «کتابی که از جانب رحمان - خدای بخشنده فرو فرستاده شده» و آن «کتابی است که آیه‌های بروشنی بیان شده، و نوشته‌ای (قرآنی) است عربی برای مردمی که (این زبان را) می‌فهمند.» (۴۱ فصلت، ۲-۳) او به محمد توضیح و اطمینان می‌دهد که «ما قرآن را بر تو فرو فرستادیم که در رنج افتی* این فقط هشدار است برای آن کس که می‌ترسد و از جانب کسی

۵۸ مشابه این آیه با تغییر در بعضی کلمات در سوره نمل آیه ۷۹ آمده است با این تفاوت که در اینجا «الله» و در جای «رحمان» نشسته است: «آیا به پرندگان رام شده در فضای آسمان نمینگرند؟ هیچکس جز الله آنان را در هوا نگاه نتواند داشت.»

۵۷ موضوع دو دریا و ویژگیهای آنها عیناً در آیه ۱۲ سوره فاطر تکرار شده در حالی که این سوره سالها بعد، و به قول مهدی بازرگان در مدینه صادر شده و به هر حال سخنی از رحمان - خدا در میان نیست بلکه خدای یکتای محمد در اینجا به «الله» بدل شده است.



گرامی هستند* که در گفتار بر او پیشی نمی‌گیرند و به فرمان او عمل می‌کنند... (اینان جز برای کسانی که رحمان از آنان راضی است شفاعت نمی‌کنند و در عین احترام به او از او می‌ترسند* و هر یک از آنان بگوید من الهی سوای او هستم جزای او را جهنم می‌دهیم*» (۲۱، ۲۶ - ۲۹). آری، میگویند رحمان دارای دختر یا دختران است و حال آنکه «هر گاه به یکی از آنان بشارت تولد همان چیزی را بدهند که به رحمان نسبت می‌دهند چهره‌اش سیاه و خود از خشم آکنده گردد» (۴۳، ۱۷).^{۶۱} مشرکان در عین حال ادعا می‌کنند که «اگر رحمان نمی‌خواست ما فرشتگان را پرستش نمی‌کردیم؛ آنچه می‌گویند از روی نادانی است» (۴۳، ۲۰). «بگو اگر رحمان را فرزندی بود من از نخستین پرستندگان او می‌بودم.» (۴۳، ۸۱).

باید دانست که رحمان، یعنی همان رب یا خدایگان آفریننده و پادشاه و فرمانروای مطلق و بلامنازع آسمانها و زمین و تمامی آنچه در میانه آنهاست و در عین حال هیچ همتا و همنامی ندارد، در سالهای آغازین بعثت محمد، همانطور که از نامش برمی‌آید و از آیه ۱۱۳ سوره ۲۱ انبیاء و بعضی آیات دیگر مثال آورده شده، خدائی است بیشتر متصف به رحمت و مهر و گذشت، اما اندک اندک از این گونه ناسپاسی و انکارها و نسبت‌های ناروا به خشم می‌آید و خطاب به پیامبرش می‌گوید: «آیا تصور میکنی آن کس که آیات ما را باور ندارد و می‌گوید من حتماً اموال و فرزندان (فراوان) خواهم داشت* از غیب آگاه است و آیا با رحمان پیمان بسته است؟* به هیچوجه، آنچه را که چنین آدمی می‌گوید همه را خواهیم نوشت و البته بر عذاب او خواهیم افزود (۱۹، ۷۹-۷۷)؛ و همه باید بدانند که هر کس از ذکر رحمان غافل شود شیطانی بر او می‌گماریم که همواره همراهش باشد* و آن شیطانها آنان را از راه منحرف می‌کنند ولی آنها می‌پندارند که در راه راست افتاده‌اند (۴۳، ۳۶، ۳۷). رحمان سپس با سوگند تهدید می‌کند که آدمی را، که هیچ نبوده و ما او را آفریده‌ایم* همه را با شیطانها گرد می‌آوریم و سپس آنان را گرداگرد جهنم بزانو می‌نشانیم* آنگاه از هر گروه کسانی را که در برابر رحمان بیشتر خود ستائی و سرکشی کرده‌اند جدا می‌کنیم* و شک نیست که آنها را که سزاوار انداخته شدن در آتش و سوختن در آن هستند بخوبی میشناسیم* و هیچیک از آنان نیست که داخل در جهنم نشود چرا که این حکمی قطعی از جانب خدایگان تست* و در عوض پرهیزگاران و پارسایان را نجات می‌دهیم و ستمکاران را

در جائی دیگر رحمان از محمد می‌خواهد که داستان مردم شهری را برای قومش مثل بزند که او رسولانی را به آنجا فرستاد و آن مردم آنان را تکذیب کردند «و گفتند شما انسانهای همانند ما هستید؛ رحمان چیزی نازل نکرده و شما دروغگویانی بیش نیستید.» (۳۶ یاسین، ۱۳ - ۱۵). اما مردی از آنان دوان دوان از دور فرا رسید و خطاب به همشهریان خود از آنان خواست تا از آن رسولان تبعیت کنند و خود اعتراف کرد که «چرا کسی را نپرستم که مرا آفریده و شما به‌نزد او بازگردانده میشوید* آیا خدایانی (الهیانی) غیر او را بپذیریم که اگر رحمان بخواهد به من زبانی برساند شفاعتشان مرا هیچ سود نکند و مرا رهائی نتواند بخشید؟» (۳۶، ۲۰ - ۲۳) سپس خطاب به آن رسولان گفت: «من به خدایگان شما ایمان آوردم؛ سخن مرا بشنوید.» (۳۶، ۴۵) و بهمین سبب به او «گفته شد به بهشت در آی» (۳۶، ۲۶)؛ در عوض بر سر قوم او بانگی سهمناک فرستادیم که همگی در چشم بر هم زدنی بر جای سرد شدند (۳۶، ۲۸، ۲۹)^{۵۹}

سرانجام رب یا خدایگان محمد، که همچنان به نام «رحمان» خوانده می‌شود، توضیح می‌دهد که او مردگان را زنده می‌کند و آنچه را در پیش رو دارند و آنچه را بجا نهاده‌اند خواهد نوشت (۳۶، ۱۲) و روزی خواهد رسید که «در صور دمیده شود و آنان (و دیگر منکران همانند آنان) از گور بیرون آیند و شتابان بسوی خدایگانشان روی نهند* و گویند وای بر ما، چه کسی ما را از خوابگاههایمان برانگیخت؟ آری، این همان وعده «رحمان» است و پیامبران راست گفته بودند» (۳۶، ۵۱، ۵۲).

در هر حال پس از مدتی مقابله و انکار مشرکان بر یکتایی رحمان، جماعتی از آنان ایمان می‌آورند و صفات عالی او را می‌پذیرند اما بعضی همچنان از پیش خود به او نسبت‌هایی می‌دهند که برای او و در نظر پیامبرش زشت و ناروا می‌نماید. آنان از جمله مدعی می‌شوند که «رحمان فرزندی برگزیده است» (۱۹، ۸۸؛ ۲۱ انبیاء ۲۶) و این سخن آنچنان ناروا است که در اثر بیان آن «هر لحظه ممکن است آسمانها و زمین شکافته شوند و کوهها فرو افتند و در هم بریزند* چرا که برای رحمان فرزند قائل شده‌اند* و حال آنکه رحمان را سزاوار نیست که دارای فرزندی باشد* و در آسمانها و زمین هیچ چیز وجود ندارد مگر آنکه به بندگی بسوی رحمان روی آورده (۱۹، ۸۸ - ۹۳). ستایش بر او باد.^{۶۰} این فرشتگان که مشرکان آنان را فرزندان، و بدتر از آن دختران خدا می‌خوانند «بندگانی

^{۶۱} این مضمون عیناً در سوره ۱۶ نحل، آیه‌های ۵۷-۵۹ تکرار میشود با این تفاوت که در اینجا الله به جای رحمن مورد بی احترامی واقع میشود: «برای الله دختران قائل میشوند... و حال آنکه هرگاه یکی از آنان را بشارت به دختر دهند چهره‌اش سیاه و خود از خشم آکنده گردد.»

^{۵۹} این داستان از یک افسانه مسیحی گرفته شده که در انجیل در کتاب «اعمال رسولان» باب ۱۱، آیه ۲۸ و باب ۲۱، ۱۰ از آن سخن رفته. در اینجا نام آن شخص آگابوس است که در داستانهای اسلامی به «حبیب نجار» تبدیل شده است. ر. ک: قرآن (ترجمه فرانسوی بلاشر)، ص ۴۶۹.

^{۶۰} در سوره ۱۰ یونس، آیه ۶۸ نیز چنین آمده است: گفته‌اند الله فرزندی برگزیده است. ستایش بر او باد... که در اینجا رحمان جای خود را به الله داده است.

داشت (۵۵، ۴۶) آن دو از درختان انباشته‌اند (۵۵، ۴۹) در آن دو، دو چشمه جاری است (۵۵، ۵۰). آنجا از هر گونه میوه ای دو نوع وجود دارد (۵۵، ۵۴)؛ بر بسترهاشان که آسترهایی از دیبای ضخیم است تکیه زده اند و میوه‌های آن دو بهشت در دسترسشان است (۵۵، ۵۴)؛ و در آنجا زنانی هستند که جز به شوی خویش ننگریسته‌اند و پیش از بهشتیان هیچ آدمی و جنی آنان را لمس نکرده است (۵۵، ۵۶)؛ همانند یاقوت و مرجاند (۵۵، ۵۸). و جز اینها دو بهشت دیگر هم هست (۵۵، ۶۶) در آن دو بهشت میوه هست و نخل و انار هست (۵۵، ۶۸). در آنجا زنانی هستند نیک سیرت و نکوروی (۵۵، ۷۰)، حورانی مستور در خیمه‌ها (۵۵، ۷۲) پیش از بهشتیان هیچ آدمی و جنی آنان را لمس نکرده است (۵۵، ۷۴). بر بالشهای سبز و فرشهای نیکو تکیه زده‌اند (۵۵، ۷۶)، "پس کدامیک از نعمت‌های خدایگانتان (رحمان) را انکار می کنید" (۵۵، ۷۷) و این آیه آخری، که یادآور نعمت‌های گرانبگر رحمان - خدا به آدمیان است در سوره رحمان، که شامل ۷۸ آیه است، ۳۱ بار تکرار می‌شود و تنها در سه آیه از این سوره است که مجرمان به جهنم و آب جوشان تهدید میشوند.

رحمان- خدا همچنان در بسیاری جاهای دیگر سخن از رحمت و نعمت‌های خود را تکرار می‌کند. او کسانی را که ایمان آورده‌اند و کارهای نیکو کرده‌اند محبوب همگان می‌کند (۱۹، ۹۶) و حتی در مورد آنان نیز که رحمان را باور ندارند می‌گوید ممکن بود که ما برای اینان "خانه‌هایی از نقره بر پا کنیم و پلکانهایی از نقره بسازیم که از آن بالا روند" (۴۳، ۳۳) و برای خانه‌هاشان نیز درهائی از نقره درست کنیم و تخت‌هایی که بر آن لم بدهند (۴۳، ۳۴) اما چون قرار ما بر این بود که مانع شویم همه مردمان به شرک روی آرند و به امت واحدی از مشرکان بدل شوند از این کار خودداری ورزیدیم (رجوع به ۴۳، ۳۳)

کسانی از پیامبران و از فرزندان آدم بودند که چون آیات رحمان بر آنان تلاوت میشد گریان به سجده میافتادند* اما بعد کسانی از اخلاف آنان نماز و دعا را ضایع گذاشتند و پیرو شهوات خود شدند؛ اینان بزودی به گمراهی مطلق خواهند افتاد* مگر آنان که توبه کنند و ایمان آورند و کارهای شایسته کنند* اینان به بهشت داخل خواهند شد و بر آنان ستم نخواهد رفت* و در مورد بهشت عدن نیز که رحمان در غیب به بندگانش وعده کرده بود به وعده وفا خواهد شد* در آنجا سخن لغو نمی‌شنوند. گفتارشان "سلام" است و هر صبح و شام روزیشان آماده* و این همان بهشتی است که به

همچنان به زانو نشسته در آنجا به حال خود رها می‌کنیم (۱۹، ۶۷-۷۲). رحمان در عین حال به پیامبر خویش میاموزد که "بگو کسانی که در گمراهی باشند رحمان بر زمان آنان میافزاید تا آن زمان که سرانجام آنچه را از عذاب یا روز جزا به آنان وعده داده شده ببینند. آنگاه خواهند دانست چه کسی جایگاهش بدتر و سپاهش ضعیف‌تر است (۱۹، ۷۵).

در قرآن، در جایی دیگر نیز که از زبان هارون برادر موسی از خدایگان جهان و جهانیان - رب‌العالمین - سخن بمیان میاید از او بعنوان رحمان یاد می‌شود باین ترتیب که هارون هنگام پرهیز دادن بنی اسرائیل از پیروی سامری می‌گوید: ای قوم من، شما به این گوساله وسوسه شده‌اید و حال آنکه خدایگان شما رحمان است، پس از من پیروی کنید و همزمان او را اطاعت کنید (طاه، ۹۰).
بهر حال، خدایگان آسمانها و زمین و آنچه در میانه آنهاست رحمان است که کس را یارای بگو مگو با او نباشد* و در روزی که "روح" و فرشتگان به صف میایستند هیچکس سخن نگوید مگر آنکه رحمان به او رخصت دهد و او سخن به صواب گوید* و آن روز روز حق است و هر کس خواهان آن باشد در نزد خدایگان خویش پناهگاهی خواهد یافت (نبا، ۳۷-۳۹)؛ روزی که آسمان با ابرها شکافته شود و فرشتگان به زمین فرو فرستاده شوند؛ در آن روز فرمانروائی بحق از آن رحمان است (۲۵، ۲۶). در آن روز پارسایان را در پیشگاه رحمان گرد آوریم* و مجرمان را تشنه کام به جهنم برانیم* و بجز آنان که با رحمان پیمان بسته باشند (دیگران) از شفاعت نصیبی نخواهند داشت (۱۹، ۸۷-۸۵). در روز رستاخیز... در برابر رحمان صداها فرو خواهند خفت و جز صدای پائی نخواهی شنید* در آن روز شفاعت سودی ندهد مگر آن را که رحمان رخصت دهد و سخنش او را خوش آید (۲۰، ۱۰۹-۱۰۸).

و روز داوری روزی است که در صور دمیده شود و شما فوج فوج بیایید (۷۸، ۱۸). جهنم همچون کمینگاهی در انتظار باشد* و سرکشان را مقصد و ماوا است* قرن‌ها در آنجا خواهند ماند* نه خنکی نوشند نه آب* جز آب جوشان و چرک و خون* زیرا آنان به روز حساب امید نداشتند* و آیات ما را جداً تکذیب می‌کردند (۷۸، ۲۸). اینک بپشید که جز بر شکنجه شما نخواهیم افزود (۷۸، ۳۰)

اما بر عکس، در این روز پارسایان را جایی است در امان از هر آسیب* بستانها و تاکستانها* و دخترانی با پستانهای برحسته* و جامهای پر* نه سخن بیپوده شنوند و نه دروغ* و این پاداشی است کافی از جانب خدایگانت (۷۸، ۳۶-۳۱). آن کس که از ایستادن در برابر جایگاه داوری خدایگانش در بیم بوده از دو بهشت^{۶۲} بهره خواهد

^{۶۲} در واقع چهار بهشت زیرا در آیه‌های ۶۲-۷۶ همین سوره از دو بهشت دیگر نیز سخن به میان آمده است. بهر حال درباره‌ی دوگانگی بهشت تفسیرهای فراوانی شده که هیچیک قانع کننده نیست؛ از جمله گفته شده دو بهشت اول برای

«مقربون و دو بهشت دیگر برای اصحاب یمین» یعنی اصحاب سمت راست. ر. ک: "مصحف المدینه النبویه به زبان انگلیسی در تفسیر آیه‌های ۴۶ و ۶۲ سوره رحمان" همچنین به ر. ک: ایسرالتفاسیر در تفسیر وجود چهار بهشت.

بندگانمان، آنان که پارسائی پیشه کرده‌اند، عطا می‌کنیم (۱۹، ۵۸-۶۳).

چنانکه دیده می‌شود "رحمان" یعنی اله یا خدایی که محمد در سالهای آغازین بعثت برای خود برگزیده بیشتر خدائی رحیم و رؤف و مهربان است و همانطور که بویژه در سوره ۵۵ رحمان آمده، در عین قدرت کامل از رحمت و مهر سرشار است و برای بندگان خویش، و بخصوص باورمندان از هر نوع نعمت میافریند و حتی گاه رحمت خود را از منکران نیز دریغ نمیدارد و به آنان فرصت میدهد تا نظر خود را تغییر دهند.

اما زمان پیش می‌رود و در برخورد محمد با قومش تحولاتی صورت می‌گیرد: کسانی به او و دعوت او ایمان می‌آورند و از پی او می‌روند و کسانی دیگر بر انکار و مخالفت و دشمنی‌شان و اذیت و آزار بر خود او و بر مومنان می‌افزایند و در این میان دقیقاً معلوم نیست از چه زمان سخن از اله یا خدائی به نام "الله"، که همان خدای برتر و مشترک قوم بنی مضر و قریش است، بمیان می‌آید. حقیقت این است که نام این خدایگان تازه محمد حداقل در سی سوره از سوره‌های اولیه قرآن مسکوت مانده است. ۶۳ البته گاه در لابلای سوره‌های این دوران نام «الله» در بعضی آیه‌ها به چشم می‌خورد که بعمد یا غیر عمد از جانب تدوین کنندگان قرآن جای داده شده است اما قرآن پژوهان غالباً با اشاره به آیه‌هایی از این گونه یادآوری و اثبات کرده‌اند که اینها بعدها به متن اصلی افزوده شده‌اند ولی بعید نیست که محمد خود از زمانی به بعد، در مواردی از نامهای «الله» و «رحمان» در کنار هم یاد کرده باشد: از آن جمله می‌توان به آیه‌های یک تا هشت سوره ۲۰ طه اشاره کرد که در هفت آیه اول ابتدا از «رحمان» بعنوان نازل کننده قرآن، آفریدگار زمین و آسمانهای بلند، فرمانروای این دو و هر چه در میانه آنهاست و هر چه در روی زمین است و بر رازهای نهان آگاه است، یاد میشود ولی ناگهان در آیه هشت، از اله یا خدائی به نام «الله» سخن می‌رود که نیکوترین نامها، یا به گفته قرآن «اسماء الحسنی» از آن اوست؛ ۶۴ و یا جدی‌تر از این، آیه‌های ۲۸ و ۲۹ سوره ۶۷ ملک است که محمد در آنها خطاب به مشرکان می‌گوید: گیرم «الله» مرا و آنان را که با من هستند هلاک کند و یا بر ما رحمت آورد چه کسی کافران را از عذاب درآورد می‌راند؟ و بلافاصله پاسخ میدهد: «او رحمان است که ما به او ایمان آوردیم و بر او توکل کردیم و زودا خواهید دانست چه کسی در گمراهی آشکار است»؛ و چنانکه دیده می‌شود در اینجا

«الله» و «رحمان» چنان در پی هم و در پیوند با یکدیگر آمده‌اند که بنظر میرسد از یک موجود واحد با دو نام متفاوت سخن می‌رود.

شک نیست که نمیتوان دقیقاً تعیین کرد که محمد چه زمان «الله» را جایگزین «رحمان» میکند اما به احتمال زیاد این امر در سالهای میانه دوران دعوت محمد در مکه و زمانی اتفاق می‌افتد که دیگر جماعت قابل ملاحظه‌ای از مکیان به او و دین او پیوسته و در این زمان احساس میکنند که شاید بهتر باشد نام خدای بزرگتر و مشترک کعبه مکه و قوم و قبیله خویش را جایگزین نام خدای برتر و مشترک اقوام دیگر کند و شاید هم به این دلیل که با توجه به شرایط موجود، از یکسو بتواند در برابر مخالفت‌های منکران و مخالفان خود بیشتر پایداری کند و از سوی دیگر با این کار در جلب مکیان مردد و متزلزل به آئین خویش موفقیت بیشتری داشته باشد. اما به احتمالی انتخاب این نام بعنوان مرجع وحی و الهام محمد و سپس نسبت دادن تمام حالات و صفات «رحمان» و واگذاری مقام او به این خدایگان تازه برای مومنان سوال برانگیز، و شاید هم بحث انگیز بوده و به احتمال قوی در پاسخ به چنین سوال و گفتگویی است که در آیه‌ای گفته میشود تفاوتی نکند که او را الله بخوانید یا رحمان بخوانید. به هر کدام بخوانید نامهای نیکو (اسماء الحسنی) از آن اوست. (۱۷ اسرئیل، ۱۱۰)؛ و به دنبال این آیه است که برخی کیفیات و خصوصیات که پیش از این در حق «رحمان» گفته میشد درباره «الله» تکرار میشود. برای مثال از محمد خواسته میشود تا برای مردمان تکرار کند که «الله» یعنی خدائی را سپاس گویند که فرزندی ندارد و او را در فرمانروائی و پادشاهی بر جهان و جهانیان نیازی نیست و هیچگاه در مانده نخواهد شد که به پشتیبانی و یآوری نیاز پیدا کند. (۱۷، ۱۱).

اما زمانی می‌گذرد که این بی تفاوتی و هم ارزی میان رحمان و الله از میان می‌رود و نام «رحمان» که نام اصلی و منحصر بفرد خدایگان برتر محمد و آفریدگار جهانیان بود، به صفتی از صفات، یا بقول قرآن به یکی از نامهای نیکوی «الله» بدل می‌شود و در ردیف بقیه صفات یا اسماء الحسنی او در می‌آید و حال آنکه درباره رحمان که نام پیشین خدای یکتاست اوصاف فراوانی در قرآن آمده که در بالا بتفصیل ذکر شد ولی بعد همه آنها عیناً یا با اصطلاحاتی متفاوت درباره الله تکرار شده است.

به هر حال بر اساس یک شمارش در قرآن ۹۹ نام نیکو برای «الله» آمده که یکی از آنها رحمان است^{۶۵} و به مومنان تذکر داده میشود که این «نیکوترین نامها به الله تعلق دارد، او را به این نامها بخوانید، و آنان را که به نامهای نیکوی الله الحاد می‌ورزند به حال خود بگذارید. آنان بزودی به کیفر اعمال خویش خواهند رسید.» (۷ اعراف، ۱۸۰)

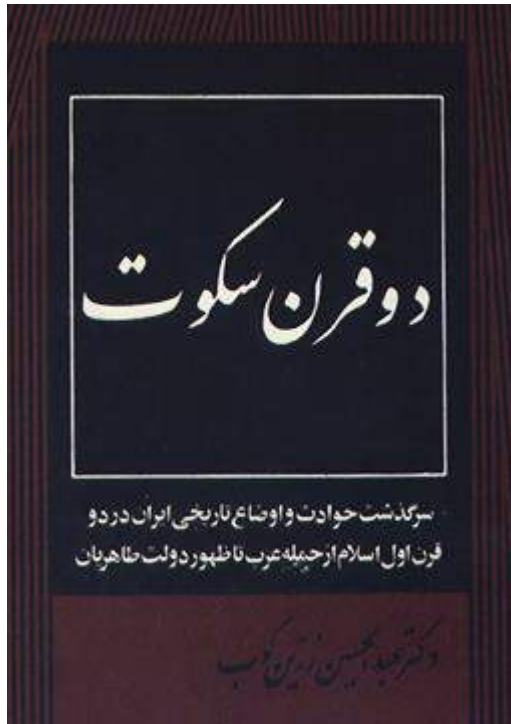
۶۵ روشنگر، الله اکبر، پیشین، صص ۱۳۵-۱۸۵.

۶۳ عبدالباقی، المعجم المفهرس، صص ۴۰-۷۵.

۶۴ برای «اسماء الحسنی» ر.ک: سوره‌ها و آیه‌های ۷، ۱۸۰، ۱۷، ۱۱۰، ۲۰.

ب. بی‌نیاز (داریوش)

بازنویسی قصه‌های اسلامی در تاریخ



نگاهی به «دو قرن سکوت» نوشته‌ی دکتر عبدالحسین زرین کوب

تاریخ اسلام و ایران پس از اسلام تاکنون نه بر مبنای مدارک واقعی و ملموس، بلکه با اتکاء بر «تاریخ شفاهی» و داستان‌هایی نوشته شده‌اند که حدود ۲۰۰ سال پس از شکل‌گیری اسلام به نگارش در آمدند. روش انتقادی - تاریخی و همچنین تطبیق و مقایسه‌ی داده‌های قصه‌گونه (احادیث) با مدارک واقعی باقی‌مانده از گذشته در این تاریخ‌نویسی اساساً به کار گرفته نشده است. سیره پیامبر ابن هشام، کتاب المغازی از ابن واقدی، طبقات از ابن سعد و تاریخ طبری به منابع اصلی تاریخ‌نویسان تبدیل شدند و ظاهراً هنوز هم - به ویژه در دانشگاه‌های کشورهای مسلمان - این وضعیت ادامه دارد. کتاب «دو قرن سکوت» و «تاریخ ایران بعد از اسلام» از دکتر عبدالحسین زرین کوب نمونه‌ی بارز و بازتاب این درک غیرانتقادی در تاریخ‌پژوهشی است.

برای نمونه در این جا به دو نکته بسیار بارز و غیرانتقادی از کتاب «دو قرن سکوت» دکتر زرین کوب اشاره می‌کنم. در حقیقت زرین کوب، برای نگارش کتاب «دو قرن سکوت» یا «تاریخ ایران بعد از اسلام» اساساً در همان پارادایم [الگوی غالب] تاریخی می‌اندیشد که نخستین بار توسط هیئت تحریریه‌ی زیر نظر طبری به شکل یک نظام یا سیستم ارایه شد. زرین کوب عملاً همان داستان‌ها و قصه‌های وقایع‌نگاران اسلامی را با واژه‌ها و جملات دیگری بازسازی کرده و با بسته‌بندی جدیدی به خوانندگان عرضه کرده است.

در مورد نام‌های نیکوتر الله برای مثال می‌توان به سه آیه از سوره ۵۹ مدنی «حشر» اشاره کرد که پس از تاکید بر اینکه «الله» کسی است که هیچ خدائی جز او نیست، یکجا پانزده نام از اسماء حسنی برای او ذکر شده است به این ترتیب: عالم الغیب و الشهاده (داننده نهن و آشکار)، رحمان (بخشنده)، رحیم (مهربان)، ملک (پادشاه)، قدوس (پاک)، سلام (عاری از هر عیب)، مؤمن (ایمنی بخش)، مهیمن (نگهبان)، عزیز (نیرومند)، جبار (تندخو)، متکبر، خالق (آفریننده)، باری (نوآفرین)، مصور (چهره نگار)، حکیم (خردمند) (۵۹، ۲۲ - ۲۴).

اما در مورد «الله»، همانطور که پیشتر اشاره شد، او بزرگترین و برترین اله یا خدای خدایان قبایل مضر بود که از چهار قوم گوناگون تشکیل می‌شد: بزرگترین بخش این اقوام قوم بنی عامر بود که در مرکز عربستان مقام داشت، طایفه دیگر بنی تمیم بود که بین بنی عامر و حجاز مکان داشت و از نظر جمعیتی پس از بنی عامر قرار می‌گرفت. سوم دو طایفه هوازن و طائف بودند که در منطقه طائف سکونت داشتند و چهارم قبایل قریش و کنانه بودند که در مکه و اطراف آن میزیستند و کوچکترین بخش قبایل مضر بودند، و کعبه واقع در این شهر در اوایل قرن هفتم میلادی برترین بیت الله نزد این قبایل بود.^{۶۶}

و به این ترتیب چند سال - و شاید پنج یا شش سال - پس از آغاز بعثت محمد و دعوت مردمان به پرستیدن «رحمان» خدای یگانه و آفریننده و پادشاه جهان و جهانیان، «الله» جایگزین «رحمان» و همانطور که گفته شد، رحمان به یکی از صفات او بدل میشود؛ و محمد مأموریت می‌یابد که خطاب به مردمان بگوید که خدای شما خدائی است یکتا، و خدائی وجود ندارد جز او که رحمان و رحیم است (۲ بقره، ۱۶۳) و او همان الله است که یکتاست (۱۱۲ اخلاص، ۱) نه زاده است و نه زاده شده* و نه همتائی برای او وجود دارد (۱۱۲، ۳، ۴)؛ الله همانست که آسمانها را بی هیچ ستونی، که بتوان دید، برافراشت، آفتاب و ماه را رام خود ساخت* زمین را بگسترده و در آن کوهها و رودها قرار داد، شب را در روز بپوشاند (۱۳، ۲ و ۳)؛ رعد به ستایش او و فرشتگان از بیم او ستایشش می‌کنند، او صاعقه‌ها را میفرستد هر که را بخواهد با آن به او آسیب رساند (۱۳، ۱۳)؛ و بگو: الله آفریننده هر چیزی است، و همو یکتا و قهار است (۱۳، ۱۶).

نکته این جاست که حبشی‌ها به سرکردگی ابرهه در این سال مشغول جنگ با ایران بودند و آن هم با یک امپراتوری بزرگ که از امکانات نظامی بزرگی برخوردار بود. پرسش اینجاست که چگونه می‌شود یک کشور کوچک مانند یمن که در مقابل یک امپراتوری قرار دارد، به این فکر جنون‌آمیز برسد که در دو جبهه بجنگد و بخشی از سپاه خود را، آن هم با فیل‌سواران، به سوی مکه بفرستد؟ آنهم که به مکانی که فاقد ارزش استراتژیک و یا تجاری بوده است؟ مورخ به جای این که حوادث واقعی را دنبال کند، تاریخ‌نویسی خود را بر اساس قصه‌های ابن اسحاق مجازی می‌گذارد و بدون انتقاد و سنجش آن اطلاعات را می‌پذیرد: آری، چون در احادیث اسلامی آمده که در سال ۵۷۰ میلادی ابرهه حبشی قصد نابود کردن کعبه را داشت و محمد هم در همین سال متولد شده، پس مطلقاً درست است و نباید در آن شکی کرد! البته باید یادآوری کرد که نباید این تصور اشتباه بوجود آید که گویا زرین‌کوب از جنگ ایران و یمن بی‌اطلاع بوده است. همو در کتاب «روزگاران» می‌نویسد: «با این حال کمک خسرو به اعراب یمن (۵۷۰) که منجر به اخراج حبشیها از آن سرزمین و غلبه‌ی نظامی ایران در آن نواحی شد، دوباره موجب بروز اختلافات بین ایران و بیزانس گشت.» [«روزگاران»، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ص ۲۳۵] به سخن دیگر، زرین‌کوب از جنگ ایران و یمن در سال ۵۷۰ میلادی به خوبی آگاهی داشته است. این جنگ که سرانجام در سال ۵۷۶ میلادی به استقرار کامل نیروهای ایران در یمن منجر شد، در حوزه‌ی اطلاعات تاریخی زرین‌کوب می‌گنجد. ولی او بدون روش پرسشگرانه و انتقادی و مقایسه‌ی داده‌های تاریخی، «عام الفیل» یعنی حمله‌ی حبشی‌ها به مکه را به عنوان یک واقعیت تاریخی می‌پذیرد و بدین گونه ساده‌لوحانه مهر تأییدی بر احادیث اسلامی می‌زند.

نمونه‌ی دیگر. زرین‌کوب می‌نویسد:

«محمد حتی ... به [خسرو] پرویز و هرقل [هراکلیوس] نامه نوشت و آنها را به آئین خویش خواند، اما هم در آن هنگام بر وی روشن بود که راه وی راه کامیابی و راه یکرنگی است. درین نامه‌ی که به سال ششم یا هفتم، نزد پرویز فرستاد او را به آئین خویش خواند و هم بیم داد که اگر آئین خدا را نپذیرد با او به جنگ بر خواهد خاست. گفته‌اند که پرویز از خشم و نخوت نامه‌ی پیغمبر را پاره کرد و به باذان فرماندار یمن نامه نوشت که این عرب گستاخ را بند بر نهد و نزد او فرستد. خشم پرویز از این که این مرد تازی، با این که از بندگان اوست چگونه جسارت کرده است و به او پیغام و نامه‌ی چنین نوشته است. پرویز نمی‌دانست که آئین این عرب جهان را می‌گیرد و رسم مخلوق پرستی را برمی‌اندازد و ملک و دولت او را نیز تا چند سال بعد بکلی از هم می‌گسلد و پاره و پاره می‌کند. معه‌ذا چنین واقعه‌ای اتفاق افتاد و فرمانروایان صحرا شهرها و کاخ‌های عظیم کشور خسروان را بزیر نگین خویش در آوردند.» [«دو قرن سکوت»، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ص ۴۲]

طبق روایات اسلامی [ابن اسحاق مجازی و ویراستار بعدی او، ابن هشام]، محمد در سال ۵۷۰ میلادی در مکه متولد شد. این سال را عربها سال فیل [عام الفیل] می‌گویند. در قرآن نیز سوره‌ای هست به نام سوره‌ی فیل که فقط پنج آیه دارد. در این سوره [سوره ۱۰۵] آمده است: «مگر ندیدی پروردگارت با پیلداران چه کرد/ آیا نیرنگشان را بر باد نداد/ و بر سر آنها دسته دسته پرندگان ابابیل نفرستاد/ [که] بر آنها سنگهایی از گل [سخت] می‌افکندند/ و [سرانجام خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید.»

احادیث نبوی این سوره را به حمله‌ی ابرهه حبشی به مکه برای نابود کردن کعبه نسبت دادند و سپس با آب و تاب فراوان اعلام کردند که در همین سال در ۱۲ ربیع‌الاول [که یک روز دو شبه بوده] محمد به دنیا آمد.

زرین‌کوب می‌نویسد: «ولادت پیغامبر را که مقارن عام‌الفیل بوده است، در حدود ۵۷۰ میلادی شمار کرده‌اند، لشکرکشی ایرانیان را نیز به یمن در سالهای ۵۷۰ تا ۵۷۶ میلادی دانسته‌اند. اگر آن سردار حبش که فیل و لشکر به مکه برده است ابرهه باشد برای بیست و نه سال فرمانروایی یکسوم و مسروق [پسران ابرهه] دیگر فرصتی باقی نمی‌ماند.» [«دو قرن سکوت» ص ۲۷]

زرین‌کوب به جای آن که مانند یک پژوهشگر به اصطلاح مته به خشخاش بگذارد و به گونه‌ای انتقادی به ژرفای این حادثه‌ی «بزرگ و تعیین‌کننده»، یعنی تولد محمد، نقب بزند، برای راحتی کار خود خیلی ساده به این نتیجه می‌رسد که «بنابراین باید گفت آنکه به قصد ویران کردن کعبه از یمن سپاه به حجاز برده است باید مسروق باشد و یا آنکه پسران ابرهه نیز به نام پدر در ضمن قصص عربی یاد شده‌اند، اگر نتوان این پندار را پذیرفت باید در درستی روایتی که حمزه و ابن اثیر و دیگران درباره‌ی مدت فرمانروایی زنگیان در یمن آورده‌اند و نیز درباره‌ی تعداد و توالی فرمانروایان آنها تردید کرد.» [«دو قرن سکوت» ص ۲۷]

بگذریم از این که مورخ از خود نمی‌پرسد که این فیل‌هایی که باید روزانه حداقل ۱۵۰ لیتر آب بنوشند این فاصله‌ی ۸۲۰ کیلومتری صحرای خشک و تفته بین یمن و مکه را چگونه طی کردند، خیلی ساده اصل موضوع را می‌پذیرد ولی به جای «ابرهه» مسئولیت را به یکی از پسرانش می‌دهد.

ولی واقعیت تاریخی چه بوده است؟ در سال ۵۷۰ میلادی، خسرو اول، معروف به خسرو انوشیروان [۵۰۱ تا ۵۷۹ میلادی] شاهنشاه ایران بود. یمن چند سال پیش از آن به دست حبشی‌های مسیحی که از هم‌پیمانان بیزانس بودند، افتاده بود. در جهان آن روزگاران دو امپراتوری ساسانی و روم وجود داشتند که رقیب سرسخت و انعطاف‌ناپذیر یکدیگر بودند. افتادن یمن به دست بیزانسی‌ها برای ساسانیان یک ضربه‌ی سیاسی و اقتصادی بزرگ محسوب می‌شد. به همین دلیل شاهنشاه ایران، خسرو انوشیروان، در سال ۵۷۰ میلادی یکی از سپهبدان خود به نام وهریز را برای جنگ به یمن فرستاد.

زرین کوب می‌نویسد در «سال ششم یا هفتم هجری» محمد به خسرو پرویز نامه می‌نویسد. سال به اصطلاح ششم یا هفتم هجری منطبق است با ۶۲۸ و ۶۲۹ میلادی، یعنی سالی که خسرو پرویز از پادشاهی خلع شده بود و در زندان به سر می‌برد و چند روز پس از آن نیز به قتل رسید. مذاکرات صلح با بیزانس توسط فرماندهی کل قوای ایران شهربراز و جانشین خسرو دوم یعنی قباد دوم صورت گرفت. همچنین تا سال ۶۲۲ میلادی نیروهای نظامی ایران در مناطق شام تا مصر حضور داشتند و تا آن زمان نه خبری از پیامبری به نام محمد بود و نه جنبشی به نام اسلام.

بنابراین همانگونه که می‌بینیم، «اطلاعات وسیع» به خودی خود فاقد ارزش هستند، مهم این است که با چه روش یا شیوه‌ای این اطلاعات تاریخی سنجیده و مناسبات درونی حوادث تاریخی چگونه ارزیابی می‌شوند.

زرین کوب خیلی ساده می‌پذیرد که «محمد» در سال ۶۲۸ یا ۶۲۹ میلادی به «خسرو پرویز» - که البته دیگر وجود نداشت - نامه می‌نویسد. در واقع خسرو پرویز در سال ۶۲۷ میلادی درگیر جنگ نینوا بود که سرانجام در ۱۲ دسامبر همان سال نیروهای او شکست سختی از نیروهای بیزانس خوردند و عملاً دیگر کسی او را به شاهی قبول نداشت. از سوی دیگر، به جز این قصه‌های اسلامی چه مدارک و شواهدی وجود چنین نامه‌هایی را تأیید می‌کنند که مورخ خودسرانه آنها را به عنوان مفروضات می‌پذیرد؟

پژوهشگر تاریخ ممکن است به یک نظر قطعی نرسیده باشد، ولی دست کم باید - اگر خود صاحب فرضیه‌ی معینی نیست - به هنگام تطبیق داده‌های تاریخی شک و کنجکاوی را در خواننده برانگیزد.

البته نمونه‌های فراوانی در کتاب «دو قرن سکوت» وجود دارد که با واقعیات تاریخی سازگار نیست، و هر کس که اندکی با تاریخ ایران و اسلام آشنایی داشته باشد می‌تواند این خطاهای نابخشودنی را تشخیص بدهد. یک بار دیگر باید تأکید شود که این نوع تاریخ‌نویسی ربطی به اطلاعات وسیع تاریخی کسانی مانند زرین کوب ندارد. در این جا مسئله بر سر روش تطبیقی و انتقادی در تاریخ‌نویسی و تحلیل آن است. پژوهشگری که خود را از پرسش‌گری محروم کند، توانایی آرایه یک پژوهش علمی را نخواهد داشت. برای نمونه: چطور ممکن است یمن که در سال ۵۷۰ میلادی درگیر جنگ با امپراتوری ساسانی بوده به مکه حمله کند، آنهم با فیل؟ براستی، به جز احادیث اسلامی چه مدارکی وجود دارد؟ / چطور ممکن است که محمد در سال شش یا هفت هجری به خسرو دوم نامه نوشته باشد، در صورتی خسرو دوم عملاً از سال ۶۲۷ میلادی پس از شکست جنگ نینوا، آواره و دربرده شده بود و یک سال پس از آن به قتل رسید؟ / چگونه ممکن است مکه و مدینه که مرکز تولد اسلام بوده تا ۱۵۰ سال نخست اسلام فاقد اهمیت دینی، سیاسی و اقتصادی بود و تازه در عصر خلفای عباسی رونق می‌یابد؟ / چرا نخستین سکه‌های اسلامی در ایران ضرب می‌شوند و نه در مکه، مدینه یا حتی سوریه؟ چگونه

در این جا باز باید یادآوری کرد که زرین کوب از سقوط و مرگ خسرو پرویز و تاریخ دقیق آن آگاهی دارد ولی به واسطه‌ی درک ایمانی خویش یا دقیق‌تر گفته شود پارادایمی [الگوی غالبی] که فکر و قلم او را هدایت می‌کند، تاریخ‌نگاری خود را اساساً بر احادیث و وقایع‌نگاری اسلامی می‌گذارد و بدون هر گونه انتقادی از آن می‌گذرد. او در «روزگاران» می‌نویسد: «خسرو به وسیله‌ی هواخواهان شیرویه [معروف به قباد دوم] که عیسویان وارد در دستگاه حکومت هم جزو آنها بودند، خلع و سپس زندانی شد (فوریه ۶۲۸ میلادی) و شیرویه سلطنت خود را اعلام کرد: قباد دوم، کواذ شاهنشاه.» [«روزگاران»، زرین کوب، ص ۲۴۹]

ولی در سال‌های ۶۲۷، ۶۲۸ و ۶۲۹ میلادی چه رخ داد؟

پس از اشغال شام، فلسطین، اورشلیم و مصر توسط نیروهای خسرو پرویز در سال ۶۱۴ میلادی، سرانجام کلیساها و مسیحیان توانستند منابع مالی و نظامی کافی در اختیار هراکلیوس (هرقل) قرار بدهند تا او بتواند علیه «مجوسان» نخستین جنگ صلیبی در تاریخ را سازماندهی کند. پس از ویران کردن کلیسای مقدس [کلیسای که گفته می‌شود محل تولد مسیح بوده] و ربودن صلیب مقدس [صلیبی که گفته می‌شود مسیح را بر آن بر دار کشیدند] تمامی مسیحیان جهان در پشت سر هراکلیوس قرار گرفتند، حتا مسیحیان ایران که در تضاد با مسیحیت رومی قرار داشتند به هواداری از هراکلیوس برخاستند. در سال ۶۲۲ میلادی هراکلیوس با سپاهش به سوی ارمنستان به حرکت در آمد و خسرو پرویز مجبور شد برای حفظ تیسفون و مقابله با نیروهای هراکلیوس تمامی سربازانش را از مناطق اشغالی فرا بخواند. سال ۶۲۲ میلادی یک نقطه عطف بزرگ تاریخی است: از یک سو مناطق شام، عربستان، فلسطین و اورشلیم و مصر از نیروهای نظامی ایران خالی شدند و عربهای مسیحی غسانی که منصوبان (واسال‌ها) بیزانس بودند، کنترل اوضاع را در دست گرفتند. عربها، سال ۶۲۲ میلادی را بعدها «سال عربها» یا سالی که پس از آن عربها قدرت را به دست گرفتند، نامیدند: KAT ARABAS. این سند توسط دو کتیبه از معاویه، یکی در قدح اردن [ام قیس کنونی] به زبان یونانی [سال ۴۲ عربها یا آن گونه که به زبان یونانی بر کتیبه آمده: KAT ARABAS] و دیگری در طائف [سال ۵۸ عربها] به زبان عربی به ثبت رسیده است. ما سالی به نام هجری نداشتیم!

به هر رو، پس از شکست خسرو پرویز از هراکلیوس در ارمنستان، در سال ۶۲۲ میلادی، جنگ البته ادامه پیدا کرد و سرانجام خسرو پرویز در سال ۶۲۸ میلادی شکست خود را پذیرفت. همین باعث شد که او از سوی روحانیون زرتشتی [اموبدان] از دین طرد شود و در همان سال در تاریخ ۲۴ فوریه [پنجم اسفند] ۶۲۸ میلادی، روانه‌ی زندان شد. پسرش شیرویه [معروف به قباد دوم] که از همسر مسیحی‌اش شیرین بود جانشین او شد. پس از چند روز شیرویه [قباد دوم]، فرمان قتل پدر را صادر کرد.

می‌خواهند برای نخستین بار صاحب فرزند شوند، با دشواری‌های فراوانی روبرو می‌شوند و باید زیر نظر پزشک متخصص قرار گیرند. البته فقط باید به معجزه اعتقاد داشت تا بتوان آبستن شدن خدیجه در سن ۴۰ سالگی و آبستن شدن مریم توسط خدا را باور کرد!

منابع:

«ایران در زمان ساسانیان»، آرتور کریستنسن، ترجمه‌ی رشید یاسمی

«روزگاران»، دکتر عبدالحسین زرین کوب

«دو قرن سکوت»، دکتر عبدالحسین زرین کوب

«فروپاشی شاهنشاهی ساسانی»، دکتر امیر حسین خنجی



ممکن است در شهر کوچکی مانند مکه که در اوج رونق‌اش حداکثر ۲۵ هزار جمعیت داشته و ادیان بزرگی مانند یهودیت، مسیحیت، زرتشت‌گرایی، مانویان و بودیسم فاقد نهادهای خود در آنجا بودند، کتابی مانند قرآن نوشته شود که بخش اعظم سوره‌ها و آیه‌های آن ریشه در آن ادیان دارد؟ / و حتا پرسش‌های «عامیانه» ای مانند: چگونه می‌شود یک زن چهل ساله مانند خدیجه که عملاً باید یائسه شده باشد، صاحب فرزند می‌شود ولی محمد از مابقی زنان فراوانش فرزندی ندارد؟ / چرا در قرآن از مهم‌ترین حادثه‌ی تاریخی جهان اسلام، یعنی هجرت محمد از مکه به مدینه سخنی نرفته است؟ و صدها و هزاران پرسش دیگر.

به هر رو، داشتن اطلاعات و ردیف کردن آنها نه علم است و نه هنر. تعیین‌کننده در این جا نقد پارادایم‌های موجود بر اساس یک روش علمی - تاریخی است که اصل را بر مدارک واقعی و ملموس تاریخی [مانند کتیبه‌ها، سکه‌ها، یافته‌های باستان‌شناسی و ...] می‌گذارد و با تاریخ شفاهی با وسواس بسیار برخورد می‌کند. کاری که متأسفانه کمتر مورخ ایرانی بدان دست زده است.

پایان نوشتار

۱- عرب‌های تبعیدی که به اجبار به استان‌های ایران به ویژه خراسان بزرگ کوچ داده شده بودند در همین زمان نزدیک ۲۵۰ هزار نفر بودند، یعنی از مجموع کل عرب‌های مکه، مدینه و طائف و بدویان بیشتر بودند. برای اطلاعات بیشتر به ایرانیکا رجوع کنید:

<http://www.iranicaonline.org/articles/iran-vii9-arabic>

در همین نوشتار از ایرانیکا آمد است:

At its height, the total population of Arab ,,immigrants is estimated to have totalled about a "quarter of a million

۲- در هیچ یک از احادیث اسلامی نیامده که خدیجه پیش از محمد دارای فرزند بوده است. به عبارتی خدیجه در سن ۴۰ سالگی باید نخستین بار آبستن شده باشد. از لحاظ علمی می‌توان گفت این تقریباً غیر ممکن است؛ زیرا دختر بچه‌ها در مناطق گرم نسبت به دختر بچه‌ها در مناطق سرد و معتدل زودتر بالغ می‌شوند و به همین نسبت نیز زودتر به یائسگی (نازایی) می‌رسند. حتا خانم‌هایی که در دوران کنونی - با این پیشرفت علمی - در سنین بالا مثلاً ۳۵ سالگی

مصاحبه

فرشته مولوی

هنگامه عباسی

پرتو نوری علاء

فرشته مولوی

چند پرسش و چند پاسخ^{۶۷}

یا فراهم نبودن اسباب آسایش و خوشی می‌تواند انگیزه‌ای باشد برای آن که کسی عطای زادگاهش را به لقای آن ببخشد و راهی جایی دیگر بشود. در این سی-و-هفت سالی که از انقلاب گذشته، هر چند سالی، موجی از ایران‌گریزی دیده شده که گویا این روند سر باز ایستادن هم ندارد. برخی از این موج‌ها، مانند موج اول گریز در سال‌های نخست و نیز موج پس از 88، به روشنی رنگ سیاسی داشتند و نوعی از تبعید می‌نمایند. آنچه که درخور توجه بسیار است، روش حکومت جمهوری اسلامی در برخورد با دگراندیشان (به گسترده‌ترین معنی آن) است. جمهوری اسلامی با باور به این که «هر که با ما نیست، بر ماست»، از همان آغاز با آمیزه‌ای از سرکوب و ترساندن مخالفان جان‌به‌دربرده را گاهی وادار و گاهی تشویق به ترک میهن کرده. این سیاست را هم تا آنجا پیش برده و می‌برد که با بازی موش-و-گربه‌ای هی بگیری هی رها کن، عرصه را بر دگراندیشان تنگ می‌کند. در کنار این روش سیاسی، شیوه‌ی سرپا ندانم‌کارانه‌ی اداره‌ی مملکت هم سبب‌ساز فرارمغزها بوده. مدیریت اقتصادی نادرست هم گروهی دیگر را به انگیزه‌ی رسیدن به رفاه مادی به کوچ کشانده. در کنار همه‌ی این انگیزه‌ها به گمانم می‌شود گفت که مهم‌ترین و چشمگیرترین فاکتور ایران‌گریزی در همه‌ی این سال‌ها نبود آزادی‌های فردی از هر نوع بوده که جمهوری اسلامی مثل خفتی آن را بر گردن هر کس انداخته است.

- به نظر من تجربه‌ی محیط جدید با تمام مثبت‌ها و منفی‌هایش، می‌تواند بعد تازه‌ای به اثر بدهد که در فضای وطنی امکان تجربه‌اش نیست و ادغام آن با تجربیات داخل وطن، رنگ تازه‌ای به ادبیات مهاجرت می‌دهد. شما ادبیات مهاجرت را چگونه تعریف می‌کنید؟ گفتن از ادبیات مهاجرت و به دست دادن تعریفی از آن در چند خط نمی‌گنجد. اما این را می‌شود گفت و پذیرفت که سفر و کوچ فرصتی فراهم می‌آورد که دنیا را از دریچه‌ای بازتر دید. حالا اگر بپذیریم که نویسنده و شاعر کسی است که شاخک‌های حسی کارآمدتری دارد، می‌رسیم به این که ادبیات کسی که تجربه‌ی کوچ را از سر گذرانده، می‌تواند چندگونگی و رنگارنگی بیشتری داشته باشد. به بیان روشن‌تر می‌خواهم بگویم که هر چند دنیا دیده شدن و تجربه‌اندوزی به خودی خود خوب است، نمی‌شود حکم کلی داد یا مطلق‌نگری کرد و گفت که ادبیات مهاجرت همیشه و در هر حال برتر است. برتری و پرباری کار ادبی سوای فراخی نگرش بیرونی به ژرفای بینش درونی و توانمندی هنری شاعر و نویسنده هم بستگی دارد. همه می‌دانیم که حافظ هرگز سفر نکرده در سنجش با سعدی بسیار سفر کرده هیچ کم نمی‌آورد.

- آیا به جهان‌وطنی اعتقاد دارید؟ جهان‌وطنی و حس ریشه در وطن و نوستالژی‌ها را چگونه تعریف می‌کنید؟

آیا مهاجرت شما به خاطر علائق شخصی بود یا باید از ایران خارج می‌شدید؟

این «باید» در پرسش شما به گمانم اشاره به فرار ناگزیر از «ترس جان» دارد که در بگیر-و-ببند افسارگسیخته‌ی چند سال نخست انقلاب دغدغه‌ی خیال من هم بود. با این همه در آن سال‌ها چیزهایی چون ناتوانی در دل بردن از خانه و خانواده و زبان و فرهنگ همراه با ناباوری به بقای «مصادره‌کنندگان انقلاب» و امید به «دگرگونی» دست به دست هم دادند تا من هم مثل دیگرانی که خواسته‌ناخواسته میان رفتن و ماندن دومی را برگزیدند، دوام بیاورم. بیست سالی که به این ترتیب گذشت، کوششی بود برای زنده نگهداشتن امید به آزادی و آبادی تکه‌ای از جغرافیای جهان که خیال می‌کردم خوب یا بد سهم من است و هردو بر هم حقی داریم. فکر رفتن زمانی به سرم افتاد که دیدم هیچ‌کدام از این دو حق ادا نمی‌شود. باورم شد نه آن‌هایی که وطن را برای چاپیدن و چپاول می‌خواهند، می‌گذارند این وطن و وطن بشود و نه من می‌توانم آن‌طور که می‌خواهم و می‌توانم کار کنم.

شما مهاجرت و تبعید را چگونه تعریف می‌کنید؟

تبعید بعد سیاسی دارد و در بنیاد بیانگر این است که حکومتی مخالفان خود را به زور به جایی دیگر می‌فرستد. در واقع تبعیدگاه نوعی از زندان است که کنترل تبعیدشونده را برای تبعیدکننده ممکن می‌کند. در مهاجرت یا کوچ بعد اقتصادی روی هم‌رفته حرف اول را می‌زند. اما در این زمانه‌ی ما روز به روز خط و مرز میان این تبعید و کوچ در معنی کلاسیک ناروشن‌تر می‌شود. حالا دهکده‌ی جهانی دست کم این معنی روشن را می‌رساند که مردم در هر کجای دنیا که باشند، از جاهای دیگر باخبرند و بسیاری دلیلی برای سوختن و ساختن یا ماندن و مردن در زادبوم نمی‌بینند. هر نابسامانی از بدترینش که جنگ باشد گرفته تا نبودن نان یا آزادی

^{۶۷} - "این گفت‌وگو که تاریخش به یکی دو سال پیش برمی‌گردد، قرار بود در رسانه‌ای در ایران منتشر شود که نشد." (فرشته مولوی) برای انتشار در "آوای تبعید" سه سؤال آخر به آن اضافه شده است.

سوهان پوست-گوشت کن سانسور و رواج فرهنگ دروغ و دورویی و فسادپروری مجال بالیدن به ادبیات نمی‌دهد. با این همه در همین «روزگار تیره و تار» هم ادبیات آن قدر نفس می‌کشد که دوام بیاورد و از این دوره‌ی تلخ بگذرد. وقتی سانسور برچیده شود و همه‌ی کارهای ادبی این سال‌ها بتوانند آشکار و خوانده بشوند، یعنی در آرامش پس از توفان، می‌شود به داوری کیفی درست و سنجیده دست پیدا کرد.

- با توجه به اینکه در خارج از کشور به ترجمه آثاری نیز پرداخته‌اید، به نظرتان کیفیت ترجمه آثار در ایران چگونه است؟

اتفاق از وقتی بیرون از ایران زندگی می‌کنم، خیلی کم و تنها برای دل خودم کاری ترجمه کرده‌ام؛ در حالی که در ایران از ۱۳۵۲ کار ترجمه و ویرایش را جدی گرفتم، بیشتر برای این که برایم در آن سال‌ها راه درست یادگیری و مشق نوشتن و خواندن بود. بعد از انقلاب هم بیشتر پراکنده و مشترک و گاه هم تنها کتاب‌هایی را ترجمه کردم. در همه‌ی سال‌های کاری من ترجمه و ویرایش و نوشتن سه یار دبستانی بوده‌اند. شاید گفتن نداشته باشد که ترجمه در ایران سهم و نقش برجسته و جایگاه بلندی در روند مدرن شدن فرهنگ ما داشته. از مشروطه به بعد برای جبران پس‌ماندگی چندسده‌ساله از قافله‌ی تمدن اهل قلم و روشنفکران پاسخگوی این نیاز بنیادی شدند. برای همین هم هست که برخلاف کشورهای پیشرفته که مترجمان روی سن یا صحنه دیده نمی‌شوند و پشت پرده کار می‌کنند، در ایران مترجمان کمتر از نویسندگان سرشناس نیستند. اما امروزه فاکتور دیگری هم در کار است که به رونق کار مترجمان و مطرح بودنشان کمک می‌کند: این که در زمینه‌ی ادبیات کارهای فرنگی خواستار بیشتر دارد تا کارهای ایرانی. فضای نشر و ادبیات پس از انقلاب دگرگونی زیاد و تکان‌دهنده‌ای داشته. مهم‌ترین این که صنعت نشر ایران در سرازیری تند و نفسگیری افتاده. به بیان روشن بدجوری بیمار است و اگر تاکنون هلاک نشده، برای آن است که از راه‌های نادرست و ناحرفه‌ای مسکن به خوردش می‌دهند. دیگر این که شمار تولیدکنندگان، چه نویسنده و چه مترجم، فواره‌وار بالا جهیده، اما افزایش شمار مصرف‌کنندگان با آن همگام نبوده. در چنین وضعی عجیب نیست اگر در بازار کتاب، در کنار ترجمه‌های ارزنده و یا کم-و-بیش درخور پذیرش، ترجمه‌های بسیاری می‌بینیم که نه تنها حق اصل مطلب و زبان مبدا را ادا نکرده‌اند، که زبان مقصد را هم زخمی کرده‌اند. آسیب بزرگ دیگری که پرداختن به آن مجال بسیار می‌خواهد و من تنها به اشاره از آن می‌گذرم، بلایبی‌ست که سانسور بر سر آثار نویسندگان فرنگی آورده. اگر روزی فهرستی از کارها و نویسندگان فراهم شود که در این سی‌وهفت سال به تیغ سانسور وزارت ارشاد جمهوری اسلامی ایران گرفتار شده‌اند، گمان نکنم جامعه‌ی جهانی ادبی از سر تقصیر این تیغ‌کشان بگذرد. انصاف به من حکم می‌کند که از دشمن‌تراشی یا آزردن هم‌قلمان مترجم پروا نکنم و بگویم که مترجمان هم

خیلی سال پیش در نوشته‌ای به نام «جایی برای من بیاب» (آمد در کتاب «آن سال‌ها، این جستارها») کوتاه و از نگاهی فردی به این موضوع پرداخته‌ام. اگر جهان‌وطنی به معنای ایدئولوژی را می‌گویید، من به هیچ ایدئولوژی باور ندارم. باور به این ایدئولوژی هم دست کم از دید ساختار سیاسی و روابط اقتصادی راه به جایی نمی‌برد. جهان‌میهنی سنت دیربایی دارد که یک سرش را می‌شود در حرف دیوژن یونانی که گفت من شهروند جهانم یافت، سر دیگرش را در اندیشه‌های کانت. هم در سانسوریت و هم در فارسی هم از یکی بودن خانواده‌ی جهانی و یک‌گوهر بودن بنی‌آدم گفته شده. اما ما حالا در عصر جهانگیرگردانی اقتصاد زندگی می‌کنیم و دیگر شهروند جهان بودن تنها به معنای فلسفی و اخلاقی از یک پیکربودن نیست. همین پیچیدگی را در استراتژی و شعار «جهانی‌بیندیش، بومی دست به کار شو» هم می‌بینیم. یعنی از یک سو هواداران صلح و پایداری و آبادانی زمین و محیط زیست این حرف را به زبان آوردند، از سوی دیگر شرکت‌های چندملیتی و اهل سرمایه و سود به سراغ آن رفتند. فارغ از این پیچ‌وتاب‌های سیاسی-اقتصادی در هر زمانه اما به گمانم هم حس دلبستگی به زادبوم ابدی-ازلی و جهانی‌ست، هم حس پیوند داشتن با مادرزمین و با هر انسان دیگر در هر کجای دنیا.

- شاملو در یکی از سخنرانی‌هایش گفته بود: چراغ من در این خانه می‌سوزد. نظرتان چیست؟

در این باره هم در جستاری به نام «خانه‌ی روشنی چراغ» (از کتاب «آن سال‌ها...») به تفصیل نوشته‌ام. فشرده‌ی آن این که: حرف شاملو در آن زمان با این تعبیر درست است که چراغ آفرینش نویسنده و شاعر در خانه‌ی زبان روشن می‌ماند. اما حالا روزگاری‌ست که در سایه‌ی اینترنت و فن‌آوری برتر و با این همه آمد-و-شده‌ی که بیش-و-بیش‌تر می‌شود، گوش و چشم نویسنده‌ی بیرون‌نشین، اگر بخواهد، می‌تواند به اندازه‌ی کافی از زبان فارسی بهره‌بردار. به بیان کوتاه و روشن زمانه نشان داده که برخورد آن‌زمانی شاملو و گلشیری به قضیه‌ی رفتن یا ماندن بیشتر واکنشی عاطفی بوده تا استدلالی عقلانی.

- فضای ادبی شعر و داستان ایرانی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

هر ارزیابی جدی باید برپایه‌ی پژوهشی میدانی و آمار و ارقام استوار باشد؛ بی‌چنین پایه‌ای هر چه گفته شود تنها برداشت شخصی‌ست. در باره‌ی شعر حرفی نمی‌توانم بزنم، چون سوای کلاسیک‌های مدرن که هم خوب خوانده‌ام و هم موضوع درس و کارم بوده، از کارهای شاعران دیگر هم کم خوانده‌ام و هم گهگاهی و پراکنده. گاهی هم برای این که شعر کم‌خوانی خودم را توجیه کنم، به خودم می‌گویم که گویا من نه از آن بخش ۹۹ درصدی ایرانیان که شاعرند، از آن یک درصد بی‌بهره از ذوق و استعداد شعر هستم. شاید هم همین وفور سیل‌وار «شعر» و دسترس‌پذیری آن است که کسی چون مرا فراری می‌دهد. در باره‌ی داستان اما می‌توانم بگویم که کم-و-بیش از آنچه می‌گذرد، باخبرم. ناگفته پیداست که وانفسای صنعت نشر و

قدرتمداران جهانی و سیاستمداران منطقه و دشمنی‌های قومی-قبیله‌ای و فرقه‌گرایی نصیب مردم خاورمیانه می‌شود. حالا رسیده‌ایم به زمانی که دیگر نمی‌شود فقر و جنگ و جنایت را از دیدرس همگان دور کرد؛ رسیده‌ایم به جایی که نمی‌شود گفت هرچه نداری و کشت-و-کشتار و مصیبت مال تو، هرچه دارایی و آسایش و خوشی مال من؛ رسیده‌ایم به نقطه‌ای که نمی‌شود میان بهشت و جهنم مرز بگذاریم و میان بهشتی‌ها و جهنمی‌ها دیوار بکشیم. دنیا به این معنی یک‌کاسه شده که اگر یک برش جهنم باشد، بر دیگرش بهشت نمی‌ماند. اما دنیا به یک معنی دیگر دوگانه است و شاید تا ابد هم دوگانه بماند. این دوگانگی در ماجرای سوریه این است که حساب قدرت‌های جهانی جنگ‌افروز و سیاستمداران خودکامه‌ی منطقه از حساب مردم جداست. مردم دنیا در برابر رنج و دردی که بر سر سوری‌ها آوار شده، واکنش عاطفی-انسانی نشان می‌دهند — بی آن که چندان به چند-و-چون این که چرا چنین شده، بپردازند. آن‌هایی که در فکر سود فروش سلاح و سلطه بر دیگرانند، گیرم که تن به پذیرفتن پناهجویان هم بدهند، دست از سودای خودشان برنمی‌دارند. جنگ‌افروزان و زورمداران منطقه هم با دامن زدن به آتش نادانی و تعصب قومی-فرقه‌ای دغدغه‌ای جز دوام بساط زور و غارت ندارند.

— آیا کار تازه‌ای در دست دارید؟

کتابی در دست ناشر دارم که امیدوارم بتواند از سد سانسور بگذرد. سوای این، مثل هر داستان‌نویس دیگری من هم، گرچه که کندنویس و سخت‌نویسم، همیشه یا دارم به داستانی فکر می‌کنم یا دارم داستانی می‌نویسم. اگر ابر و باد و مه و خورشید و فلک یاری کنند، آن داستانی که در خیال نویسنده هست و نویسنده را زنده نگه می‌دارد، روی کاغذ هم می‌آید و به دست خواننده هم می‌رسد. حالا من هم امیدوارم این داستانی که در سرم هست و هم سر پا نگه‌م می‌دارد و هم آزارم می‌دهد، تمام-و-کمال نوشته شود و مرا از دست و شر خودش خلاص کند.

و سه سؤال دیگر:

— مجموعه داستان "سگ‌ها و آدم‌ها" از شما سال‌ها پیش با حذف و سانسور در ایران منتشر شد. این مجموعه را امسال بدون حذف و سانسور در خارج از کشور منتشر کردید. با توجه به موارد سانسور که حدس زده می‌شود بیشتر باید متوجه زن و رفتار شخصیت‌های زن در داستان‌ها بوده باشد، باز چاپ بدون سانسور آن چه احساس و فکری را در شما برانگیخت؟

من مثل بسیاری از دیگر نویسنده‌ها بهای سنگینی برای تن‌درن دادن به سانسور پرداخته‌ام. این بهای سنگین درنیاوردن کتاب در زمان خودش و به بیان دیگر نوعی سکوت و مقاومت منفی در برابر سانسور است. چنین سکوتی به نویسنده‌ای که از پیش جالفتاده و شناخته‌شده باشد، آسیب می‌رساند اما نویسنده‌بودن او را زیر سوال نمی‌برد. اگر نویسنده جوان و تازه‌کار باشد و هنوز مهر خودش را بر

در این گناه دستی و سهمی دارند که گرچه شاید کم یا بیش ناگزیر بوده، نمی‌شود ندیده‌اش گرفت. این را هم بی‌درنگ باید بگویم که هستند مترجم‌هایی که به مثله شدن کار، همیشه و در هر حال، تن نداده‌اند و به بهای چشم پوشیدن از نام و نان عطای نشر کتاب‌های ابتر را به لقای آن بخشیده‌اند. افسوس که دلیری و درستکاری حرفه‌ای این‌ها از گستره‌ی کاری فردی بیرون نیامده و به کنشی گروهی بدل نشده. شاید برای آن که چنین بشود، باید چشم به راه روزی باشیم که مترجمان ادبی — به‌ویژه جوان‌ترها — به ضرورت برپا کردن اتحادیه‌ی صنفی برای پابرجا شدن حرفه‌ای پی ببرند و آماده برای کنش اجتماعی و همکاری گروهی بشوند. چنین اتحادیه‌ای به گمان من بی‌تردید از اتحادیه‌ی نویسندگان جدا خواهد بود تا مترجمان ادبی بتوانند به ضرورت زمانه‌ی نواز وابستگی سنتی به محفل‌های نویسندگان یا گروه‌های روشنفکری رها بشوند و مستقل کار خودشان را پی بگیرند.

— فضای شعر و ادبیات زنان داخل از کشور را با توجه به عنصر سانسور چگونه تعریف می‌کنید؟

من زیاد از سانسور گفته و نوشته‌ام. روشن است که سانسور خفتی‌ست که گریبان هر نویسنده و هر خواننده‌ای را می‌گیرد و مرد و زن نمی‌شناسد. در باره‌ی زنان جامعه‌ی ادبی ایران یا درست‌تر بگویم زنان ادبیات فارسی‌زبان هم به تکرار و تاکید می‌گویم که بودنشان و سهمشان چه از نظر کمی و چه کیفی چشمگیر و مهم است. به بیان دیگر از طنز روزگار است که گرچه حکومت اسلامی با تمام توان کوشیده و می‌کوشد زنان و کار و سهمشان را از عرصه‌های اجتماعی پس براند، در ادبیات حالا دیگر رسیده‌ایم به جایی که سهم و جایگاه زنان هیچ کم‌تر از مردان نیست. همان‌طور که سانسور نیروی بازدارنده‌ی پرزوری در ادبیات ماست، برابری زنان با مردان در جامعه‌ی ادبی، به گمان من، نیرویی پیشبرنده و پرتوان است.

— با توجه وقوع جنگ‌ها و ناملایمات سیاسی و اجتماعی در خاورمیانه و موج پناهجویان خصوصاً سوری به سمت اروپا، وضعیت مهاجران جدید را در این سوی آب چگونه ارزیابی می‌کنید؟

بحران خاورمیانه و زندگی جهنمی شمار زیادی از مردم آن چیز تازه‌ای نیست. اما حالا هم شبکه‌های اجتماعی و رسانه‌ها خبررسان‌اند، هم دیگر فاجعه در اندازه‌ای نیست که بشود لاپوشانی کرد. در گذشته اگر غرب بی‌نگرانی از فشار افکار عمومی پیگیر سیاست‌های استعماری و سودجویانه‌ی خود در شرق یا در هر کجای دیگر دنیا بود، حالا باید به فکر پاسخی به مردم دنیا هم باشد — گرچه این اجبار به پاسخگویی به معنی آن نیست که دست از سیاست‌های سلطه‌جویانه و دخالت‌های زورگویانه‌ی خودش می‌کشد. در شرق البته هنوز استبداد آن‌چنان پرزور است که پاسخگویی به افکار عمومی محلی از اعراب ندارد. بلایی که سر سوریه آمده، اوج تراژیک سرنوشتی را نشان می‌دهد که از همدستی

سانسور بیازماید. اما سانسور چه قدر و چگونه این کتاب را به تیغ خود «نواخته» است؟

مجموعه‌ای که به ناشر سپرده شد، دربردارنده‌ی یازده داستان بود و نام آخرین داستان، بانو بی سگ ملوس، را بر خود داشت. این آخرین داستان که در دریای اینترنت شناور بود و هست، درجا و یکسره گردن زده شد. به ناگزیر عنوان کتاب دیگر شد. از ده داستان باقی مانده، تنها چهار داستان تیغ نخورد.

تیغ خورده‌ها یا حذفی‌ها در این کتاب -- مثل هماندهایشان در کتاب‌های دیگر در همه‌ی این سال‌های دراز چیرگی بیدادگرانه و ویرانگر سانسور بر ادبیات این روزگار -- به قدری مسخره و بی‌معنی‌اند که فقط کوتاه‌بینی و کم‌سوادی سانسورچی و خشک‌مغزی حکومتی خودکامه را نشان می‌دهند. برای همین هم شاید بود که نوشتن یادداشت بالا به گمانم پاسخ لازم و کافی به سانسور نیامد -- آن‌هم در جایی و در زمانی که دیگر کتاب درآوردن در بیرون از دایره‌ی جبر سانسور آسان و رایج شده.

- فکر می‌کنید طی این سال‌ها سانسور و خودسانسوری چه تأثیری بر روند شکل‌گیری داستان و خلاقیت ادبی نویسنده در ایران داشته است؟

من وقت و بی‌وقت در نکوهش سانسور گفته‌ام و درست نمی‌دانم که حرف‌ها را تکرار کنم. فقط کوتاه بگویم که خودسانسوری بیشتر مقوله‌ای فرهنگی است، گرچه که تا اندازه‌ای و در جاهایی برآمده از جبر قدرت سیاسی حاکم است. سانسور رسمی کتاب که هم پیش از انقلاب چیره بوده و هم پس از انقلاب و در این زمانه دیگر پوچی مسخره‌آمیزی یافته، اما در بنیاد سیاسی است. هر دو نوع سانسور و هر شکلی از سانسور بی‌تردید به نویسنده و کارش آسیب می‌رساند. از این فراتر اما این است که ویرانگری سانسور فقط دامن نویسنده‌ها را نمی‌گیرد و مترجم‌ها و خواننده‌ها و همه‌ی ادبیات و فرهنگ جامعه را به «حلقه‌ی دام بلا» می‌کشاند.

- "تاریکخانه آدم" آخرین اثری که از شما منتشر شده، رمانی کوتاه، جذاب، و با موضوعی نو است؛ با دستمایه پسرکشی. پدر را یارای پذیرش فرزند همجنس‌گرای خویش نیست، او را می‌کشد. با توجه به اسطوره پسرکشی در فرهنگ ما، آیا به تداوم فرهنگی آن نظر داشته‌اید؟ چه شد که به موضوع همجنس‌گرایی در داستان روی آوردید؟

درست است. همچنان که گفتید پسرکشی در فرهنگ و ادبیات ما پیشینه‌ای دراز دارد و روشن است که در هر دوره‌ای و در هر کاری می‌تواند نمودی دیگر و تازه داشته باشد. در باره‌ی تاریک‌خانه‌ی آدم من نویسنده جز این چه می‌توانم بگویم که این داستان پدری‌ست که سخت‌ترین و دردناک‌ترین تابوی فرهنگی ما وامی‌داردش که همجنس‌گرایی پسر دلبندهش را برنتابد. باقی را باید ناقدان و خواننده‌ها بگویند. من نمی‌دانم آیا کلمه و داستان تا چه اندازه می‌توانند از عهده‌ی بیان درد و رنج‌های آدم‌ها بریبایند، اما به گمانم

دفتر ادبیات نکوبیده باشد، این سکوت یعنی انکار خود و روشن است که زخم و دردی کاری‌تر است. درست زمانی که وقتش بود تا داستان‌هایم را کتاب کنم، انقلاب و جنگ و حکومت جمهوری اسلامی بهم‌وار فروریخت. سیزده سال در سکوت گذشت تا زمینه فراهم شد و دو کتاب داستان در ۱۳۷۰ درآوردم که گرچه خواه‌ناخواه از گزند خودسانسوری در امان نمانده بود، به تیغ ارشاد گرفتار نشد. بعد دوباره سکوت و صبر بود که تا ۱۳۸۸ به درازا کشید و دوباره دو کتاب هم‌زمان درآمد که یکی، دوپرده‌ی فصل، از بلای سانسور دور ماند اما دومی، سگ‌ها و آدم‌ها، زخمی شد. از این زخمی‌شدن که برآمده از تن‌دردادن من به سانسور بود، چنان دل‌چرکین بودم که چند سال پیش یادداشت زیر را نوشتم:

عقل سلیم حکم می‌کند که نویسنده و ناشر خواهان نبودن یا نابوده‌شدن سانسور باشند. با این حکم استراتژی نمی‌تواند جز براندازی باشد. برانداختن سانسور اما کار کارستانی‌ست که در گروهی اراده‌ای جمعی‌ست. پس تا وقتی که خبری از هم‌صدایی نیست، هر کس خودش تکلیفش را با سانسور روشن می‌کند. این یعنی که تاکتیک برخورد فردی‌ست و کسی نمی‌تواند حکم بدهد که این تاکتیک همیشه درست است و آن تاکتیک همیشه نادرست. هر کس، هم به فراخور برآوردش از حال و هوای روز و هم بر پایه‌ی موقعیت و منش و روش شخصی خودش، برای هر یک از کارهایش یکی از چند راه ممکن را پیش می‌گیرد: داستانی می‌نویسد که سانسورخور نداشته باشد؛ داستان را جوری خودش با قلم خودش می‌زند یا می‌پیچاند که جا برای سانسور باقی نگذارد؛ داستان را می‌گذارد توی کشوی میز و عطای خانم یا آقای نویسنده شدن را به لقایش می‌بخشد؛ داستان را بیرون از مرزپرگهر چاپ می‌کند و از خیر خواننده داشتن می‌گذرد؛ داستان را با دست و دل لرزان به سانسور می‌سپرد و اگر ردی نگرفت، تن به درد چانه‌زنی یا داغ حذف یا زخم اصلاحیه می‌دهد؛ دل به ایکتاب و اینترنت -- که راه تازه‌ای‌ست -- می‌بندد واز پریدن در گود و رویارویی با سانسور می‌پرهیزد.

کتاب سگ‌ها و آدم‌ها که در ۱۳۸۸ -- یعنی ۱۸ سال پس از چاپ نخستین رمان و نخستین مجموعه داستان من در ۱۳۷۰ -- درآمد، دریادداشت کوتاهش توجه خواننده را به زمان نوشته شدن ده داستان کتاب فرامی‌خواند. گستره‌ی زمانی داستان‌ها از ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۵ است و یادداشت هم تاریخ ۱۳۸۶ را دارد. این یعنی که کتاب ۱۳ سال دیرتر از وقتش به دنیا آمده. چرایی‌اش را، کم و بیش، خواننده‌ی اهل بخیه خود می‌تواند دریابد. در دوروبر سال ۷۵ نویسنده -- شاید هم چنان امیدوار به ظهور سانسور شکن -- از میان تاکتیک‌های نام‌برده در بالا تاکتیک قهرآلود یا مقاومت بی‌کنش را برمی‌گزیند و از ترس گزند سانسور دستنویس را لابلای خرت‌وپرت‌های کاغذی دیگر می‌پوشاند. با گذر زمان و نومیدی از ظهور عاقبت بر آن می‌شود که بخت برخی از داستان‌ها را در میدان

گفتگوی هنگامه عباسی*

با پرتو نوری علاء



در باره زندگی و آثار او، با نگاهی به ادبیات و زنان

هنگامه عباسی: امروز در آغاز پائیز دل‌انگیز سال ۱۳۹۶ / ۲۰۱۷، فصل تولد پرتو نوری علاء، گفتگویی دارم با این زن شاعر و نویسنده زبردست، بازیگر توانا، فعال فرهنگی و اجتماعی / سیاسی پر انرژی و خستگی ناپذیر، منتقد با شهامت و عضو کانون نویسندگان ایران. پرتو جان! چون شما از معدود هنرمندانی هستید که هیچوقت از اعلام تاریخ تولدتان، هراسی نداشتید، من هم این فرصت را غنیمت می‌شمارم و ضمن گفتن تبریک به مناسبت فرا رسیدن هفتاد سالگی‌ات و آرزوی داشتن سال‌هایی پر از سلامتی و شادی و فعالیت در پیش رو، سپاسگزاری می‌کنم که با مهر همیشگی‌ات دعوت من رو برای این گفتگو پذیرفتی.

پرتو نوری علاء: سلام هنگامه عزیزم، ممنونم از تبریکت بابت تولدم و همچنین صفات والایی که به من بخشیدی. من هم خوشحالم که بار دیگر در کنار شما برای گفتگو نشسته‌ام. به گفته شما در آغاز این پائیز دل‌انگیز یا بقولی آغاز بهار عرفا.

هنگامه عباسی: پرتو جان، گرچه خیلی‌ها شما را می‌شناسند و با کارهای متنوع و زندگی‌تان آشنا هستند، اما می‌خواهم خودتان، خود را، بخصوص به نسل جوان‌تر معرفی کنید.

پرتو نوری علاء: من، در ۲۰ آبان ۱۳۲۵، در تهران به دنیا آمدم. چند سالی در جوادیه، زندگی کردم و دوره دبستان را در مدرسه دخترانه مهستی جوادیه، و ایراندخت بابل گذراندم. دوره اول دبیرستان را در دبیرستان خسرو خاور در امیریه، و سیکل دوم را در دبیرستان نمونه دختران در رشته ادبی، خواندم. در ۱۳ سالگی، بخاطر نوشتن انشایی در باره آزادی زن، اولین جایزه ادبی خود را که یک جلد گلستان سعدی بود، گرفتم. در دوران دبیرستان روزنامه دیواری درست می‌کردم و شروع کرده بودم به نوشتن و شعر گفتن، ابتدا به سبک کلاسیک و بعد شعر نو، تحت تأثیر احمد رضا احمدی. در سال ۱۳۴۱ کتاب سه نمایشنامه عروسی بهرام بیضایی منتشر شده بود. بیضایی با برادر بزرگم دوست بود، به منزل ما رفت و آمد داشت. روزی یک بسته سی تایی کتاب را برادرم به منزل آورد تا در فروش کتابها به بهرام کمک کند. من ده جلد از کتابها را به مدرسه بردم. کلاس دهم بود. سر زنگ انشاء از معلم ادبیاتمان خانم شریفی خواستم اجازه دهد به جای انشاء، یکی از این سه نمایشنامه را بخوانم. گرچه درخواستم کمی غیرمتعارف بود، اما پذیرفته شد. من نمایشنامه اول

گاهی، اگر نه همیشه، روایت و داستان می‌توانند از سنگینی تابوهای بخت‌کشته و سوزش زخم‌های به‌چرک افتاده اما پوشیده بکاهند.

در بیوگرافی فرشته مولوی آمده است:

فرشته مولوی (۱۳۳۲- تهران) نویسنده، مترجم، محقق و روزنامه‌نگار ایرانی است. او از سال ۱۳۷۷ به کانادا مهاجرت کرده و اکنون در تورنتو زندگی می‌کند.

او از سال ۵۵ تا ۷۷ در کتابخانه ملی به کار تحقیقی و پژوهشی می‌پرداخت. در سال ۱۳۷۷ از ایران به کانادا مهاجرت کرد. از ۲۰۰۴ تا ۲۰۰۶ در دانشگاه ییل آمریکا، در مقام کتاب‌شناس و کتاب‌دار فارسی برای بخش خاورمیانه‌ی کتابخانه‌ی مرکزی آن دانشگاه مجموعه‌سازی کرد و به استادان و دانشجویان خدمات پژوهشی ارائه داد. سپس به تورنتو بازگشت و از آن سال تاکنون در این شهر به تدریس ادبیات و زبان می‌پردازد. او علاوه بر نوشتن رمان و داستان کوتاه مقالات زیادی در روزنامه‌ها و مجله‌های ایران و خارج از کشور نوشته‌است و چندین داستان کوتاه به زبان انگلیسی نیز از او منتشر شده‌است و هم‌اکنون عضو انجمن قلم کانادا است.

رمان و مجموعه داستان

۱۳۸۸ - دو پرده‌ی فصل. ۱۳۸۸ - سگ‌ها و آدم‌ها. ۱۳۸۴ - بلبل سرگشته. ۱۳۷۴ - باغ ایرانی. ۱۳۷۱ - نازنج و ترنج. ۱۳۷۰ - پری آفتابی و داستان‌های دیگر. ۱۳۷۰ - خانه‌ی ابر و باد.

ترجمه

۱۳۸۴ - دشت سوزان. خوان رولفو. مجموعه داستان کوتاه چاپ اول با عنوان دشت مشوش، ۱۳۶۹. ۱۳۷۵ - باد می‌وزد. مجموعه داستان کوتاه از نویسندگان گوناگون ۱۳۶۳ - فلک‌زده‌ها. ماریانو آزوللا. ۱۳۶۳ - سوهو و اسب سفید. یوزو-اوتسوکا. (داستان برای کودکان) ۱۳۵۸ - تبلیغ، ایدئولوژی و هنر. آرنولد هاووزر. ۱۳۵۸ - آفریقا، تاریخ یک قاره. بزیل دیوید سن. (کار مشترک با هرمز ریاحی) ۱۳۵۷ - جوناتان مرغ دریایی. ریچارد باخ. (کار مشترک با هرمز ریاحی) ۱۳۵۴ - دوازده ماه. ساموئل مارشاک. (کار مشترک با هرمز ریاحی)

سایر کتابها

۱۹۷۶ - فهرست مستند اسامی مؤلفان و مشاهیر. ۲ جلد. (ویراستار) ۱۳۷۱ - کتاب‌شناسی داستان کوتاه ایران و جهان. ۲۰۱۱ - آن سال‌ها این جُستارها. تورنتو

شد. " یک فرزند کوچک در خانه داشتم و فرزند هفت ماهه‌ای در شکم. از خیر انتشار کتاب گذشتم تا لااقل کتاب‌ها خمیر نشوند. هنگامه عباسی: پس به همین دلیل میان تاریخ چاپ کتاب و انتشار آن ۶-۷ سالی فاصله است.

پرتو نوری‌علا: بله، این کتاب در روزهایی که ممیزی رژیم گذشته تق و لقی شده و سانسور رژیم جدید هم هنوز قدرت نگرفته بود، در میان انبوهی از کتاب‌ها که سال‌ها در توقیف مانده بودند و حالا شانس انتشار داشتند، بخصوص کتاب‌های پشت جلد سفید، منتشر شد. در غوغای آن روزها این کتاب گمنام ماند.

هنگامه عباسی: مجموعه شعر دوم شما، "از چشم باد" چه سرنوشتی داشت؟

پرتو نوری‌علا: انتشار کتاب دومم که حاوی اشعار پر از امید و انتظار قبل از انقلاب، و حیرت و تحسر و اندوه بعد از انقلاب بود، در وزارت ارشاد رژیم اسلامی، توقیف شد. این بار دیگر جای چک و چانه زدن هم نبود.

هنگامه عباسی: سبک شعری شما در "از چشم باد" از سبک اشعار کتاب اولتان "سهمی از سالها" دور می‌شود؟ چرا؟

پرتو نوری‌علا: بله، درست می‌گوئید، فضای پر جوش و خروش قبل و بعد از انقلاب، آشنائی بیشتر با شعرهایی که قدرت تهییج کردن داشتند، شناخت مشکلات زنان، اشعار کتاب دومم را چه به لحاظ محتوایی و چه به لحاظ زبانی از اشعار نوجوانی‌ام دور کرد. من در "از چشم باد"، در باره آزادی زن، حق او بر بدنش و انتخاب سقط جنین شعر گفته بودم. این کتاب هم در رژیم اسلامی منتشر نشد. پس از بیرون آمدن از ایران بود که "از چشم باد" و سپس کتاب سومم "زمینم دیگر شد" را منتشر کردم.

هنگامه عباسی: بنظر من اشعار "زمینم دیگر شد" یک تحول بزرگ در کار شعری شما و کلاً شعر معاصر بویژه شعر زنان است؛ و استقبال از آن را نیز دیدید. فکر می‌کنم این کتاب در مسابقه نشر باران، کاندیدای بهترین کتاب شعر سال ۱۹۹۴ شد.

پرتو نوری‌علا: بله، "زمینم دیگر شد" هم با استقبال بسیار خوبی رو به رو شد، هم کاندیدا شده بود.

هنگامه عباسی: اشعار کتاب بعدی‌تان "سلسله بر دست در برج اقبال" نیز کم و بیش ادامه اشعار "زمینم دیگر شد" بود و با همان موفقیت.

پرتو نوری‌علا: ممنونم. در باره اشعار این دو کتاب نقدهای درخشانی، هر کدام با نقطه نظرهای متفاوتی نوشته شد. مثلن نقد موشکافانه و بسیار دقیق دکتر علیرضا زرین از لحاظ نوآوری‌های زبانی و بینشی اشعار این کتاب، و چند سال بعد نقد فمینیستی آریا فانی، از نقطه نظر زیبایی‌جرات بیان تجربه‌های زنانه، فوق‌العاده‌اند.

هنگامه عباسی: مجموعه پنجم "از دار تا بهار" نام داشت که در سال ۲۰۱۱/۱۳۹۰، منتشر شد. کمی از اشعار این کتاب، که با حس و

را خواندم، در واقع اجرا کردم! بچه‌ها خیلی خوششان آمده بود. آن روز هشت جلد از کتاب‌ها را فروختم! البته یادم نیست پولش را به برادرم یا به خود بیضایی دادم! قبل از گرفتن دیپلم در سال ۱۳۴۴ یک مجموعه کوچک شعر آماده چاپ داشتم. همان سال در کنکور سراسری دانشگاه تهران شرکت کردم.

بعد از ظهر همان روزی که از شرکت در کنکور دانشگاه برگشتم، بر سر سفره عقد نشستیم و طی مراسم بسیار ساده‌ای با زنده یاد محمدعلی سپانلو ازدواج کردم. در سال اول دانشگاه، فرزند اولم سندباد به دنیا آمد. مجبور به ترک تحصیل شدم. بعد از یکسال به دانشگاه برگشتم و لیسانسم را در رشته فلسفه، منطق و روانشناسی گرفتم. سپس در وزارت فرهنگ و هنر، استخدام شد. با همه پیشرفت‌هایی که داشتم، این بار بخاطر مراقبت از فرزند دومم شهرزاد از کار استعفا دادم. یکسال بعد برای گرفتن فوق لیسانس در رشته مدیریت خدمات اجتماعی، در دانشکده مددکاری (نام کنونی علامه طباطبائی است) به ریاست خانم ستاره فرمانفرما قبول شدم. در دوران تحصیل و پس از اخذ فوق لیسانس، در مرکز رفاه جوادیه و مرکز روان درمانی دانشگاه تهران مشغول به کار شدم. همزمان، به عنوان مدرس نیمه وقت، در دانشکده هنرهای زیبا، به ریاست دکتر حسین پرورش، فلسفه درس دادم. با انقلاب [ضد] فرهنگی رژیم اسلامی و بسته شدن دانشگاه‌ها، من هم از کار بیکار شدم. دو سال بعد که دانشگاه‌ها باز شد، بازگشت مدرسینی مثل من به سر کلاس‌ها ممکن نبود.

هنگامه عباسی: نخستین کتاب شعر شما "سهمی از سالها" نشان می‌دهد که کتاب در سال ۱۳۵۰ چاپ شد اما سال انتشارش ۱۳۵۷، یعنی در روزهای آغازین انقلاب است. بر این کتاب که ظاهراً اشعار نوجوانی شما را دربر دارد چه گذشت؟

پرتو نوری‌علا: دقت شما برایم جالب توجه است. بله، مجموعه شعر "سهمی از سالها" که به خانم دانشور تقدیم شده بود، حاصل اشعار نوجوانی و جوانی‌ام بود. در رژیم گذشته، رسم بر این بود کتاب چاپ شود و سپس ناشر پنج جلد از آن را برای کسب جواز نشر، به اداره نگارش بفرستد. انتشارات ققنوس کتاب را چاپ کرد و پنج نسخه هم برای بازبینی و اجازه نشر، به اداره نگارش فرستاد، اما ممیزان فرهنگی انتشار آن را موقوف کردند. برای توضیح این توقیف، یا احیاناً گوشمالی دادنم به اداره نگارش فراخوانده شدم. به اتاقی رفتم که شش ممیز مرد، گردگرد میزی نشسته بودند، یکی‌شان معمم بود. از خط به خط اشعارم ایراد می‌گرفتند و دلایل سانسور کتاب را، بقول ساواکی‌ها "تفهیم و توجیه" می‌کردند. بیش از همه، آن آخوند از کلمات بکار رفته در شعرها مثل گندم سرخ، گل سرخ، سرما، شب و... ایراد می‌گرفت. وقتی من اعتراض کردم، هم او گفت: "اگر بخواهی زیاد اصرار کنی، اولن همه کتاب‌های چاپ شده را خمیر می‌کنیم، در ثانی برای خودت هم مزاحمت‌هایی ایجاد خواهد

همکاری کرد. ما با سرمایه‌ای بسیار اندک انتشارات و کتابفروشی دماوند را دائر کردیم که عمر آن نیز به علت تضییقات دولتی، سه سال بیشتر نبود. سرانجام، در سال ۱۳۶۵، به آمریکا آمدم، برای شوهرم گرین کارت گرفتم و کاری که باید خیلی زودتر انجام می‌دادم، یعنی جدائی از همسر، را انجام دادم. در این جا یک دوره کامپیوتر خواندم و در دادگاه عالی منطقه لس آنجلس به عنوان مأمور رسیدگی به هیأت منصفه در دادگاه‌های منطقه لس آنجلس، استخدام رسمی شدم. با خروجم از کشور بود که تمام کارهای سانسور شده در ایران را به اضافه سایر کارهای جدیدم، در کالیفرنیا، منتشر کردم.

هنگامه عباسی: برگردیم به ادبیات که دلبستگی همیشگی شماست. بنظر شما شعر چیست؟

پرتو نوری‌علا: برای قرن‌ها هر کلام منظوم، یعنی وزن و قافیه‌دار را شعر می‌خواندند. هنوز هم البته عده‌ای فقط کلام منظوم را شعر می‌دانند. اما در واقع چنین نیست. از همان ایام دور، ادیبانی چون عین‌القضات همدانی بودند که وزن و قافیه را امور عرضی بر شعر می‌دانستند نه ذاتی آن. وی شعر را کلامی مَحْیَل می‌دانست. از نظر من نیز شعر نه محتاج وزن است و نه قافیه. من شعر را مرکب از چند عنصر میدانم؛ ایماژ یا قدرت شاعر در تصویر سازی، بکار بردن متافور یا استعاره، یعنی همان شکل عالی تشبیه، ایجاز، ابهام، مَحْیَل بودن کلام یا برانگیزاننده خیال در مخاطب، همراه با احساسات و عواطفی که در نگاهی نو و بدیع به همه جزئیات، به کار گرفته شود. شعر بسیاری از شاعران قدیم، پند و اندرز و فلسفه و حتی نمایشنامه بود که چون همگی با وزن و قافیه، بصورت منظم سروده شده بود نام شعر به خود گرفت. البته اگر شعر منظوم با قدرت خیال، توصیف دقیق و استعارات بدیع همراه باشد در بسیاری موارد دلپذیر هم هست، مثل اکثر اشعار شاعران بزرگ ایران. بهرحال کلام منظوم لااقل تا اواخر دوران قاجار، شعر خوانده می‌شد. با مرگ ناصرالدین شاه، شعر یا نظم از دربار بیرون آمد و به میان مردم رفت؛ با هجانهائی کوتاه، با زبانی عامیانه و حتی اوزانی شکسته. در همان ایام بار دیگر بحث بر سر تفاوت نظم و شعر رواج یافت. ملک‌الشعرا بهار گرچه خودش هرگز شعر بدون وزن و قافیه نسرود، اما معتقد بود شعر الزاماً به وزن و قافیه نیاز ندارد و در باره این نظر در بیتی می‌گوید:

ای بسا ناظم که او در عمر خود شعری نساخت / ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نیافت
تا سرانجام شاعرانی مثل تقی رفعت، شمس کسمائی، هوشنگ ایرانی، تندر کیا و حتی میرزاده عشقی بر آن شدند که بکلی وزن و قافیه را از کلام جدا کنند و شعر آزاد از وزن و قافیه بسرایند. کار آنان چندان قوتی در برابر شعر پر قدرت اشعار کلاسیک ایران نداشت و دوام و گسترشی نیافت. تا وقتی که نیما به این نوآوری قدرتی عظیم بخشید. البته نیما وزن و قافیه را در اشعار جدید خود حذف نکرد، بلکه طرز به کار بردن آن‌ها را تغییر داد. یعنی او خود را ملزم

عاطفه عمیق اجتماعی / سیاسی، گره خورده‌اند، از نام این کتاب و از درختان سبز روی جلد آن بگوئید.

پرتو نوری‌علا: اشعار این کتاب در رابطه با حوادث بعد از اعتراض به انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ ایران و رنج و شکنجه و کشتار و آدم‌ریایی، و غم بی‌پایان خانواده‌ها و مادران عزادار، گفته شد. چه جان‌های جوان و بی‌باکی بخاطر به دست آوردن آزادی، بر سر دار رفت. داری که از چوب درختان ساخته شده بود، دوباره جوانه زد و امید به آمدن بهار را آورد. "از دار تا بهار".

هنگامه عباسی: پرتو جان! شما در همان ایام دانشجویی، یعنی در دهه ۱۳۴۰، در فیلم "آرامش در حضور دیگران"، به کارگردانی ناصر تقوایی بازی کردید، چرا فقط در یک فیلم؟ چرا حرفه بازیگری را ادامه ندادید؟

پرتو نوری‌علا: در دوران دانشجویی، در چند نمایشنامه با گروه تئاتری سعید سلطان‌پور در دانشکده هنرهای زیبا و همینطور با گروه تئاتر فردوسی در دانشکده ادبیات، شرکت داشتم. اما همه کارها یا در دوران تمرین، یا در شب اول نمایش سانسور شدند، از ساواک اخطارهایی هم گرفتم. در سال ۱۳۴۷ ناصر تقوایی از من دعوت کرد که در نخستین فیلم سینمایی او "آرامش در حضور دیگران" بازی کنم. به بازیگری علاقه داشتم، پیشنهاد تقوایی را قبول کردم. متأسفانه این بار همسرم با بازی کردن من مخالفت کرد. سرانجام تقوایی نقش مرد مقابل من را به او داد تا قبول کند که من بازی کنم. آن فیلم هم برای پنج سال توقیف بود. تا در سال ۱۳۵۱/۱۹۷۲ در فستیوال ونیز به عنوان فیلم برگزیده، انتخاب شد. در ایران هم با حذف برخی قسمت‌ها، برای مدت کوتاهی در چند سینما نمایش داده شد و خیلی زود جمعش کردند. بعد از آن فیلم، چند پیشنهاد دیگر برای بازیگری، داشتم، اما همسرم بشدت مخالفت کرد.

هنگامه عباسی: یعنی شما به خواسته همسران تن دادید؟

پرتو نوری‌علا: نه، تن دادن به خواسته او نبود. بازی در فیلم، زمان زیادی از زندگی را می‌گرفت. من بچه داشتم، کار ادبی می‌کردم، در دانشگاه درس می‌خواندم؛ بخاطر بازی در همان فیلم آرامش... یک سیمستر از دانشگاه را از دست دادم. باید بین مراقبت از بچه‌ها، کارهای ادبی، درس خواندن یا بازی کردن در سینما، انتخاب می‌کردم. و من ادبیات و بچه‌ها و ادامه تحصیل را انتخاب کردم، چون هم نسبت به رسیدگی به فرزندانم بسیار مسئول بودم و هم این که هدفم از درس خواندن، تدریس در دانشگاه بود.

هنگامه عباسی: همانطور که گفتید به این هدف رسیدید، اما با بسته شدن دانشگاه‌ها چه کردید؟

پرتو نوری‌علا: مدتی شاگرد خصوصی داشتم و فلسفه درس می‌دادم تا در سال ۱۳۶۱ خانم دکتر سیما کوبان استاد دانشکده هنرهای زیبا، که او هم بیکار شده بود و با کوشش فراوان نشریه جنگ چراغ را منتشر می‌کرد از من و خانم منیر رامین‌فر - بیضایی، دعوت به

به رعایت یک وزن از آغاز تا پایان شعر ندانست و قافیه را هم هر کجا که لازم می‌دید، بر حسب محتوای شعر و نوع خواندن شعر، بکار برد.

هنگامه عباسی: آیا شاعران بعد از نیماء، وزن و قافیه را در شعرهاشان بکار بردند؟ یا آن را کنار گذاشتند؟

پرتو نوری‌علا: شاعران زیادی همچنان اشعار موزون و مقفی، اما با محتوای مدرن و اجتماعی/سیاسی می‌گفتند. مثل خانلری، بعد ابتهاج یا نادرپور و سیمین بهبهانی. اما خیلی‌ها دنباله‌رو شعر نیماء شدند، و در همان وزن عروض نیمایی شعر گفتند، اما هر کدام تحولی در شعر او بوجود آوردند. مثل اخوان، یا سهراب سپهری و فروغ فرخزاد. سپهری و فروغ بکلی قافیه را کنار گذاشتند اما وزن را در شعرشان حفظ کردند. فروغ بر کاربرد وزن در شعر تأکید داشت. او در مصاحبه‌ای که در سال ۱۳۴۷ در نشریه "اندیشه و هنر" منتشر شده بود، وزن را به نخ گردنبندی تشبیه کرده بود که دانه‌های مروارید از آن می‌گذرد. او معتقد بود، اثر بدون وزن، شعر نیست. البته هیچوقت نتوانست برای این حکم، دلیلی بیاورد. سپهری هم همینطور بود اما جزمیت فروغ را نداشت.

از مشخص‌ترین شاعرانی که نه وزن را در شعر خود بکار برد و نه قافیه را احمد شاملو بود. شعر شاملو گرچه وزن عروض نیمایی نداشت، اما در همان شعر آزاد، با زبان فخیم و خاص خود توانست شعری آهنگین بوجود آورد. شعر شاعران دهه ۴۰ بکلی از شعر گذشتگان جدا شد. یکی از شاعران مدرن این زمان یدالله رؤیایی بود. جالب توجه است که شعر شاعرانی چون بیژن الاهی، بیژن کلکی یا احمدرضا احمدی، شعر کاملن مدرن بود که با شعر شاعران پیش از خود خیلی تفاوت داشت. البته تفاوت‌های زبانی و سبک، بین اشعار این سه شاعر اخیر نیز زیاد بود. من به شعر احمدرضا احمدی بیش از سایرین علاقه داشتم.

هنگامه عباسی: آیا میان شعر مهاجرت یا تبعید و شعر داخل ایران تفاوت یا تشابهاتی می‌بینید؟

پرتو نوری‌علا: چهل سال پیش که نخستین شاعران ایرانی به خارج کوچ کردند شاید تفاوت‌هایی در شعرها دیده می‌شد؛ شاعر انقلاب کرده، سپس سرخورده، شاعر خود تبعیدی، شاعر مهاجر، شاعر پناهنده سیاسی، در مهاجرت فرصتی برای بیان آشکار تجربیات، حسرت و اندوه خود داشت. امکانی که شاعر داخل ایران نداشت. یا بخاطر سانسور، پوشیده می‌ماند. اما هرچه زمان جلوتر رفت و رسانه‌های ارتباط جمعی بیشتر شد، و اشعاری با نام آشنایی زدائی و پست مدرن باب شد، شباهت شعرهای داخل و خارج ایران نیز بیشتر شد. البته از لحاظ محتوایی، شعر شاعران داخل ایران به صراحت اشعار خارج از ایران نیست. شاید همین، گاهی ایهام درون شعر را جذاب‌تر می‌کند.

هنگامه عباسی: نقش زنان شاعر را در تاریخ ادبیات ایران چگونه می‌بینید؟

پرتو نوری‌علا: همین نام‌های اندکی که از شاعران زن مانده، گواهی بر هنرمندی زنان در طول تاریخ است، اما این که چرا دیوانی از آنان نیست باید به تاریخ و فرهنگ مذکرمان رجوع کنیم. اکثر تذکرها را مردان نوشته‌اند، البته در سال‌های گذشته به همت نویسندگان فرهیخته‌ای چون خانم پروین شکبیا در آمریکا تذکره مفصلی از زنان شاعر، از دیرباز تا کنون، در دو جلد منتشر شده است. همچنین از خانم مهری شاه‌حسینی، محقق ادبی و شاعر، در ایران، تذکره‌ای به نام "زنان شاعر ایران" توسط انتشارات مدیر در سال ۱۳۷۴ منتشر شد. خانم شاه‌حسینی برای آن که نام هیچ زن شاعری را از قلم نینداخته باشد، به آمریکا و اروپا نیز سفر کرد و اشعار شاعران زن را جمع‌آوری نمود. شاید برایتان جالب توجه باشد که بگویم تنها اسم و شعر من در این مجموعه قطور نیست. دوستی که از ایران آمده بود از طرف خانم شاه‌حسینی نسخه‌ای از این کتاب را برایم آورد همراه با پیام ایشان مبنی بر این که وزارت ارشاد، تنها نام و شعر من را از این مجموعه قطور حذف کرده بود.

متأسفانه سانسور فقط دولتی نیست، چه بسا زنان شاعری که شعرشان توسط مردانشان، یا توسط خودشان از ترس مردانشان نیست و نابود شده. اگر دیوان شعری از زنی مانده به همت خود او بوده. بطور مثال جهان خاتون، هم‌عصر حافظ و عبید زاکانی بود، با حافظ مراده شعری داشت. حتی می‌گویند شاخه نبات حافظ هم او بوده. ما فقط یکجا اسم جهان خاتون را در شعری از عبید زاکانی می‌بینیم که به طنز و تمسخر می‌گوید شعر جهان خاتون از شرم‌گاهش می‌آید. یا از قحبگی "جهان"، به شوهر او که وزیر بوده طعنه می‌زند. عبید می‌گوید:

وزیرا! "جهان" قحبه‌ای بی وفاست
تو را از چنین قحبه‌ای ننگ نیست؟
برو ... فراخی دگر را بخواه
خدای "جهان" را "جهان" تنگ نیست.

یعنی در هر حال به جای ارزش شعری، جنسیت شاعر زن مطرح است. اما این زن شاعر، دیوان کوچکی از خود به جای گذاشت که نسخه اصلی آن در موزه‌ای در فرانسه است. او شعرهاش را در دفتری جمع و مدون کرده بود. و چون می‌دانست شعر گفتنش باعث نیش و کنایه زدن به او خواهد بود، در مقدمه دفترش، از خوانندگان عذرخواهی می‌کند که جسارت کرده و اصلن شعر گفته. اما چون فاطمه زهرا هم شعر می‌گفته، وی از ایشان تبعیت کرده است.

راه دور نرویم، اشعار پروین اعتصامی باقی ماند. چرا؟ چون نوع شعرهای پروین مورد طبع پدر بود. از حس و حال و عواطف فردی او در این دیوان قطور خبری نیست. الای یک شعر که در آن از عواطف خود سخن می‌گوید:

رفتی و روز مرا تیره‌تر از شب کردی
بی تو در ظلمتم ای دیده نورانی من
بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منن

اقدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من

اما این تنها شعری که پروین در آن وصف حال کرده، و از غیبت عزیز، ناله سر داده، سروده‌ای است در رثای پدر! فکر می‌کنید اگر پروین واقعاً از حس و حال خود، از من خویش سخن می‌گفت، حالا شعری از او باقی مانده بود؟ اگر پروین مثل رابعه یا مهستی یا جهان خاتون شعر می‌گفت، پدر او که اتفاقاً مرد روشنفکر و باسوادی هم بود، اشعارش را به جای انتشار، به زباله‌دان نمی‌ریخت؟

نمونه دیگر از تسلط مردانه بر شعر زنان، اشعار عالمتاج قائمقامی متخلص به ژاله است. مادر پژمان بختیاری، یکی از قدرتمندترین زنان شاعر ایرانی، قدرت وصف او از شرایط خودش و زنان و دختران ایرانی، بی‌نظیرند. او را اولین شاعر فمینیست ایرانی عصر مشروطیت خوانده‌اند. عالمتاج نه تنها از ازدواج اجباری‌اش که آن را ازدواج سیاسی خوانده، از سر و شکل و خو و رفتار شوهر خود نیز، وصفی بی‌نظیر می‌کند. اما همین خانم پیش از مرگش همه اشعارش را سوزاند. اندک اشعاری از او در اختیار آقای پژمان بختیاری بود که به صورت دیوان کوچکی نشر یافت. اما متأسفانه آقای بختیاری اندکی در اشعار این دفتر دست برده. بطور نمونه در شعری که عالمتاج در دم شوهرش سروده می‌گوید:

"همیستر من طرفه شوهری است ... " که لابد چون همبستری، بی‌شرمی بوده، آقای بختیاری آن را تغییر داده و نوشته:

"هم صحبت من طرفه شوهری است ..."

هنگامه عباسی: پرتو جان! محور اصلی اشعار و داستان‌های شما زن و مشکلات او است یا بقولی از منظرگاه فمینیسم آفریده شده‌اند. شما چگونه فمینیسم را تعریف می‌کنید؟ آیا شما خود را فمینیست می‌دانید؟

پرتو نوری‌علا: تعریفی واحد، جامع و مانع، و چند جمله‌ای، از فمینیسم وجود ندارد. همیشه به شوخی گفته‌ام نهضت فمینیستی نه "مادر بنیان‌گزار"ی دارد؛ آن چنان که مکاتب مارکسیسم و روانکاوی "پدران بنیان‌گزار"ی چون مارکس و فروید داشتند، و نه از روش‌شناسی مشخصی برخوردار است. بهترین تعریف برای فمینیسم این است که چون در جوامع پدرسالار مکانیزم‌های آشکار و پنهانی هست که به سرکوب زنان می‌انجامد، همه فمینیست‌ها می‌کوشند تا این مکانیزم‌هایی که جامعه بر آن استوار است و توسط آنها به حیات خود ادامه می‌دهد را بشناسند و بعد خود را در اجرای راه‌هایی که منجر به تغییر یا دگرگون کردن بنیادی مکانیزم‌های سرکوب می‌شود، ملزم بدانند. به همین دلیل مردان نیز می‌توانند فمینیست باشند. فمینیسم به خلاف ایدئولوژی‌هایی چون مارکسیسم، لیبرالیسم، ناسیونالیسم، کاپیتالیسم، ای‌تی‌سی‌ام... که برای رسیدن به هدف، یک راه مشخص دارند، دارای راه واحدی نیست، در عین حال می‌تواند همه آن‌ها را هم در خود داشته باشد. زیرا فمینیست‌ها و طرفداران آن‌ها از اندیشه‌های فلسفی، سیاسی و حتی مذهبی متفاوتی سود برده و برای رسیدن به اهداف خود،

الگوهای مختلف روش‌شناسی و مفهومی سایر رشته‌ها را نیز وام گرفته‌اند.

اما در جواب شما به این سؤال که آیا خود را فمینیست میدانم، باید بگویم بله، من خود را فمینیست می‌دانم چون معتقدم نظام پدرسالار بویژه در کشورهای مثل ایران، بر اساس مکانیزم‌هایی عمل می‌کند که توسط آن‌ها زنان را سرکوب کرده و به حیات خود ادامه می‌دهد. و چون خواهان آزادی و برابری میان زن و مرد و رفع هرگونه قوانین تبعیض‌آمیز علیه زنان هستم، می‌کوشم از راه فعالیت‌های گوناگون، بویژه شعر و نویسندگی، به برهم زدن و تغییر این مکانیزم‌ها کمک کنم. اما اگر فمینیسم را روی دیگر شوینیسم بدانید یا آن را به معنای ضدیت با مرد، اعمال خشونت و سلطه‌گری بگیرید، خیر، من فمینیست نیستم.

هنگامه عباسی: در مورد نقد کمی صحبت کنیم؛ شما یکی از معتبرترین و با شهامت‌ترین منتقدین آثار داستانی، سینما و تئاتر ایرانی هستید. نقدهای شما در کتاب "هنر و آگاهی"، از آثار بسیار آموزنده معاصر در زمینه نقد نویسی است. نقد شما در بارهٔ رمان *سوره‌الغراب* اثر محمود مسعودی، نیز در سال ۱۹۹۴ از طرف هیأت داوران نشر باران، بهترین نقد شناخته شد. اخیراً هم نقدهایی جنجالی و پر خواننده، با نقطه نظرهای متفاوتی در بارهٔ فیلم سینمایی "جدائی نادر از سیمین" و همچنین سریال شهرزاد نوشتید. با توجه به این که نقد، نوعی روشنگری و سنجش هنری است، می‌توانید بگویید برخورد هنرمندانی که با نقدهای خیلی صریح شما روبه رو شده‌اند چه بوده؟

پرتو نوری‌علا: طبیعی است هر هنرمندی که اثری می‌آفریند و آن را با مخاطبینش شریک می‌شود، مایل است خوانندگان و بینندگان و شنوندگان اثرش، از آن کار خوششان بیاید. یا اگر آن اثر نقد می‌شود، نقدی در جهت تأیید و تعریف آن اثر باشد. اما بنظر من کسی که تصمیم گرفته اثرش را با دیگران سهیم شود باید انتظار برخورد و قضاوت - چه مثبت و چه منفی- در بارهٔ کارش را هم داشته باشد. اما اکثراً این اتفاق نمی‌افتد، یا لاقلاً من چنین قدرت پذیرشی از جانب برخی هنرمندان که کارشان را نقد (منفی) کرده‌ام، ندیدم. ببینید! برای من اثر هنری وجودی مستقل، فارغ از خالق اثر است. برایم مهم نیست چه کسی آن را خلق کرده، دوست یا دشمن. همواره سعی کرده‌ام خود اثر را، بویژه بر اساس ادعاهای درونی اثر، نقد کنم. ضعف یا قدرت کاری را با دلیل نشان دهم و خوشحالم که زنده یاد احمد شاملو به من لقب "منتقد با انصاف" داده بود. متأسفانه در میان بعضی هنرمندان ایرانی، نقد نویسی، مثبت یا منفی، در اکثر موارد، بر اساس روابط دوستی یا دشمنی میان منتقد و صاحب اثر بوده. شواهدی هم دارم که ذکر کردشان به درازا می‌کشد. خوشبختانه من هرگز وارد این مبادلات نشدم. در بسیاری موارد اصلن خالق اثر را نمی‌شناختم. به همین دلیل، در مواردی که کار برخی از بزرگان سینمایی یا تئاتری یا ادبی کشورمان که را غلط

هنگامه عباسی: پرتو جان! در پایان این گفتگو اجازه دهید بپرسم آیا اخیراً کاری منتشر کرده، یا در حال انتشار هستید؟

پرتو نوری علا: چندی پیش، دست‌نوشته‌ی خاطرات مادرم را که چهل سالی از نوشته شدنش می‌گذشت، ادیت و با پانوشته‌های مفصل چاپ و منتشر کردم، به نام "خاطرات اقدس منوچهری (نوری‌علا)".

هنگامه عباسی: شایع است کتابی نیز به نام "کتاب شادی" حاوی بیش از ۴۵۰ لطیفه و جوک و مقدمه و مؤخره، با اسم مستعار بلقیس خاتون مازندرانی! منتشر کرده اید. چرا با اسم مستعار؟

پرتو نوری علا: (می‌خندد) راستش قصد پنهان‌کاری نداشتم. قبل‌هم داستان‌هایم را با نام درخشنده حدقوست (بلقیس)، البته به قصد زورآزمایی ادبی، منتشر کرده بودم. اما بلقیس نام مستعار نیست. پدرم نام مادرش بلقیس را بر من گذاشت و مادرم نام پرتو را، و هر دو اسم در شناسنامه من هست. انتخاب نام "بلقیس" را برای محتوای "کتاب شادی"، مناسب‌تر دیدم. فقط همین.

هنگامه عباسی: پرتو جان! از وقتی که گذاشتید و به پرسش‌هایم پاسخ دادید ممنونم.

پرتو نوری علا: من هم از شما متشکرم.

گفتگوی فوق، ترکیبی از یک گفتگوی ویدیویی برای پخش در برنامه "آفرینشگران و دانشمندان" در تلویزیون "ایران فردا"، در سال ۲۰۱۳ و یک مصاحبه رادیویی برای پخش در برنامه "فرا سوی خیال" در "رادیو شادی" است که در سال ۲۰۱۷ با پرتو نوری‌علا انجام داده‌ام. در حین پیاده کردن گفتگوها برخی پرسش‌ها و پاسخ‌های جدید نیز به آن‌ها اضافه شد. متن فوق روایت کوتاه شده‌ی مصاحبه است. هنگامه عباسی سیرچی / لس آنجلس ۳/۱۰/۲۰۱۷

*هنگامه عباسی سیرچی عکاس، روزنامه نگار و مجری و مصاحبه‌گر برنامه "دانشمندان و آفرینشگران" در تلویزیون "ایران فردا"، و برنامه رادیویی "فرا سوی خیال"، در "رادیو شادی" است. هنگامه چهار سال تهیه کننده و مجری برنامه "فرا سوی شو" در ایستگاه رادیویی kpcradio.com در پیرز کالج Pierce College- Woodland Hills در لس آنجلس بود که هر ساله به عنوان بهترین شوی رادیویی، برنده اول هیأت داوران دانشکده شد. دو‌بست مصاحبه و گزارش، حاصل سال‌های کاری اوست. هنگامه عباسی سیرچی در سال ۲۰۱۶ با انتشار مقاله‌ای به زبان انگلیسی در زمینه نویسندگی در نشریه Bull magazine جایزه اول مسابقه نویسندگی در بین دانشجویان کالج‌های سراسر کالیفرنیا را نصیب خود کرد.

دیده‌ام و آنها را ذکر کرده‌ام، کسی چون گلشیری مرا به "خواهنده‌ی عربده‌های جنسی و سیاسی"، متهم کرده؛ یعنی سعی کرده‌اند در من رعب و ترس ایجاد کنند و انتقام بگیرند. اما من هرگز مرعوب ذهنیت نازل این افراد نشده و هنوز، اثر هنری را در ذات خودش و جدا از خالق اثر، نقد می‌کنم.

هنگامه عباسی: از نوشتن نقدتان در باره رمان سووشون بگوئید. مثل این که آن اولین نقدی است که شما نوشته‌اید.

پرتو نوری علا: بله، نقد رمان سووشون، اولین نقدی بود که در زندگی ادبی‌ام نوشتم و تصادفاً، اولین نقد کتاب سووشون هم بود. سال ۱۳۴۸ بود که این کتاب منتشر شد. آن را خریده بودم و می‌خواستم سر فرصت بخوانمش. شبی کنار پسرمن نشسته بودم تا خوابش ببرد. سووشون را دست گرفتم تا نگاهی به آن بیندازم. نگاه انداختن به کتاب همان و تا سپیده‌ی سحری بیدار نشستن و کتاب را به پایان بردن همان. در همان هفته نقد کوتاهی در باره سووشون نوشتم که در مجله "فردوسی" منتشر شد. یکی از نکاتی که خیلی به دل خانم دانشور نشسته بود این نوشته بود که: "بیست سال زندگی مشترک با جلال آل‌احمد و آشنایی نزدیک با نثر و سبک نوشتن او که بر کار بسیاری از نویسندگان اثر گذاشته بود، کوچکترین تأثیری بر نثر و زبان رمان سووشون نداشت."

هنگامه عباسی: شما در میان کارهاتان، مجموعه داستان، نمایشنامه و روایت هم دارید که همگی بر محور "زن" می‌گردد. سئوالی دارم: در ادبیات داستانی ما زنانی هستند که ماندگار شده‌اند؛ زن اثیری صادق هدایت، زری سووشون، بلقیس کلیدر، آسیه شهرنوش پاریسی پور... و حالا "مانا"ی پرتو نوری‌علا، که در عین مجموع بودن همه آنها، از ویژگی‌های یگانه‌ای نیز برخوردار است. به راستی مانا کیست؟ مادر/ زمین، دختر/ زمین، زن ایرانی یا خود پرتو نوری‌علا؟

پرتو نوری‌علا: ممنون که "مانا"ی مرا در کنار زنان بزرگ ادبیات معاصر قرار داده‌ای. شخصیت‌هایی که نام بردی از جمله زنان ماندگار ادبیات ما هستند، بویژه بلقیس کلیدر که به راستی جلوه‌های گوناگون زن ایرانی را در خود دارد. در دوره‌ای که کتاب‌های قدیمی مثل اوستا، یشت‌ها، رامین و ادبیات اساطیری ایرانی، می‌خواندم، "مانا" در من خلق شد؛ ابتدا بصورت یک زن ازلی ابدی، یا همانطور که گفتمی زن/ زمین. می‌خواستم زنی را به تصویر بکشم که در برابر سختی‌ها، می‌ایستد، در برابر تهمت، جا نمی‌زند، مرعوب درشتی مردان نمی‌شود و از خود دفاع می‌کند، و اجازه نمی‌دهد تا مردانش ضعف‌های خود را به پای او بنویسند. شاید این لایه مدرن زن امروزی در این روایت باشد. اما از آنجا که قالب کلی این روایت، جنبه‌ای اساطیری دارد، مانا همان زن ازلی و ابدی عاشق است. عشقی که "نه به جنگ" می‌خواهد و "نه به در یوزگی"، زنی که از خشونت می‌پرهیزد و تا آخرین لحظه دست به اسلحه نمی‌برد. شاید بهتر باشد قضاوت نهائی با خوانندگانی چون شما باشد.

یاد یاران

مهدی استعدادی شاد



یادی از محمد ربوبی^{۶۸}

چکیده بهتر از آن شکل و شمایل‌ی که در خوانش یک شعر خاص و قضایای مربوطه‌اش بر زبان آید؟

از این رو سخن خود را با شعری از اینگه بورگ باخمان آغاز کردم. شعری که در پیامدش می‌شود هم خاطره‌ی محمد ربوبی را طراوتی دوباره می‌بخشد و هم از شباهت‌هایی می‌گوید که در سرگذشت آزادیخواهان سرزمین‌های مختلف و در چالش‌شان با حاکمیت‌های آزادی‌گش وجود داشته است.

شعر باخمان می‌تواند عنوان‌هایی را چون مهلت باقیمانده، آخرین فرصت و یا تتمه وقتی که در اختیار است داشته باشد. شعری با سطری ویژه که در اول و آخرش می‌آید و در تکرارش چیزی جز جستجوی تسلا نیست.

شعر باخمان که در ضمن عنوانش بر جلد دفتر شعری هم نشسته که شاعر به سال ۱۹۵۳ انتشار داده است، واکنشی هم به ماجراهای آدم‌گشی و شکل گرفتن فاجعه است و هم از این خبر می‌دهد که تامل و پرداختن به فاجعه برای جلوگیری از تکرارش روزهای آتی را سخت خواهد کرد.

مرسوم است که در یادبود هم‌نوع و هم‌وندی از دست شده، به ارزش‌های والا و ویژگی‌های انسانی‌اش اشاره رود. این که مثلا در جان و جنم خود مهرورز و مهربان و متعهد به دوستی و همیاری بوده است. گرچه به ظاهر و در برخوردهای روزمره و گذرا به هر کسی این خصلت و خاصیت‌ها را آشکار نکرده باشد.

در رابطه با آقای ربوبی ما، این امر به عهده مخاطب بود که از کنار آن صورت جدی و مصمم، رفتار منظم و پاسخ‌های فشرده و صریحش بگذرد و آن مهر و عطوفت درونی را باز شناسد.

این برداشت را می‌شد از کم و کیف حضور محمد ربوبی داشت که غالب عمر هشت دهه‌ای خود را به کوشش سیاسی و آفرینش فرهنگی طی کرد.

آنهم به سال‌هایی که ایران از تلاطمات اجتماعی پُر بوده و یأس و امید در هر لحظه‌اش با جان و دل ما بازی کرده است. در آن میانه چالشی با استعمار و عوامل مرئی و نامرئی‌اش جریان داشته است. چالشی که گاه طراحان کودتای بیست و هشت مرداد و سرکوب جنبش مردمی را افشا کرده و به هم‌آورد طلبیده و گاه با ارتجاع

روزهای سختی در پیش است.
در آفق انگار فرصتی نیست.
باید هر چه زودتر بند کفش‌هایت را ببندی
و از میدان رژه سگ‌ها را عقب رانی.
طوفان جان ماهی‌های بر که را می‌گیرد
و آتش در خرمن‌ها جرقه می‌زند
چشم‌هایت در مه می‌بیند:
در آفق انگار فرصتی نیست.

پیش رویت

عشاق در خاک فرو می‌روند
خاکی که موهای پریشان‌شان را در خود می‌کشد
و دهانشان را می‌بندد تا به خاموشی وادارشان کند.
خاک، مرگ عشاق را نظاره می‌کند
و پس از بلیعدنشان برای وداع آماده است.

به دور و بر نگاه نکن.

بند کفش‌هایت را گره بزن!

سگ‌ها را فراری ده!

ماهی‌ها را به دریا بسپار!

خرمن‌ها را خاموش کن!

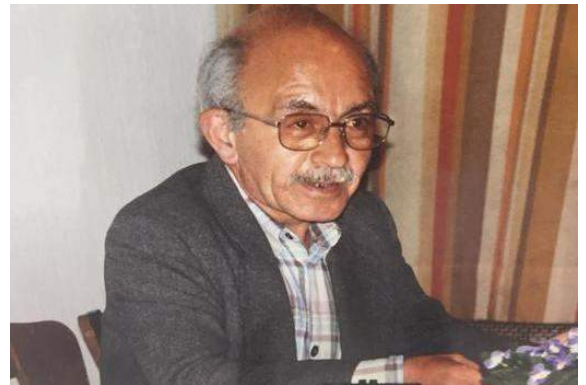
روزهای سختی در پیش است.

در شب یادبود محمد ربوبی، وقت نامحدود در اختیار هیچ کس نیست. هر کسی فرصت اندکی خواهد داشت تا برای حاضرین از وی بگوید و از خاطراتی که با او داشته است.

بدین خاطر نیز اینجانب فقط چکیده‌ای از مطالب و موضوعاتی را خواهم گفت که به دوستی دو - سه دهه‌ای ما ارتباط دارد. و کدام

^{۶۸} - محمد ربوبی در روز چهارشنبه ۲۷ آوریل ۲۰۱۶ در سن هشتاد سالگی در شهر ماینز (آلمان) درگذشت. نوشته‌ای که می‌خوانید، سخنانی است در مجلس بزرگداشت او در شهر ماینز.

بومی بر سر حق حاکمیت مردم نبردی صدساله را سازمان داده است.



بواقع ربوبی به جز آن استمرار رشک برانگیز در پایبندی به آزادی و مقاومت در برابر اشکال مختلف حاکمیت استبدادی، و به جز آن فروتنی و بزرگواری توامان که فقط در عیاران و قلندران والاتبار سرزمین ما یافت شدنی است، خوبی‌های خود را مدام روزآمد می‌ساخت.

چنان که در کنار پیگیری مرام پاکبازانه پیشکسوتان و عادت‌های نیکویش، گیاه پروری هم می‌کرد. بواقع این رویکرد گیاه دوستانه، با در نظر گرفتن روند روزآمد شدن، جای تعجبی ندارد؛ زمانه، زمانه‌ی توجه به طبیعت و محیط زیست است.

وانگهی که گیاه پروری‌اش نیز دوستان را بی نصیب نمی‌گذاشته است. چنان که گاهی نیز از پیوندهای قلمی خود، گلدانی را به این و آن بخشیده است.

اینجانب از الطاف آن زنده یاد بی بهره نبوده است. چرا که به روزگاری گلدانی به ما بخشید با گیاهی با دوام که مدت‌ها انگشتان دست ما در تماس با برگ‌هایش خوشبو می‌شدند. بویی شبیه بوی لیمو شیرین.

سر بسته و کوتاه نام گیاه را به ما معلیسه *Melisse* گفته بود. و ما که در گیاه‌شناسی خیره و ورزیده نیستیم در پرس و جوهای شفاهی و جستجوهای کتبی، سرانجام، به اسم فارسی گیاه رسیدیم که "وارنگ بو" بوده و از تبار نعنائیان بشمار می‌رفته است.

آقای ربوبی البته فقط با گل و گلدان لطف نمی‌کرد؛ گاهی نیز شیشه‌های زردآلویی دست‌ساز مرحمت می‌نمود یا کیسه‌ای پُر از گردو که در باغ‌های ماینز و حومه بار آمده بود.

این هدایا با این که همیشه خوشبو و خوشمزه بوده‌اند ولی به پای آن کتاب‌ها و نشریاتی نمی‌رسیدند که از وی دریافت کرده‌ایم. از این جمله است سریال "نوشتار"‌هایش که نه شماره شدند و شش

ضمیمه به‌مراه داشتند. این جزوات در وسط انتشار کتاب‌های جلد سفید و جلد رنگی وی انتشار یافتند. ترجمه‌ای از آثار هوشی مین و چه‌گوارا و ژنرال جیاب که در حول و حوش سال‌های پنجاه و هفت در آمدند و ترجمه‌ی رمانی از آنتونیوتابوکی در سال‌های اخیر.

ربوبی دست و دل‌باز بود و این را می‌شد در کتاب‌ها و نشریاتی دید که بدستش می‌رسیدند و پس از خواندن به دیگران می‌داد.

باری در قدردانی از حضور او که پیشکسوت و دوستی دنیادیده و سرد و گرم چشیده بود، مایلم به گوشه‌ای از داد و ستدهای ذهنی خودمان اشاره دهم. داد و ستدی که شعر آغاز مطلب نیز در آن نقشی دارد.

زنده یاد محمد ربوبی در پنجمین شماره‌ی "نوشتار"‌اش به سال ۲۰۰۳ از جمله مطلبی از اینگه‌بورگ باخمان ترجمه کرده که مقاله‌ی کوتاهی است در توضیح "خشم و هیاهو"ی فاکنر.

هنوز به یاد دارم اولین دیداری را که پس از انتشار نوشتار پنجم داشتیم؛ آنجا من از خوشامد گزینش و ترجمه ربوبی به وی می‌گویم. همانطور که رسم او بوده است کوتاه تشکری می‌کند.

می‌افزایم که سال‌ها پیش من نیز شعری را از باخمان ترجمه کرده‌ام. کنجکاو می‌شود.

سپس بین ما گپ و گفتی درباره جایگاه باخمان در ادبیات آلمانی‌زبان جاری می‌شود. اشاره‌هایی را رد و بدل می‌کنیم که مربوط می‌شوند به واکنش‌های اهل قلم آلمانی‌زبان.

شاعران و نویسندگانی که از تجربه‌های بس ناگواری روایت کرده‌اند که در پیامد جنگ‌های بین‌المللی و حاکمیت رژیم هیتلری پدید آمده است.

مدتی پس از گپ و گفت پیرامون مطلب باخمان در "نوشتار" شماره پنجم، پاکت نامه‌ای برای من می‌فرستد. پاکتی که هم یک یادداشت کوتاه همراه دارد و هم دو مقاله درباره شعر یادشده از باخمان. افزوده بر این، وی زحمت کشیده و دو ترجمه مختلف فارسی از شعر باخمان را برایم دوباره تایپ کرده و به‌مراه فرستاده است.

از این دو یکی ترجمه خودم هست که در بالا آمده است. دیگری ترجمه‌ای از "ر. رامین" که در مجله سخن دوره بیست و سوم، شماره یک، آذرماه ۱۳۵۲ چاپ شده است.

در یادداشت کوتاهش، نوشته است: دوست عزیز، ... با درود و سلام. در سمیناری که در مورد اشعار باخمان در دانشکده ادبیات

کمال آدمی خوددار و دیر آشنا بود و به سادگی مهر از لب و پرده از دلش بر نمی داشت. اما من در همان روزهای اول دریافتم که در قفس سینه این انسان به ظاهر زمخمت و عبوس، قناری کوچکی توی لک رفته است. می باید دستی به مهر بر سینه اش می گذاشتی تا آواز خوش آن قناری زیبا را بشنوی.

اول بار که او را در جمع اعضای کانون نویسندگان ایران دیدم، نگاهش مرا به سختی پس زد. من هنوز پس از سال ها سنگینی و ظن نگاه او را به یاد دارم. به یاد دارم که همان روز به آشنائی گفتم:

- در رفتار و نگاه این مرد چیزی هست که آدم را می رماند.

خشمی آشکار و اندوهی نهفته در نگاهش بود، در همه چیز و همه کس با ظن و تردید می نگریست و از ورای حصار که به دور خودش کشیده بود، به کندی ولی با قاطعیت آدم ها را تفکیک می کرد و تو دچار احوالی می شدی که می باید ابتدا بی گناهی ات را ثابت کنی و بعد به حریم او راه یابی. من آن روز با چنین احساسی از او جدا شدم. ولی زمانه ما را بر سر راه هم قرار داد و نهال دوستی ما آرام آرام ریشه گرفت و بعدها دریافتم که چرا کمال انسان درونش را پنهان می کند: اعتماد کمال به تاراج رفته بود و صداقت کودکانه اش به سختی آسیب دیده بود. او که سال ها برهنه و بی پروا به میدان رفته بود و زخم ها برداشته بود، اینک زره آهنی پوشیده و در پناه باروی شک و بد بینی نشسته بود و با احتیاط قدم برمی داشت و در راه دوستی، به کندی قدم برمی داشت. باری، روزگار به من آموخته بود که مردم در روزگار نامردمی، انسان وجودشان را مانند دفیینه ای از دسترس دور نگه میدارند. که مردمی در روزگار نامردمی مانند حلزون به درون صدف می خزد. تا باران بهاری بی دریغ و بی مضایقه نبارد لاله سر از خاک به در نمی آورد. برای من هر آدمی دنیای تازه ای است که می توان آن را کشف کرد و چیزها و چیزها آموخت. من هنوز آن جمله کورگی را به یاد دارم که می گفت: «هر آدم بدی از یک کتاب خوب بهتر است» غرض، کنجکاو شدم او را بشناسم. شنیده بودم چریک شاعری است که اردوگاهش را به اعتراض ترک کرده است. بعدها بمن گفت:

- پس از ده سال فعالیت بی امان به تلخی دریافتم که راهی که می پنداشتم در خدمت مبارزه علیه رژیم ضد انسانی اسلامی و محقق ساختن آرمان آزادی و برابری است جز یک منش توتالیتریزم چیز دیگری را پیش نمی برد و به اعتراض از این سازمان جدا شدم. دره ای عمیق میان چریک شاعر و سازمانش دهان وا کرده بود و کمال در این سوی دره، تنها، چانه بر کنده زانو گذاشته بود و به حسرت و دریغ گذشته ها را مرور می کرد. زمین لرزه ای در حیات اجتماعی و سیاسی او رخ داده بود، حادثه ای که او را به دو نیم کرده بود. همیشه در این جا و نیم دیگرش در گذشته به جا مانده بود و آن نیم جدا مانده جانمایه شعرهای سال های اخیر او است. پیش از وقوع حادثه، کمال جوان مستعد، آرمانخواه و پرشور و انقلابی است که جان برکف و بی باکانه در راه آزادی و سعادت «خلق» مبارزه می کند. او که تمام هستی خویش را صادقانه به سازمانش تفویض کرده است مجال نمی یابد زندگی را بی واسطه تجربه کند و یا شاید تجربیاتش در حوصله سازمان نمی گنجد و در راستای توقعات و

این شهر برگزار شد دو متن مورد استفاده قرار گرفت. چون شعر باخمان را ترجمه کرده ای، دو متن را که مورد بحث و گفتگوی حضرات بود روانه می کنم. شاید به کارت آید. قربانت ربوبی - ماینز ۴ سپتامبر ۲۰۰۳.

برای ترجمه این شعر اینگه بورگ باخمان به فارسی، که در بالا آمده، می توان عنوان های زیر را برگزید: مهلت آخرین، تتمه فرصت یا وقت باقیمانده.

شعری که عنوان خود را به دفتر شعری بخشیده که شاعر به سال ۱۹۵۳ انتشار داده است. اینجا فعلا نه بیش از این کاری به شناسنامه شعر و شاعر خواهیم داشت و نه سراغ تاویل آن در خاستگاه تاریخی اجتماعی اش خواهیم رفت. فرصت برای من و ما اندک است در یادبود محمد ربوبی.

حسین دولت آبادی



به یاد دوست،

به یاد کمال رفعت صفائی

طرز نگاه مرغ از آینه قفس

کدام روز بود

که در دو بازوی من دو کبوتر مرد

در جمجمه ام

عقابی به ابر مبدل شد

و در حنجره ام

صدای زیباترین مرغ جهان یخ بست.

«کمال رفعت صفائی»

گذر از دنیای کمال، گذر از آتش و الماس و اندوه است. زمانی که چون شعله آتش در باد می رقصید و مانند تیغه الماس سنگ خارا را می برید من او را نمی شناختم. ولی روزگاری که در اطافکی پر از دلتنگی، پیاده از شمال تا جنوب درد را می پیمود، ساعتها در کنارش بودم و هر بار با بغضی در گلو و آتشی در سینه به خانام باز می گشتم.

است که فانوس خون خویش را در راه خلق برافروخته است. آری، در دایرهٔ چنین مفاهیم کلی است که اشعار او شکل می‌گیرند. در واقع شاعر محبوس الگوهائی است که از پیش بر قامت ذهن و خیالش بریده‌اند:

زیرا که باغ از بهار
دهان از سرود
و زمین
از عاشقان خدا و خلق
تهی نمی‌ماند

منتها شاعر حتی در این شعرهایش صادق و صمیمی است و به آن چه می‌گوید با تمام وجود باور دارد و به آن عمل می‌کند. باور دارد که «نبض موسی در رگ مسعود می‌طپد» بی‌سبب نیست هنگامی که در اصالت باورها و درستی راهش شک می‌کند، دنیا بر سرش فرو می‌ریزد و از درون ویران می‌شود. من زمانی با او آشنا شدم که از شک به یقین رسیده بود: «در ماه کسی نیست!» کتابش را در مزار ساعدی به من داد. تا به خانه برسم آن را دوره کردم. بار اولی بود که کتاب شعری را در تبعید با آن همه رغبت می‌خواندم بار اولی بود که پاره‌های گمشده وجودم را، احساساتم را در شعر او باز می‌یافتم.

هر روز
از درگاه خانه
به سرسرای اندوه می‌رسم
هر روز چشمان کسی را تکرار می‌کنم
که هیچگاه
چمن در چشم‌هایش تکرار نشد.
آری، هنر زاده رنج است و رنج در چشمخانه کمال رسوب کرده بود.

تا شاعری شاعر شود
خون هزار کشت و کار
در چوب و
سنگ و پولاد
تاراج می‌شود
تا شاعری شاعر شود
هزار پرنده می‌میرد.

در جائی خوانده‌ام، نمی‌دانم کی و کجا، که آمریکا پدر ژاپن امروزی است. ژاپن اگر مانند قنقوس از خاکستر خویش زاده شد، کمال نیز پس از وقوع آن زلزله، از زیر آوار به درآمد و شاعر شد.

من از زمین لرزه باز می‌گردم
مدام صدای شکستن
در جان من
تکرار می‌شود...

انتظارات آن نیست. شعرهای این دوره از زندگی او که در کتابی به نام «آواز تیز الماس!» فراهم شده که اگر از پاره‌های استثنائی آن بگذریم، شعرهای سیاسی سازمانی است که به زبان شاعرانه بیان شده است و جوهر تمامی آن‌ها در این دو بیت که خطاب به مردم بیان می‌شود، نهفته است:

می‌خواهمت که بمیرم
می‌خواهمت که بمانی

در این دوران، سازمان پیشتاز به جای کمال شاعر می‌اندیشد و ایدئولوژی تکلیف همه چیز را از پیش روشن کرده است. کمال نام و منش خود را در سازمانش محو کرده و در جمع حل شده است. صدای او «صدای جمع» است، صدای جمعی که ملهم از قهرمانان صدر اسلام خود را ایثار می‌کند. جمعی که از خلق تصویری عاطفی و رمانتیک دارد و پذیرفته است که خونش راهگشای خلق است:

بگذار بی‌مضایقه خود را فدا کنیم
بی‌که از خود چهره‌ای برافروزیم
و بی‌که
فانوسی به نام خود برافروزیم

عشق به خلق و رهائی مردم شاعر را نجات نمی‌دهد. ذهن و خیال او گرفتار قالب‌ها و کلیشه‌هاست. واژه‌ها و تصاویر همان واژه‌های کهنه، دستمالی شده و نخ‌نما هستند که هیچ حسّی را در خواننده بیدار نمی‌کنند: خون، شط خون، چلچراغ خونین، دهان خونین، سپیده، شب و غیره...

شعبده باران ارتجاع
در نمایشی شگفت و
حزن‌انگیز
از کاسه سر مردم خون می‌نوشند
و غازهای خطابه‌های مردمی را
از شبکلاه خود پرواز می‌دهند
دجالگانی غریب
که شراب سبز نفت خلق را
در جام سرخ مجسمه پیشتاز
به حجملگاه امپریالیست‌ها
می‌برند.

کمال چنان شیفته، مسحور و مسخر سازمان پیشتاز و حقانیت راه آن است که شعرش تا حد تأویل و تکرار سخنان «رهنما» نزول می‌کند و به دشنام‌گوئی می‌رسد: «جانوری به نام آیت‌الله موسوی خمینی»، «خمینی دجال»، «مردۀ ملخ برپوزه گریه‌باد»، و الی‌آخر... شعرهای این دوره از زندگی او ریشه در باوری ساده‌دلانه و سطحی از هستی، مردم، تاریخ و روابط اجتماعی دارد و در نهایت به همان فلسفه عامیانه خیر و شر ختم می‌شود. شر خمینی و نظام او است و خیر خلق و توده‌ها و خیر، سازمان پیشتاز

غبار پراکنده می‌شود و کمال دنیا را از ورای بلور اشک به گونه‌ای دیگر می‌بیند:

بر برف‌های دیروز
چهار عابر برهنه یافتیم
که در چهار بوسه گرم
به یک تن بدل شدیم.

آن پردهٔ سیاه و سفید از منظر کمال فرو افتاده است. ذهن و خیالش از بند رها شده و در دنیای تازه، مانند پرنده‌ای نو پرواز آفاق را کشف می‌کند. شعر کمال، در این کتاب سرشار از تصاویر زیبا، بکر و خیال‌انگیز است و گاهی لورکا را به یاد می‌آورد و خبر از میلاد شاعری می‌دهد که به کشف خود و دنیای جدیدی نایل شده است:

رهایم کنید
رهایم کنید
تا در دریای خویش شنا بیاموزم
من این آب‌ها را
از زیر بال مرغان دریای آشنا
جرعه جرعه جمع کرده‌ام
از زیر پیکر سال‌های گمشده.

کمال پیش از آن که شنا بیاموزد، سیل او را می‌رباید و مانند بسیاری از جوانان روزگار خودش به دریای خروشان انقلاب پرتاب می‌شود و تا به ساحل برسد و خود را بازیابد، ده سال در میان امواج غوطه می‌خورد و روزها و سال‌های پرمخاطره‌ای را از سر می‌گذراند. در آغاز انقلاب، ساواک شیراز را همراه جوانانی که نمی‌شناسدشان تسخیر می‌کند و روزهای بعد، ساختمان دولتی را مصادره می‌کنند و تابلو مجاهدین خلق را بر سر در آن می‌کوبد و به سازمان می‌پیوندد. روزها در ستاد آموزش اسلحه می‌دهد و شب‌ها برای برگزاری نمایشگاه و شب شعر در مرکز فرهنگی فعالیت می‌کند. در سال ۱۳۵۸ به تهران می‌آید و وارد دانشکده ادبیات دراماتیک می‌شود و به عنوان نمایندهٔ دانشجویان در شورای هماهنگی دانشکده و نیز در جنبش دانشجویان سازمان فعالیت می‌کند و در همین روزها اولین کتاب شعرش را به نام «چرخشی در آتش» به چاپ می‌سپارد و به عضویت کانون نویسندگان ایران در می‌آید. در فروردین ماه سال ۶۰ مخفی می‌شود و تا آذر ۶۱ در بخش‌های اجتماعی و نظامی سازمان مجاهدین خلق در تهران فعالیت می‌کند:

من شادم
شادم که در پایتخت مذهب و مرگ
حیات شما را
با نارنجک و سیانور می‌دویدم...

آذر ۶۱ به کردستان اعزام می‌شود و در هیأت تحریریهٔ مجاهدین روزی هیجده ساعت کار می‌کند و اگر لازم باشد در گرمای

سوزان آفتاب عراق، بر بالای بام جوشکاری می‌کند و سنگر می‌سازد و بعد... بعدها که با هم انس گرفته بودیم می‌گفت:

- فقط من تنها نبودم، بودند کسانی که شب‌ها و شب‌ها در تاریکی قدم می‌زدند، مسأله‌دار شده بودند.

دل کندن و جدا شدن از سازمانی که جوانی ات را وقف و صرف آن کرده‌ای چندان ساده نیست. زخم این جدائی بهبود می‌یابد ولی اثرش همیشه بر خاطرت خواهد ماند. کمال کناره گرفته بود و سر آن داشت تا سنگ‌هایش را حق کند، تا به خود و دیگران بفهماند که چرا و به چه دلیلی سنگرش را ترک کرده است. حاصل این کنکاش و مرور گذشته‌ها و تأمل و تفکر و ارزیابی‌ها و داوری‌ها، کتابی است به نام «در ماه کسی نیست!» در این شعرها لحن کلام کمال گر چه محزون و اندوهبار است ولی از سرخوردگی و یأس در آن‌ها خبری نیست. برای او «هیچ جاده‌ای، آخرین جاده نیست» روی سخنش بیشتر با یاران قدیمی و عزیزان به خاک غلتیده و «راهنما» است. این دوران، دوران انتقالی در شعر کمال و در زندگی سیاسی اوست. کمال بحران سختی را از سر می‌گذراند. در شعرهایش بر دریای اشک و حسرت و دروغ پارو می‌زند و هرگز به ساحل نمی‌رسد. هرگز تسلی نمی‌یابد و به آرامش نمی‌رسد:

طنین اندوهناک من
من در حنجرهٔ کدام برده
پرورانده شدم
که اینقدر غمگینم؟
و به این نتیجه می‌رسد که:
نخستین مرغ دریا
که در اشک‌های خویش شنا آموخت
شاعر بود

اگر چه غبار راه بر چهرهٔ شاعر نشسته و خاطرش از سال‌های گمشده ملول است، ولی نا امید نشده و با سماجت برای تحقق آمال و آرزوهایش پای می‌فشارد:

نه!
هزار بار اگر این خانه ویران شود
من
چاه‌نشین و
بیابان‌گرد نخواهم شد
همیشه می‌شود
از شاخه آورد و
برگ آورد و
عشق آورد و
آشیانه درست کرد
همیشه می‌شود گفت:
جنگلی دیگر

تا این جا، هنوز به لحاظ ذهنی کاملاً از سازمان جدا نشده است. گاهی خشم می‌گیرد. گاهی ملول می‌شود و گاهی اندرز می‌دهد و اغلب با خود و یاران و راهنما درگیر است.

در این گردباد گرم
با جهاز جنگی من
قمقمه‌ای نیست
من می‌روم که تشنه بمیرم
اما تو
پیش از رهائی دریا
رخسار و نام خود را
برسکه‌ها نقش می‌زنی
و انگار برای تبری جستن از گناهی که مرتکب شده،
می‌پرسد:

باد می‌وزد
خود را مرور کن
جز پوستواره‌ای که سایه‌بان لحظه‌های دگردیسی است
از آرمان مشترک
چه بر جای مانده است؟
...من می‌روم
همیشه می‌شود گفت: شعله‌ای دیگر

کمال شاعر آدم سیاسی نیز هست، مردی پی‌گیر، سمج و خستگی ناپذیر، همراه دوستانی که تجربه مشترکی را از سر گذرانده‌اند دست به افشاگری می‌زند و آتش بر اعصاب «راهنما» و «حواریون» می‌گذارد. آن‌ها پرده از روی واقعیاتی برداشتند که همگان را مدت‌ها در بهت و حیرت فرو برد. گیرم زبان و شیوه این همراهان شباهت قریبی به زبان سازمان سابقشان داشت. در آن چند سالی که کمال به خاطر بیماری (سرطان معده) خانه نشین شد، فرصت کافی داشتیم تا بنشینیم و هربار گوشه‌ای از آن همه «چشمبندی!» را از زبان او و همسرش بشنوم. بازنویسی آن همه مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. گیرم که ارزش نوشتن دارد و امیدوارم روزی نوشته شود. به هر حال، سازمان پیش‌تاز این بار بر او و یارانش نبخشائید و فرمان صادر شد که کمال شاعر را به «سرطان سیاسی» دچار کنند. شبی در هلند به من گفت:

- می‌دانی برادر، قرار بر این است که هر کسی را که با آن‌ها درافتد، دچار سرطان سیاسی کنند. من خود بارها شاهد ماجرا بوده‌ام. با صراحت می‌گویند و به آن عمل می‌کنند.

تا پیش از صدور آن «چرکنامه‌ها» کمال هنوز از وجود سرطان در بافت‌های معده‌اش خبر نداشت، گمان می‌کرد درد معده ناشی از عصبیت مداوم است و اهمیت نمی‌داد. هنوز استوار بر چهار ستون بدنش ایستاده بود. بلند بالا، با چشم‌های سیاه درشت، پیشانی فراخ و یک خرمن موی آشفته، سیاه مثل شبق، آرام و یکنواخت حرف می‌زد و ته لهجه شیرازی داشت. در گفتار صریح بود و در داوری بی‌پروا و قاطع. نه زبان تعارف می‌شناخت. چریکی شاعر که از بد حادثه سر از پاریس درآورده بود و می‌رفت تا با محافل

روشنفکری و هنری پیوندی دوباره برقرار کند. به کانون نویسندگان ایران «در تبعید» بازگشته بود و در میان جمع به زمختی شاخص بود. جوانی ساده‌دل شهرستانی و اصیل که نمی‌توانست «خود» را از انظار پنهان کند. با بسیاری سر سازگاری نداشت و با هیچ تمهیدی «سازگار» نمی‌شد. خودش را هنرمندی تبعیدی می‌دانست و باور داشت که هنرمندان تبعیدی می‌توانند و می‌باید هنر و ادبیات تبعید را سامان دهند. آن روزها، چند نویسنده و شاعر بنام تبعیدی، مطالبی را به نام خود در نشریات ایران (داخل کشور) چاپ کرده بودند و من این بحث را در همان قهوه میدان ایتالیا که گاهی گرد می‌آمدیم دوباره پیش کشیدم. به نظرم طرح این مسأله اهمیت داشت و هنوز هم به قوت خویش باقی است: اگر نویسنده‌ای بخواهد خودش و خیالش را مهار نکند و دچار خود سانسوری نشود، نباید پیش از پایان کارش به چاپ و نشر اثرش و چون و چرانی و چگونگی آن بیندیشد. کار نویسنده، به عنوان نویسنده و خالق «اثر هنری» درست هنگامی که آخرین جمله را می‌نویسد، به پایان می‌رسد. این اثر ممکن است در شرایطی و در جایی از این دنیا - مثلاً ایران - امکان چاپ و نشر پیدا نکند، ممکن است سرنوشت دردناکی دچار شود و یا اقبال عمومی پیدا کند. ممکن است مخفیانه و با جلد سفید انتشار یابد و یا هر بلای دیگری به سرش بیاید. در هر حال نویسنده وظیفه خودش را انجام داده و اینک بر دیگران است که اگر مایلند به وظایفشان عمل کنند.

ما تبعیدی هستیم و تلاش می‌کنیم در حد امکان خود ادبیات تبعید را خلق کنیم - ضعیف یا غنی - اگر این ادبیات ارزش داشته باشد، هنرپذیران آن را سرانجام کشف خواهند کرد و پخش خواهند کرد. آتش همیشه زیر خاکستر نمی‌ماند. در سوی دیگر، بودند و هستند کسانی که باور داشتند و باور دارند که باید از هر امکانی استفاده کرد و آثار خود را به ایران فرستاد و در چاپ و نشر آن تلاش کرد، چرا؟ چونکه خوانندگان واقعی ما، مردم، در آنجا هستند.

باری کمال، آن روز دل روی دل من گذاشت و دل‌جانان بهم نزدیکتر شد. به هر حال، تبعید، مثل زندان و چه بسا بدتر و سخت‌تر از زندان است. احتمال دارد هنرمندی سال‌ها در انزوا و تنهایی زندگی کند و حتا از یادها برود و ممکن است هنرش در این رهگذر آسیب ببیند. اما اگر نتواند این دوران «فراموش شدگی» را برتابد، سفسطه می‌کند تا سرانجام در جایی سر از آب به درآورد و «خود» را بنمایاند. درک موقعیت خاص و استثنائی و پذیرفتن و گردن گذاشتن به عواقب ناشی از آن بهائی سنگین دارد که می‌باید پرداخت. کمال بیدریغ این بها را می‌پرداخت و دم بر نمی‌آورد. او شاعری سیاسی و معترض بود و می‌دانست در کجا و چرا ایستاده است و به آنچه باور داشت تا پای جان می‌رفت. با چنین روحیه‌ای دوباره به کانون برگشته بود، بی‌خبر از آنکه این نهاد، تحت تأثیر شرایط و تغییر و تحولاتی که در جهان رخ داده بود، متحول شده بود. چشمداشت او از کانون نویسندگان ایران «در تبعید» هنوز همان چشمداشت هنرمندان پرشوری بود که سکان کشتی «کانون» را در آغاز آن سال‌های پر تب و تاب در دست داشتند. گیرم زمانه عوض شده بود و اینک بیش از ده سال از آن روزگاری که سیاست تا کوچه پسکوچه‌ها شهر و روستا رفته بود می‌گذشت، بسیاری

پوست انداخته بودند و کمال هنوز همان قبای کهنه را که با تار و پودش بافته شده بود، برودش داشت. ریشه او در دریا بود و دریا هیچ تغییری نکرده بود:

«جهان هنوز پیروزست»

می خواهم

به زبان زعفران و

ابریشم و

برقاب

و به زبان دختران قالی باف

که از ازدهام ساطور سایه‌ها

دزدانه به آفتاب بی‌پر و بال می‌پزند

بگویم:

من با شما معاصر

و از شماس که می‌میرم

و از شماس که زنده‌ام.

«کمال آخرین کسی است که باور خواهد کرد که از سازمان مجاهدین خلق بیرون آمده است.»

نقل به معنی

آنچه که در آن دو روز گذشت خود حدیث مفصلی است و در این مقال نمی‌گنجد. اما باید بگویم که کمال در روبرویی با «حریف» به همان شیوه‌هائی متصل شد که خود دو سال بعد به آن گرفتار آمد. اتهامی که بر پرویز اوصیا وارد کرد چنان سنگین بود که پیرمرد را به زانو درآورد، جمع برآشفت و کمال که جز واگوی شایعات کاری نکرده بود، در نگاه حاضرین به ابلیس مبدل شد. پس از سال‌ها، من هنوز چهره آتشگرفته او را به یاد می‌آورم که مانند تندبسی از سنگ خارا، بر صندلی اتهام نشسته بود و تا آخر مراسم لب از لب برداشت. همان روزها به برادری نوشتم:

«جماعتی را در نظر آر که برای ستیز با اهریمن در جایی گرد آمده تا به رأی زنی بنشینند و ناگهان بخود می‌آیند می‌بینند یکی از یاران خود را بردار کرده‌اند و هر کدام از گوشه‌ای سنگی پرتاب می‌کند.»

من از صبر و طاقت و توان او در شگفت بودم و از خودم می‌پرسیدم چرا از آن دوزخ بیرون نمی‌رود؟ چرا و چطور آن همه فشار روحی را تحمل می‌کند و دم نمی‌زند؟ کمال آن روز به عنوان شاعر و انسان از یادها رفته بود. کمال بهانه‌ای شده بود تا گرایشی برگرایش دیگر چیره شود و «حریف» را از میدان به در کند. در این جدال و زور آزمائی هستی شاعر صحنه تاخت و تاز شده بود. کسانی که از ماهیت سیاسی این نزاع بی‌خبر بودند، با اعصاب متشنج این منظره هولناک را نظاره می‌کردند و مانند دیوانگان در سالن انتظار قدم می‌زدند و سیگار دود می‌کردند تا شب دچار کابوس شوند. همان شب بخواب دیدم که دو انگشت شست پایم را با دو نخ قیطان بسته‌اند و تا سحر شکنجه‌ام می‌کنند. فردایش به اعتراض استعفا دادم که مسعود نقره کار منشی جلسه آنرا خواند و فقط آن قسمتی را که به روش و شیوه آن‌ها اعتراض کرده بودم قرائت کرده بود و بعد در ساعت تنفس بمن دوستانه گفت که از این کار صرف‌نظر کن. مسأله جدی‌تر از این حرف‌هاست.

آن چه که او در آن روز بر خود هموار کرد می‌توانست غولی را از پای درآورد، اما کمال از پا درنیامد، ماند. در کانون ماند تا سرانجام چهره واقعی خودش را به جمع شناساند. کسانی که آن روز پیشنهاد اخراج او را مطرح می‌کردند و با عناد پای می‌فشرده. کسانی که می‌خوانستند او را به دادگاه بکشاند، کسانی که برای رسیدگی به «جرمش» کمیته‌ای تشکیل دادند، بعدها او را برادرانه در آغوش گرفتند، یکدل و یک زبان شعرش را ستودند و «شاعر» و «شعر» را در وجود کمال کشف کردند. تا به آن روز برسیم سه سال بر کمال گذشته بود. مجمع عمومی سال ۹۱ مصادف شد با مرگ اوصیا. خبر واقعه را در هلند شنیدیم. کمال آن روز غروب از درد بی‌قرار بود و نمی‌توانست در یک جا بنشیند و در مجمع شرکت کند. هنوز خبر نداشت که سرطان به جانش افتاده است. کسانی که بعد از سه سال دوباره او را می‌دیدند، به سختی به جایش می‌آوردند. آنان خبر نداشتند که کمال در این سال‌ها چه‌ها از سرگذرانده است. حادثه فرانکفورت او را خرد کرده بود و بعد از جانب سازمان مجاهدین بام تهمت و افترا و ناسزا بر سرش فرو ریخته بود و با درد

کمال از دنیای دیگری می‌آمد و استخوان‌های صدها عزیز را در کوله‌بارش حمل می‌کرد و سنگری دیگر می‌جست تا با حریف درآویزد. کانون نمی‌توانست جوابگوی توقعات و انتظارات او باشد. نویسندگان و هنرمندان تبعیدی کانون را اگر چه با همان منشور و همان اساسنامه در پاریس دایر کرده بودند. ولی به مرور زمان، نیروهای معتدل و میانه‌رو اکثریت یافته و برای فعال کردن و بسط و گسترش آن، مصوبه‌ای ۱ را در مجمع عمومی سال ۸۷ ۱۹ به تصویب رسیده بود و در سال ۱۹۸۹ چنین اصلاح شده بود:

«هرگاه کارنامه و یا پیشینه سیاسی کسی که خواهان عضویت در کانون نویسندگان ایران «در تبعید» است با آرمان بیان شده در «موضع» کانون آشکارا در تضاد باشد، کانون تقاضا و پذیرفته شدن او را در حکم انتقاد کردن صریح و صمیمانه از آن کارنامه یا پیشینه خواهد دانست»

این مصوبه بعدها سبب جنجال و مشاجرات بسیاری شد. مخالفین سرسخت این مصوبه در اقلیت بودند و کمال نیز در شمار آن‌ها بود. کینه او به روشنفکران سلطنت طلب و سازشکاران که در لحظات حساس «کانون!» را ترک کرده بودند، کینه تاریخی بود. سیاست درهای باز را به بهانه گسترش فعالیت فرهنگی و هنری کانون بر نمی‌تافت. استخوان لای زخم مانده بود. او و همفکرانش که گردن به رأی اکثریت گذاشته بودند، نامه‌ای با چهار امضاء در اعتراض به کارکرد اعضای هیأت دبیران نوشتند و در مجمع عمومی سال ۹۸۹ فرانکفورت مطرح کردند. اعتراض این چهار نفر (حسن حسام، نعمت میرزازاده، رضا مرزبان و کمال رفعت صفائی) به سخنرانی باقر پرهام بود که به دعوت کانون نویسندگان «در تبعید» انجام گرفته بود. پرهام مدعی بود که کانون حتماً می‌تواند و باید با سفیر جمهوری اسلامی در پاریس بر سر یک میز بنشیند و همچنین اعتراضشان به ماده هفت اساسنامه و آن مصوبه کذائی. باری، به نامه آن‌ها پاسخ بسیار تندی از جانب هیأت دبیران وقت داده شد و اسماعیل خوئی، یکی از اعضای هیأت دبیران نامه جداگانه‌یی نوشت و ضمن توضیح نظریاتش در باره کانون گفت:

- دوست داری برات قصه بخوانم؟ اسمش «آقای اطلسی» است، پاکنویس نکردم. همینطوری!
 دوران تازه‌ای در زندگی کمال آغاز شده بود. کمال مغضوب دستگاه رهبری بود و آماج تیرهای زهرآگین که از چله کمان دوستان قدیمی به سویش پرتاب می‌شد و او در این نبرد نا برابر سلاحی بجز «هنرش» نداشت:

تماشا کردید؟
 تا از مرگ هیچ نگوئیم
 مدام طفره می‌رویم
 در جستجوی بازتاب خویش
 هر چیز این خانه را
 هزار بار می‌شوئیم
 اما
 در آینه
 کشتگان را باز می‌یابیم.

همین مفهوم و معنا در قصه «آقای اطلسی» نیز آمده است. کمال در این نبرد «پیاده» است و شعرهایی را که قرار است بعدها در مجموعه‌ای به همین نام انتشار یابد می‌نویسد، طبعاً در همه جا با هم هم‌نظر نیستیم. من برهنگی و صراحت بیش از اندازه را در پاره‌ای از شعرهایش نمی‌پسندم و به او می‌گویم، جواب می‌دهد:

- خودم می‌دانم، عمد دارم:

فرماندهانی که خود را بر سکه می‌پرستند و
 سربازان را در خاطرات خاک
 رهبرانی پیروز که سربازانشان را خادمی گمنام می‌نامند
 رهبرانی مغلوب که سربازانشان را خائنانی به نام می‌یابند.

شعر بلند «اشیاء شکسته» را در روزهایی نوشت که سرطان نیمی از وجودش را بلعیده بود و درد دمار از روزگارش درمی‌آورد. مجموعه «پیاده» را به کلن فرستاده بود تا چاپ کنند. اشیاء شکسته در این دفتر نبود، باید پیش از چاپ کتاب‌ها این شعر را به شهر کلن می‌فرستاد. می‌گفت:

- آن روز گمان می‌کردم پیش از رسیدن به پستخانه، تمام می‌کنم، در راه چند بار زانو زدم و نشستم، از زور درد جائی را نمی‌دیدم و عرق از شقیقه‌هایم می‌ریخت. با خودم گفتم پیش از مردن باید هر طوری شده این بسته را پست کنم، اگر دستم به صندوق می‌رسید، که رسید، دیگر ماندن یا مردنم مهم نبود.

اراده، سماجت و پی‌گیری او در انجام هر کاری، شگفت‌انگیز بود. جز مرگ هیچ چیزی نمی‌توانست راه او را سد کند. تا دم مرگ حتا در مجمع عمومی «کانون» شرکت کرد. زمستان سال ۹۳ مرا تهدید کرد اگر او را با خودم نبرم، با قطار خواهد آمد. مثل هر سال با هم همسفر شدیم و کمال هر سال کوچکتز و کوچکتز می‌شد و جای کمتری را اشغال می‌کرد. هر غذایی را نمی‌توانست بخورد و چیزی روی دلش بند نمی‌شد و مدام بالا

مدام همخانه شده بود. کمال زخمی در دل داشت که مانند جذام ذره، ذره او را از درون می‌خورد و زخمی در جان که دایم روحش را سوهان می‌کشید. قلمزنان و هم‌زمان سازمان قدیمی اش، داغی التیام نیافتنی بر سینه‌اش گذاشته بودند:

«... و الان در جیب چه کسی سکه خمینی وجود دارد؟ می‌توانی دست در جیب‌های خودت کرده واقعیت را درک کنی...!»
 و ده‌ها ناسزا و ناروای دیگر...

باید کمال را از نزدیک می‌شناختی و شاهد زندگی محقر و مختصر او می‌بودی تا عمق فاجعه را درک می‌کردی. همه دارائی او کتابخانه کوچکی و گلیمی و چند صندلی کهنه تاشو و مقداری خرت و پرت در آپارتمانی در حومه دوردست پاریس بود که $\frac{2}{3}$ حقوق ماهیانه‌اش را بابت کرایه آن می‌پرداخت. شب‌ها در هتلی کار می‌کرد و تا روزی که از پا افتاد و خانه نشین شد، با سماجت به این کار چسبیده بود و به رغم درد شدید، و منع پزشک به سر کار می‌رفت. بعدها می‌گفت:

- صبح‌ها، چند دقیقه به لبه تخت را به دندان می‌گیرم تا درد واگذارم کند، خیس عرق می‌شوم و راه می‌افتم...

شب‌ها اغلب از هتل تلفن می‌زد. دیر وقت. نیمه شب حتا، می‌دانستم تنهاست و دل‌تنگ، می‌دانستم با قرص سرپاست. صدایش دیگر طنین آن روزها را نداشت. صدایش اندوهگین و خش‌دار بود و از ته چاه می‌آمد:

- چه می‌کنی برادر؟ با این روزگار پلشت چه می‌کنی؟
 - هیچ، مثل گاری شکسته به دنبال اسب گاریچی کشیده می‌شوم، لق لق می‌کنم و می‌روم!

- می‌دانی برادر؟ ما مثل دانه‌های گندم زیر سنگ آسیا خرد شدیم، آسیا می‌چرخد و می‌چرخد و ما هر کدام در جائی زیر این سنگ خرد می‌شویم.

و باز مثل همیشه حرف را به آن چرکنامه‌ها می‌کشاند و زهرخند می‌زد:

- دیدی چی نوشتن؟ خواندی؟
 و تکه‌ای از شعرش را که تازه سروده بود می‌خواند:
 ... دریا هزار کاسه تلخ است در غروب.

گاهی که فرصتی دست می‌داد در گوشه خلوتی می‌نشستیم و از بیماری دیگری بنام «ادبیات» که ما را راحت نمی‌گذاشت حرف می‌زدیم. کمال هر چه را که به دستش می‌رسید ورق می‌زد و جریان‌های ادبی را در ایران و خارج از کشور دنبال می‌کرد:

- نه برادر، آدم هرچه این قصه‌ها را ورق می‌زند، هرچه این شعرها را می‌خواند، از زندگی مردم چیزی در آن‌ها نمی‌بیند. نه جانم، این‌ها معاصر نیستند.

کمال با قصه نویسی و نمایشنامه نویسی شروع کرده بود. در سن چهارده سالگی جایزه بهترین داستان کوتاه را به یکی از کارهایش تعلق گرفته بود. در جوانی برای یک جنگ ادبی و رادیوی شهر مطلب می‌نوشت و فعالیت‌های تأثیری نیز داشت. بعدها نمایشنامه و قصه را کنار گذاشت و فقط به شعر پرداخت. روزی غافلگیرم کرد. پس از مدت‌ها، بالاخره به خانه ما آمد و از کیف کهنه‌اش دفترچه‌ای در آورد و گفت:

می آورد. تا سختی راه را تحمل کند مسکن تزریق می کرد و مانند طفلی نزار و رنجور در آن گوشه مچاله می شد و چرت می زد. در یکسال گذشته از خانه بیرون نیامده بود و این سفر برایش ضروری بود. ما می دانستیم چیزی از عمرش باقی نمانده و تا حد ممکن رعایتش می کردیم. در هلند با هم هم اطاق شدیم. خودش خواست و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- من تو میام...

مجمع عمومی در حاشیه روستائی دور افتاده و خلوت، در جائی امن و بسیار زیبا برگزار می شد. پنجره اطاق ما رو به جنگل باز می شد و درختان مه گرفته در سحرگاهان خیال انگیز بودند و کمال شاعر اما اینهمه را نمی دید. روزها از درد دور خودش می چرخید و بی تاب بود و شبها مثل نعش می افتاد و چنان آرام و رنگ پریده بود که گمان می کردی روح از تنش پرواز کرده است. در شب نشینی هایی که گاهی تا دیر وقت ادامه داشت نمی توانست شرکت کند و به ناچار تنها می ماند و روی تخت طاقباز دراز می کشید و به ندرت با من حرف می زد. مدام پلک هایش روی هم افتاده بود:

- بیدارم حسین، تو حرف بزن، گوش می کنم.

زندگی سرمست و بی خیال در مه و جنگل پرسه می زد و کمال که آن همه زندگی را دوست می داشت، می رفت تا چشم برجهان فرو بندد و اندوه قلبم را می فشرد. روی لبه تخت می نشستیم و از عجز و درماندگی خودم، از این که زنده ام و روی پا ایستاده ام، پیش خودم شرمسار می شدم

- چیزی با خودت آوردی؟

- گذاشتم توی جیب ساک، ورش دار، بخوان، این بار...
ولش کن، بخوان، بخوان.

زمین لرزه ای که ما را به کودکانمان معرفی می کند

و کودکانمان را به غبار بیابانها

سیلابی که رویای زندگان و کشتگان را به یک سو می برد.

کمال، در این شعر، چون دریا می خروشد و دیوانه وار سر بر صخره های ساحل می کوبد. شعر او چون چشمه ایست که در اثر لرزش زمین از شکاف کوه جستن می زند و صاف و زلال و گرم بر سنگریزه ها می غلتد و تو را که برکنار ایستاده ای مسحور و مسحور می کند، تا شعر را تمام کنم بند دلم می لرزید. آری، هنر اصیل فاتح قلب است، فاتح قلب هاست. هنر فصل مشترک آدم هاست. تا مدتی گیج و مبهوت بودم و نمی دانستم چه بر سرم آمده است. مانند کسی که رازی را کشف کرده باشد سر از پا نمی شناختم، بی تاب بودم و خوش داشتم هر چه زودتر شادیم را با دیگران قسمت کنم. می دانستم که طرز نگاه دوستان به کمال هنوز چندان تغییر نکرده است، فرصتی پیش آمده بود تا او را بشناسند. سر میز شام، مهمانان هلندی و میزبان ما، سخنرانی ایراد کردند و رفتند. ما ماندیم با جام های شراب و مهربانی هایی که در گوشه و کنار می شکفت و صمیمیت ها و دوستی هایی که به گل می نشست. فضایی پر از تفاهم و حسن نیت به وجود آمده بود. یاور کویر شعری را که در جوانی سروده بود خواند و من که هنوز سرشار از لذت شعر کمال بودم، پیشنهاد کردم که او نیز شعری بخواند و خواند:

...زمینی که تو اب است و دیگر نمی چرخد
خورشیدی که نادم است و دیگر نمی تابد
نفرتی که از ریشه های سنگ برمی آید و بر سنگ می نشیند
عقابی که در برق معجزه خاشاک می شود
مفتشانی که از تفتیش خانه به تفتیش قلب می رسند
رازها که راز بودن خود را انکار می کنند
قاتلانی برهنه که مقتول را برهنه می خواهند
جان های بی پناه و چهره های درحجاب
دریاها که از هراس تازیانه افشا
ریشه های خویش را بر ساحل می گذرانند و می روند
ساطور اقتدار روشنائی هلال در آینه قفس
و من که با اشیاء شکسته
فقط می توانم اندوهی دیگر اختراع کنم.

سالن، انگار از جمعیت خالی شد و خاموشی بجایش نشست. شعر بلند کمال به پایان رسید، همه، تا لحظاتی چند از بهت بیرون نیامدند و ناگهان هرای شادی و تحسین زیر طاق پیچیده و در میان هلهله دوستان کمالی دیگر، کمال واقعی زاده شد و سرانجام پس از سال ها گردن برافراشت و کمر راست کرد. پس از سال ها سایه لبخند محزونی را که حاکی از رضایت خاطرش بود، در گوشه لب هایش دیدم و چشم هایم پر شد. کمال به آغوش باز و مهربان دوستانش بازگشت:

روزی به نام لیخند

سالی به نام اشک

بعد از شام به سالن کنفرانس برگشتیم و جلسه رسمیت یافت. در همین شب مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران «در تبعید» تصمیم گرفت دو قطعنامه صادر کند. یکی در دفاع از سلمان رشدی، به مناسبت چهارمین سالگرد فتوای مرگ او (فتوای خمینی) و دیگری در دفاع از کمال رفعت صفائی و رد اتهامات و افتراهائی که اتحادیه های دانشجویان هوادار مجاهدین خلق بر او وارد کرده بودند. این وظیفه به اعضای هیأت دبیران محول گردید:

«... نسلی که دوران های متناوب اختناق سیاسی استبداد سلطنتی و مذهبی را تجربه کرده است با چنین فرهنگ منحطی بیگانه نیست. به ویژه آن که جمهوری اسلامی ایران در غنا بخشیدن به این «فرهنگ» گوی سبقت را از پیشینیان ربوده است. دریغا، کسانی که حکومت ولایت فقیه را «ضد بشر» می خوانند، در به کارگیری چنین «فرهنگی» خود با آن به رقابت برخاسته اند...

مجمع عمومی نویسندگان ایران «در تبعید» به اتفاق آراء، در مقام دفاع از آزادی بیان و عقیده و پاسداری از حرمت انسانی، کسانی را که به جای گفت و شنود آزاد و سالم، ترور شخصیت و لمپنیزم سیاسی را شیوه خود کرده اند قاطعانه محکوم می کند و اعلام می دارد: آقای کمال رفعت صفائی از این اتهامات و افتراهائی موهن بری است. ما بر این باوریم که علیرغم کج خیالی های «دوستان!» در جیب های قبای مندرس شاعر ما - که زمانی عضو

سازمان شما بود - به جز شعر، زر و سیم هیچ «سلطان» و «امامی» یافت نمی‌شود. ۲»

ابره‌های کدورت و رنجش‌ها پراکنده شدند و شاعر جایی به سزا در قلب‌ها باز کرد. عزیزی، شاعری، که سه سال پیش در مجمع عمومی فرانکفورت دستخوش خشمی کور شده بود و تهدید می‌کرد اگر کمال از کانون اخراج نشود، استعفا خواهد داد، پس از مرگ شاعر در رثایش سرود:

همین نه روز و شب و ماه و سال می‌گذرد
چه عمرها که سبک چون خیال می‌گذرد
خیال‌های چو پروازهای شورانگیز
ببین چگونه به تابوت بال می‌گذرد
عقاب جان جوانش کمال رفعت شعر
گشوده بال به سوی جبال می‌گذرد
سوار مرکب چوبین، سوار خسته شعر
به عزم فتح خیالی محال می‌گذرد
به شاعران جهان گو کلاه بردارند
به احترام ز سرها، کمال می‌گذرد.
به فروردین که درختان شکوفه می‌آرند
شکوفه ادب این نونهال می‌گذرد ۳

آری، در زوایای تاریک وجود هر کسی «انسانی» نهفته است و هنر قابله ماهر است که می‌تواند او را به دنیا بیاورد و نقاب از چهره‌اش بردارد.

باری، کارمان در هلند به پایان رسید، غروب از اوترخت راه افتادیم. کمال از درد بخود می‌پیچید و لب‌هایش را می‌گریزد و دم نمی‌زد. هرگز نالیدن او را ندیده بودم. مگر زمانی که بی‌تاب می‌شد و در بی خودی نعره می‌کشید. این سفر، گر چه آخرین سفرش نبود، ولی آخرین جوشش چشمه‌ای بود که می‌رفت بخشکد. ما از خیلی پیش می‌دانستیم که کارش تمام است. پزشک گفته بود بیش از چند ماه دیگر زنده نمی‌ماند. کمال اما مرگ را نمی‌پذیرفت و مقاومت می‌کرد و مدام می‌گفت حالش بهتر است. بهتر نبود. روز به روز کسر می‌کرد و هر بار او را به بیمارستان می‌بردند و چند لیتر خون تزریق می‌کردند تا وزنش را بالا ببرند. سرانجام بیمارستان او را جواب کرد و تخت و وسایل پزشکی و قفسه بزرگ داروها را به اطاق کوچک او منتقل کردند و کمال برای همیشه خانه‌نشین شد. هر بار فرصتی دست می‌داد همراه دوستان به دیدنش می‌رفتم و گاهی در این فواصل تنها، سری به او می‌زدم و ساعت‌ها در آن اطاقک انباشته از دارو و بوهای تند و کهنه شده، کنار تختش می‌نشستم. دفترچه شعرش همیشه دم دستش بود. گیرم بیماری ظفر شده بود و به ندرت می‌توانست چیزی بخواند و یا بنویسد:

به هر دیوار شکسته‌ای که تکیه می‌دهم
تب می‌کنم.

می‌نشستیم و گذشته‌ها را ورق می‌زدیم، کمال بیش از پیش شیفته و شیدای زندگی بود. گوئی، احساس کرده بود که به

آخر راه نزدیک می‌شود و مایل بود مزه چیزهایی را که تا آن روز نچشیده بود، بچشد. با هم چنان یگانه شده بودیم که هیچ آرزو و خواهش دلش را پنهان نمی‌کرد. گاهی لبی تر می‌کردیم و او ساده‌دلانه مراسم و مناسک هر کدام از مسکرات را می‌پرسید. گیرم برای لذت بردن از این چیزها خیلی دیر شده بود. آمپول‌های مسکن و آرامبخش او قوی‌تر از هر چیزی بود و طعم و تأثیر الکل را نمی‌فهمید:

- می‌دانی برادر، پدرم در شیراز کوزه‌فروش بود و خانه‌مان پشت دیوار زندان کریمخان زند...

گاهی جمله‌ای از دهانش می‌پرید و دنباله حرفش را نمی‌گرفت. من که هرگز پدرش را ندیده بودم، آرام آرام او را در رفتار و کردار کمال و در چهره او باز می‌یافتم. وقتی از پدر حرف می‌زد رگ شقیقه‌اش ورم می‌کرد:

- آدم غریبی بود. تا آخر عمر پا به خانه خویشان دولتمندش نگذاشت.

پدر در جوانی مرده بود و او بر خود نمی‌بخشید.

- می‌دانی برادر، می‌توانست نمیرد. چیزی در بساط نداشتیم که دردش را درمان کنیم.

برادرش در جوانی به تصادف از بین رفته بود. خواهرش را که عضو سازمان مجاهدین بود فقها اعدام کرده بودند و او تبعید شده بود و مادر تنها مانده بود با آن خانه خالی:

- مادرم می‌گفت: کمال همه رفتن، خانه‌مان سوت و کور شده، روزها با گنجشگ‌ها حرف می‌زنم.

شعری را که به یاد خواهرش اشرف سروده با هم می‌خواندیم

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید.

- تا ماه نخفته است، بشتابید

- تا ره نبسته یخ

- تا ماه نمرده است، بشتابید.

اشرف، شتافت.

مادر: دختر کجا؟!

- این وقت شب...

- در خانه‌ات بیاسای

دختر: مردم برهنه‌اند/ مردم برهنه می‌میرند/ مردم، تمام

سال...

این شکل از شعر، یعنی شعر نمایشی، در سایر کارهای کمال نیز آمده است و همه جا، مادر، پدر، خواهر و حتی همسایه‌ها حضور دارند به جزء همسر، که جایش خالی است:

مادرم می‌گفت:

پروانه می‌پرد

و بر گلبرگ

سایه دریغ به جا می‌ماند

و من گفته بودم

افسوس

که سایهٔ افسوس

به هیچ پروانه‌ای شبیه نیست

جا پای پدر و تأثیرات او بر کمال نیز، این جا و آنجا به چشم می‌خورد

این جهان را چرا چنین ساخته‌اند؟
این تن‌پوش
با کدام ابریشم بافته شده
که مدام از هم می‌شکافد؟
این تن‌پوش با کدام وهم؟
در این جهان زهری است
که مرگ را جوان و
کودکی را پیر می‌کند
پدرم می‌گفت.

از خواهرش تصویری به یادگار به جا مانده بود که بر دیوار
اطاق آویخته بودند. خواهری که غم مرگش هرگز از خاطر کمال
نرفت:

چیزهای گمشده را دوست داشته باش
تا از مفاک مفقود شدن
صدها هزار سایه
دورتر شدی
با چشمهای شیراز
و گیسوان جنوبی
خواهرم می‌گفت
و سایه تمام نیشکرها را در تلخی جهان من
ورق می‌زد.

نام شاعر در سرتاسر جهان با واژه عشق پیوند خورده است
و کمتر شاعری است که در این معنا شعری نسروده باشد و از
معشوق سخنی به میان نیاورده باشد. گیرم عشق جلوه‌های گوناگونی
دارد و معشوق چهره‌های مختلف ولی در شعر کمال این کمبود
آشکارا به چشم می‌خورد. او که احساسات و عواطفش را چنین زلال
و روشن بیان می‌کرد، بی‌تردید می‌توانست و قادر بود رنگین‌کمان
زیبائی از عشق بیافریند. عشق را تجربه کرده بود و در کنار همسری
که دوست می‌داشت راه دراز و پرمخاطره‌ای را پشت سر گذاشته بود.
همسری که دوشادوش او جنگیده بود و همراه او از میان آتش و
خون گذشته بود. در روزگار سختی و بیماری، بی‌دریغ از او پرستاری
و مواظبت کرده بود و عشقی سرشار و بی‌شائبه به او داشت آری
جای این همسر به عنوان «زن» نه در قلب کمال، که در شعر او
خالی است.

دو اندوه که با هم می‌زیند
تا اندوهی تازه بدنیا بیاورند

آدم‌ها به کندی تغییر می‌کنند باورهایشان به سختی
ترک برمی‌دارد. کمال در تفکر و در شعر متحول شده‌است و برای

این تحول بهای سنگین پرداخته است ولی چنین به نظر می‌رسد
که رسوبات ذهنیت مذهبی در او باقی است و نگاهش به زن و جایگاه
او چندان تغییری نکرده است. در خانه او کشف حجاب شده و
همسرش، هنگامه می‌گوید:

- من همان روزها هم به خاطر مذهب به سازمان نپیوستم،
هدف ما عدالت اجتماعی و آزادی بود و ...

هنگامه نقاش است و روزهایی که کمال در اثر مسکن‌های
قوی «مورفین» به خواب می‌رفت، می‌نشست و تابلو می‌کشید و به
دیوار اطاق کمال می‌آویخت. طرح پشت جلد کتاب‌های کمال را
می‌کشید و مدام گوش به زنگ بود تا کمال او را صدا بزند. من سه
سال تمام شاهد بودم که این زن با چه مهری و با چه شکیبایی و
روحیه بی‌نظیری دور کمال می‌چرخید و او را تر و خشک می‌کرد.
کمال بچه شده بود و بیشتر از بچه‌ها بهانه می‌گرفت و هنگامه
می‌باید از سه بچه نگهداری می‌کرد و انگار همه این‌ها امری عادی
و معمولی بود و کمتر به چشم او می‌آمد و یا اگر می‌آمد به زبان
نمی‌آورد. چنین رفتاری که در اکثر مردهای ایرانی دیده می‌شود تا
حدی ریشه در نگرشی مذهبی به زن دارد. نگرشی که مرد را از بروز
عواطف و احساساتش در ملاء عام منع می‌کند و چنین حقی را برای
زن قابل نیست. این «منع مذهبی» انگار هنوز در ذهن کمال وجود
داشت و مانع می‌شد تا دریچه قلبش را به تمامی بگشاید. بی‌جهت
نیست که عشق او در عشق به مردم و آزادی خلاصه می‌شود و عشق
در تمام جلوه‌هایش نمایان نمی‌شود. جای عشق در شعر کمال خالی
است. روزی هنگامه به شوخی و کنایه گفت:

- کمال در شعرهایش از همه اسم برده به جز من...
می‌بینی؟

سر بی موی کمال که روی گردن لاغرش کج شده بود
ناگهان تکان خورد در حضور من سراسیمه شد و لبخندی زد و گفت:
- این طور نیست هنگامه، من همه شعرهایم را برای تو
گفتم.

کمال فرصت می‌خواست تا از این مرحله نیز بگذرد. اما
مرگ به او مجال نداد تا به کمال بشکفتد. مرگ سه سال تمام رو به
روی او با خیره سری نشسته بود و آرام آرام جلو می‌آمد. هر بار
جانش را تا به نیمه می‌گرفت و باز رهایش می‌کرد تا شب‌ها را با
کابوس بگذرانند، کمال به جایی رسیده بود که می‌گفت:
- امید بی‌دانش، امید نیست.

اما مرغ بلندپرواز ما که اینک پرسوخته در گوشه قفس کز
کرده بود، چه «امیدی» می‌توانست داشته باشد؟ همه چیز همزمان
و همزمان شده بود تا او را از پای در آورد. شکست انقلاب و بر باد رفتن
آنهمه آرزوها، شکست سوسیالیسم واقعاً موجود و فرو ریختن ارزش‌ها
و انفعال بی‌حد و حصر آدم‌ها، هزار پاره شدن نیروهای جنبش،
سرخوردگی عمومی، بیماری و تبعید و زندانی شدن در اطاقکی که
پنجره‌اش رو به دیوار بلند آجری باز می‌شد و شب‌ها و روزها در
گوشه‌ای کز کردن و به ناچار به گذشته‌ها نقب زدن. بی‌سبب نیست
که اندوه مانند شرنگ در شریان شعر کمال جریان دارد. در چنین
شرایطی:

ماه مثل نارگیل

در خانه چوبی خود

تلخ می شود

ماه، مثل ماه در خسوف

و در چنین وضعیتی، طرز نگاه او، مانند « طرز نگاه مرغ

از آینه قفس» می شود:

طرز نگاه ما

طرز نگاه مرغ از آینه قفس

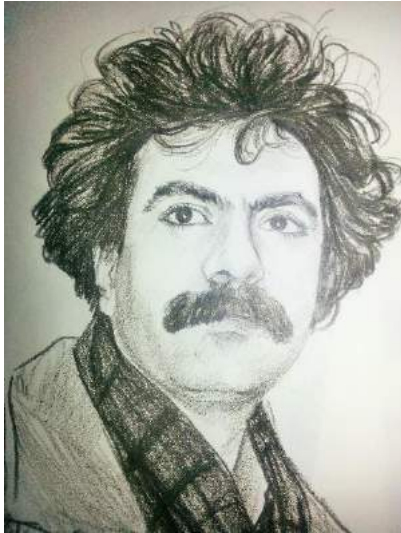
عشق

همچون عقابی از کاکلم صعود می کند و

می رود.

۲۱ ماه مه ۱۹۹۴ پاریس

کمال رفعت



اشاره

نزدیک به یک چهارم قرن پیش زنده یاد کمال رفعت صفائی، در اوج شکوفائی، چشم بر جهان ما فرو بست و میراثی هر چند مختصر، (چهار دفتر شعر) ولی با ارزش برای شیفتگان شعر و هنر و دنیای ادبیات بجا گذاشت. در آن روزها، ناصر مهاجر، مدیر مجله آغازی نو، چندین صفحه از نشریه را به یادمان و نکوداشت «کمال» اختصاص داده بود و به پیشنهاد او، من مقاله‌ای زیر عنوان «طرز نگاه مرغ از آینه قفس» نوشتم که در مجله آغازی نو چاپ شد. از آن روزگار سال‌ها می‌گذرد و به گمان من، تجدید چاپ این وجیزه در نشریه انترنتی «آوای تبعید»، به بهانه تجلیل و گرامیداشت عزیزی که خود را همواره شاعری تبعیدی می‌دانست و بر این معنا پای می‌فشرد، بی‌مناسبت نباشد. من در این مقاله که از نظر شما گذشت، به زندگی، آثار و کار او پرداخته‌ام و در مرور دو باره آن احساس کردم همه گفتنی‌ها، تا آنجا که وسع و بضاعت اجازه می‌داده، گفته آمده‌است. اینهمه را با دوست عزیزم اسد سیف، مسؤل نشریه، در میان گذاشتم، ایشان که صفحه ویژه «یاد یاران» را مطرح کرده بود، از پیشنهاد اینجانب استقبال کرد و پذیرفت تا این مقاله را در نشریه «آوای تبعید» درج کند.

... و اما زمانی که من مقاله را می‌نوشتم، متأسفانه به شعرهای چاپ نشده‌ی زنده یاد کمال دسترسی نداشتیم، این مجموعه شعر ده سال بعد، در سالمرگ او، در پرتلاش، بصورت جزوه‌ای به دستم رسید. من برای نمونه، چند نمونه از آن شعرها انتخاب کرده و در اینجا آورده‌ام.

د.ح

«پیاده» منتشر شد و به زودی با استقبال خوبی رو به رو گردید. هر بار پیش او می‌رفتم. خبری برایش می‌بردم و این همه به او انرژی می‌داد تا یک سال دیگر دوام بیاورد و باز اصرار کند که همراه ما به مجمع عمومی بیاید. از او چهار پاره استخوان و دو تا چشم غبار گرفته باقی مانده بود و بیم آن می‌رفت به هلند نرسد. دوباره تهدید کرد که اگر او را همراه خودمان نبریم با هواپیما خواهد آمد. این بار جنازه‌اش را به هلند بردیم. مسئولیت و زحمت این کار بر عهده خانم بتول عزیزپور بود. کمال بیش از چند ساعتی نتوانست در میان جمع بنشیند. آمده بود تا شاید برای بار آخر شعرهایش را بخواند و به «کار کرد» هیأت دبیران اعتراض کند که چرا «از آزادی بیان خوئینیها و عبدی» دفاع کرده‌اند. در راه برگشت، چند بار به زحمت چشم‌هایش را باز کرد تا در بحثی که حول «ادبیات تبعید» در گرفته بود شرکت کند، نتوانست. نفسش یاری نمی‌کرد. تا پاریس سرش روی سینه‌اش افتاده بود و تا به خانه‌اش برسیم چند بار «مرفین» تزریق کرد. روزهای آخر به ضرب مرفین زنده مانده بود. یک هفته پیش از مرگش با حسن حسام به دیدارش رفتیم و ساعتی نشستیم تا بخود آمد و برویمان لبخند زد، بوی داروها و بوهای مانده و غریب سرگیجه‌آور بود و دیدار کمال در آن وضعیت از توان روحی ما خارج بود. پا به فرار داشتیم و نگاه او ملتمس بود و ما را به ماندن دعوت می‌کرد. از تنهایی دلش پوسیده بود. خوش داشت کنارش بنشینیم و حرف و حرف و حرف بزنییم، نمی‌شد. نمی‌توانستیم.

- بالاخره نوار و ضبط آوردی حسن؟

حسن حسام مثل همیشه با صدای بلند خندید و به

شوخی گفت:

- چشم اوستاد، هفته آینده با ضبط و نوار می‌آیم.

و کمال تا هفته دیگر زنده نماند تا مصاحبه‌اش را تمام

کند. تمام کرد. آخرین بار و آخرین دیدار ما در سردخانه شهر (Eeabonne)، بود.

کمال به راحتی خوابیده و دهانش را برای همیشه با چسب

بسته بودند.

- آه، بالاخره راحت شدی، برادر!

« شاعر جوان و مبارز خستگی‌ناپذیر، دو ابریشم موازی از

زخم و زعفران، در بهار زندگی چشم از جهان فرو بست!»*

گورستان «پرلاشز»، قبرهای سنگی کهنه، ازدحام

جمعیت و خرمن‌ها گل و صدها چشم اشکبار و صدای کمال که با

حزن و آنده، در سکوت طنین می‌اندازد:

من کشف کرده‌ام

که وقت مرگ

واژگونه

یک تکه آینه برداشتم
می‌خواستم که در آخرین مجال
نقش امید و سرما را
در چشم‌های خود ببینم
آه ای پرندۀ جان
در آخرین نگاه
من
شکل باد یا درختم؟
....
*

کشتیم و آبیاری کردیم
اما چمن
واژگونه روئید
این واقعه تلخ را
سahای بعد
مردگان خبر دادند
*

تبعید

... بگذار
گوزن بی وطن باشم
اما
شباهنگام
لاک پشت تسلیم
در تختبند تنم
تکثیر نگردد
فقط من نیستم که تبعیدی‌ام
تمام مردم من
بر خاک مادری
تبعیدیان غرقه در خونند
مرگ در عطش
زیبا تر از مرگ در سفره شکارچی ست
*
من
کتابی نیمسوخته‌ام
که از اعماق گمنام ترین دریا
کشف می‌شود
با شعرهای ناتمام
کاجها و سروهای ناتمام ...

تابوتی از سنتورها
به گورستان می‌رود
و باران خموشانه می‌بارد
و باران خموشانه با رود می‌رود
ما دور از آنان که مادرانمان بودند
کودکانمان را می‌پرورانیم
ما دور از خیابانهائی که
خیابانهایمان بودند
پسکوچه‌های تبعید را
بر شانه‌هایمان می‌بریم
این جا
جهان به قدر یک گرده نان است
خورشید
خموشانه بر گرد زمین می‌گردد
و ما
بر گرد غم‌های خود
*

شام آخر

وقتی که شام آخر رسید
من از تمام اشیاء کوچکم

اسد سیف



ساعدی در تبعید^۱

البته پا را فراتر می‌نهد، از همکاری ساعدی با ساواک نیز می‌نویسد و این‌که او "بیش از هر چیز مدیون حمایت‌های رژیم پهلوی و همکاری با اداره وزارت فرهنگ بود..."^۶

از بخش دوم سخنان کیهان‌نویسان که بگذریم، سؤال این است؛ چرا دو سوی مخالف، فکری واحد را تکرار می‌کنند؟ من قصد ندارم که بگویم ما سطحی‌نگریم و یا استقلال فکری نداریم و تکرارگوی سخنان یاهو و تبلیغاتی جمهوری اسلامی هستیم، اما می‌خواهم این سؤال را حداقل برای خود طرح کنم که چه بنیان‌های فکری مشترکی در این فرهنگ استوره‌ساز و مرگ‌پرور ما نهفته است که ما را از دو قطب مخالف به نتیجه‌ای مشترک می‌رساند و ذهن ما در آفرینش دروغ و ریا کارکردی یکسان دارد؟^۷

از موضوع دور نشویم؛ ساعدی در اردیبهشت سال ۱۳۶۱ مجبور به ترک کشور شد و در دوم آذر ۱۳۶۴ در پاریس به علت خونریزی معده درگذشت. به بیانی دیگر او سه سال و هفت ماه در تبعید زیست. ببینیم این آدم میخواره‌ای که نه به قصد نجات جان، بل که خودکشی ایران را ترک گفته بود، در این مدت چه کرد.

"ساعدی و الفبا"

الفبا در شمار نخستین نشریات ایرانیان در تبعید است. شش شماره از آن را ساعدی منتشر کرد. هفتمین شماره پس از مرگ او انتشار یافت. در تابستان ۱۳۶۱ یعنی سه ماه پس از حضور در پاریس انتشار آن اعلام شد و نخستین شماره آن در زمستان ۱۳۶۱ منتشر شد. هدف از انتشار همانا "زنده نگاه داشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن" است، و "دفاع از حقوق و آزادی‌های دموکراتیک و مبارزه با خشکاندیشی و قشری‌گری و خودکامگی..."

الفبا حلقه ارتباط بسیاری از نویسندگان و روشنفکران رانده‌شده از کشور بود که در سراسر جهان تبعید ساکن شده بودند. شش شماره الفبا در کل ۱۳۸۸ صفحه است. بیش از شصت نویسنده‌ی ایرانی در آن مقاله دارند. تنی چند از این نویسندگان ساکن ایران بودند که با نام مستعار مقاله می‌نوشتند. پنج شماره از شش شماره الفبا با

می‌گویند؛ "ساعدی قدر نبوغ خود را ندانست"، "از توان و آمادگی روحی لازم... برای مهاجرت اجباری" برخوردار نبود، "به نوشتن نه، به الکل پناه برده بود و آن را چنان مصرف می‌کرد که هم‌چون وسیله‌ای کند [که] برای خودکشی مؤثر واقع شود". "او به پاریس رفت تا بمیرد، همان کاری که هدایت کرده بود..."^۲

می‌گویند؛ "ساعدی هم دق کرد... از بس ودکا خورد کور شد... برای این که دق نکند ودکا می‌خورد... نبایست می‌رفت، اشتباه کرد..."^۳ می‌گویند؛ ساعدی "می‌دانست که اگر همین‌طور ادامه بدهد، می‌میرد، اما باز ادامه داد. من فکر می‌کنم دستی‌دستی خودش را کشت. انگار برای مردن به این‌جا آمده بود..."^۴

می‌گویند؛ مرگ او خودخواسته بود و نویسنده‌ای در ایران کتابی در همین راستا منتشر کرده است. عنوان کتاب "گوهرمراد و مرگ خودخواسته" است.^۵

این‌ها البته نمونه‌هایی هستند اندک به نقل از کسانی که خود را دوستدار ساعدی می‌دانند. پیش از همه‌ی این‌ها اما جمهوری اسلامی این سخنان را جار زده و هم‌چنان می‌زند. برای نمونه می‌گوید؛ "ساعدی زندگی‌اش را با تقلید مستقیم و مشخص از صادق هدایت سپری می‌کند. تا آن‌جا که تحت تأثیر... کارهای هدایت واقع می‌شود و همانند او تصمیم به خودکشی می‌گیرد... وی به صورت افراطی معتاد به الکل بود و همین اعتیاد عاقبت او را از پای درآورد و به گورستان برد... او در پاریس خودکشی کرد..." جمهوری اسلامی

کنار خودکشی قرار بگیرد، بار دوگانه‌ای دارد؛ خوب بودن مرده و مردن، و بد بودن خودکشی. از آن‌جا که توان فکری و جسارت لازم را در دفاع از حق شخصی افراد در تصمیم خویش مبنی بر "بودن" و یا "نبودن" نداریم، به ریسمان پوسیده‌ی سنت مذهبی می‌چسبیم تا پاسدار قداست "بودن"، به هر بهایی، باشیم در برابر خودکشی که از نظر اسلام گناه است. از سویی دیگر با توجه به تز جمهوری اسلامی؛ آن‌که با این رژیم نباشد، دشمن آن است و دشمن باید کشته شود. در همین رابطه است؛ آن‌که کشور را ترک می‌گوید، به عنوان دشمن، مرده تبلیغ می‌شود. چون نمی‌توانیم حضور دو قله‌ی ادبیات معاصر ایران، هدایت و ساعدی را در تاریخ ادبیات فارسی نادیده بگیریم، از متن که ادبیات باشد، به حاشیه می‌رویم تا با تکرار چنین سخنانی در واقع عدم درک خویش از ادبیات را ثابت کنیم. وگرنه عرق‌خوری و خودکشی شخص چه ربطی دارد به ادبیاتی که آفریده‌اند؟

۱ - متن سخنرانی در سی‌امین سالروز مرگ ساعدی در کلن که انتشارات فروغ برگزار کرده بود.

۲ - امیرحسن چهل‌تن، تراژدی ساعدی بودن، نویسنده‌ای که نبوغ خود را ندانست، به نقل از سایت بی‌بی‌سی در بیستمین سالگرد درگذشت ساعدی

۳ - منصور کوشان، دیالوگ از رمان محاق، ص ۴۹

۴ - هوشنگ گلشیری، دیالوگ از رمان آیین‌های دردار، ص ۸۸

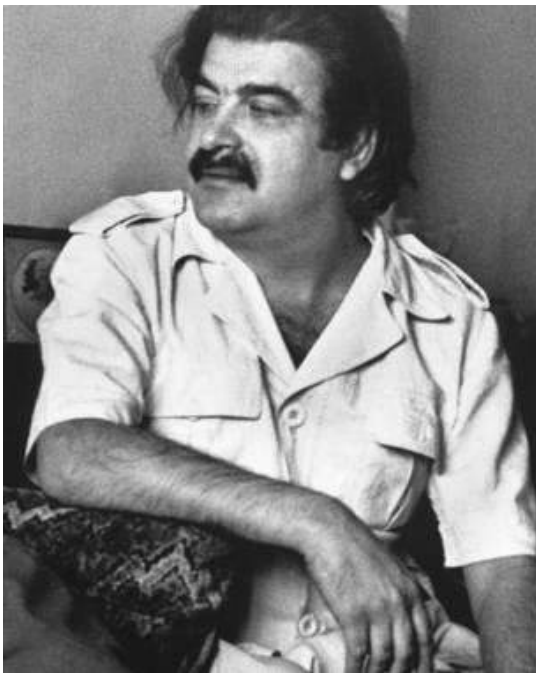
۵ - اسماعیل جمشیدی، گوهرمراد و مرگ خودخواسته، نشر علم، تهران ۱۳۸۱

۶ - کیهان، مقاله "ساعدی؛ از همکاری با ساواک تا حمایت از منفقین"، آذر ۱۳۹۴

۷ - به نظرم بنیان این تفکر را باید در تاریخ و فرهنگ آلوده به استوره‌ی ما جست‌وجو کرد؛ به زمانی که از تبعیدی به عنوان "غربتی" و "نفی بلد" شده نام می‌بردند، کسی که در غربت خویش سرانجام از درد و رنج و فراق می‌مرد. و هم‌چنین در فرهنگ مرده‌پرست ما که مرده ارزشمند است. این ارزش اما اگر در

پاریس انتشار یافتند.^۱ رمان ناتمام "کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها" نیز پس از مرگ او، توسط "کتاب چشم‌انداز" در ۱۳۹۱ در پاریس منتشر شد. در صفحه‌ای از "دفترچه یادداشت" ساعدی هفده عنوان نمایشنامه و داستان ذکر شده که قرار بوده در فرصتی مناسب "دوباره" نوشته شوند.^۲

در مصاحبه با "رادیو بی‌بی‌سی" می‌گوید: "من چندتا متن سینمایی نوشتم. بعضی‌هاش خیلی مفصله و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می‌کنم منهای فصلنامه الفبا، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره. حتی حاضرم در مترو بخوابم. آره، بله کارمو ادامه بدم... ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد. من باید ادامه بدم، گیرم که بمیرم".^۳



ساعدی و کانون نویسندگان ایران در تبعید

با یورش به احزاب و سازمان‌های سیاسی و هم‌چنین نهادهای صنفی، بخش وسیعی از اعضای کانون نویسندگان ایران نیز مجبور به ترک کشور شدند. ساعدی از جمله‌ی همین افراد است. او با اعتقاد به ادامه‌ی کار و ضرورت تشکیل، در بنیان گرفتن کانون نویسندگان ایران در تبعید نقش به‌سزایی داشت و خود تا زمان مرگ از اعضای هیأت دبیران آن بود.

سازمان دادن سخنرانی‌ها، و برپایی جلسات فرهنگی از جمله فعالیت‌های نخستین کانون بود. تدارک نمایش "آتللو در سرزمین عجایب" که ساعدی نویسنده آن بود و به وسیله گروه ناصر رحمانی‌نژاد برای اجرا آماده شده بود، از جمله همین فعالیت‌هاست. این اثر ابتدا در روز ۱۲ فروردین ۱۳۶۴ در پاریس و سپس لندن اجرا شد.

مقاله‌ای از ساعدی شروع می‌شود. در یک شماره سخنرای او بر مزار هدایت آمده است. با نگاه به این مقالات که هنوز تازگی خود را حفظ کرده‌اند، می‌توان چگونگی زندگی فکری و فعالیت اجتماعی ساعدی را در تبعید بازشناخت. در مقاله‌ی "فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی" به نشانه‌های ارتجاع و بنیان آن‌ها از نخستین روزهای انقلاب می‌پردازد و در نطفه خفه‌شدن آزادی. از سانسور و پاک‌سازی ادارات می‌نویسد، از بستن دانشگاه‌ها و تخریب هر چیزی که نشان از فرهنگ و هنر داشت، از حجاب اجباری و سنگسار و این‌که چه باید کرد؟، در مقاله‌ی "دگردیسی و رهایی آواره‌ها"، به تبعیدیان برمی‌گردد و فرق آن را با مهاجر برمی‌شمارد. از روند استحاله تبعیدیان می‌نویسد که آن‌زمان ملموس نبود و امروز زندگی ماست. او در این مقاله از همه رانده‌شدگان می‌خواهد که فریاد برکشند و در اعتراض به رژیم جمهوری اسلامی و در بنای وطنی تازه دنیا را بلرزانند، که جز این اگر باشد، به مرگ تدریجی دچار خواهیم گشت.

در مقاله "رودرویی یا خودکشی فرهنگی" در سومین شماره الفبا به "فرهنگ‌کشی" در رژیم‌های توتالیتر می‌پردازد. او در این مقاله به ابعاد فاجعه‌ای می‌پردازد که با سرکوب و خفقان حاکم، گریبانگیر نسل‌های بعد خواهد شد و به آداب و رفتار آنان بدل می‌شود. او از مردم می‌طلبد که در برابر این هیولا "ایستادگی لازم است". "نباید خاموش در گوشه‌ای بنشینیم و خفه شویم".

ساعدی در سخنرانی خویش در رابطه با عید نوروز از همه پناهندگان و مردم می‌خواهد که پاسدار و حافظ سنن و آداب ملی باشند و "رزم بزم‌گونه" ای از نوروز بسازند در برابر رژیم.

ساعدی در پنجمین شماره الفبا از "نمایش در حکومت نمایشی" می‌نویسد و این‌که رفتار رژیم خود می‌تواند دستمایه‌ای باشد برای انواع تئاترها. او از تئاتر به عنوان "سالار و سرداری که همیشه زنده و معترض است"، نام می‌برد و از کارورزان تئاتر می‌خواهد که با هنر خویش، رودرروی "هنر بنده‌ساز"ی که رژیم تبلیغ می‌کند، بایستند.

ساعدی و نوشتن در تبعید

انتشار "الفبا" تنها یک بخش کوچک از فعالیت‌های گسترده غلامحسین ساعدی در دوران تبعید است. داستان‌های؛ سه‌گانه، در سراچه دباغان، کلاس درس، اگر مرا بزنند، غمباد و یکی یک‌دانه از کارهای اوست در عرصه داستان کوتاه که در تبعید نوشته شده و در الفبا به چاپ رسیده‌اند. سه فیلمنامه "ملاس کریوس"، "دکتر اکبر" و "رنسانس" را نیز او در تبعید نوشته که هنوز انتشار نیافته‌اند. دو نمایشنامه "آتللو در سرزمین عجایب" و "پرده‌داران آینه‌افروز" که در همین سال‌ها نوشته شده، در یک جلد، پس از مرگ ساعدی، در

^۱ - آثار منتشر نشده ساعدی را از "نوشته‌های دکتر غلامحسین ساعدی" مندرج

^۲ - از دفترچه یادداشت ساعدی، الفبا شماره هفت، ص ۲۲

^۳ - مصاحبه با بی‌بی‌سی، به نقل از الفبا شماره هفت، ص ۱۰

^۱ - آثار منتشر نشده ساعدی را از "نوشته‌های دکتر غلامحسین ساعدی" مندرج در ضمیمه نشریه شورا، شماره ۱۳ و ۱۴ نقل کرده‌ام.

ساعدی و فعالیت‌های سیاسی

ساعدی اگرچه به هیچ سازمان و گروهی وابستگی نداشت، اما مقبول همگان بود و تا آن‌جا که در توان داشت یار و همراه آنان بود. در همین راستاست حضور او در "شورای ملی مقاومت" که با ماهنامه شورا همکاری داشت و برایشان مقاله می‌نوشت. حضور مؤثر او در مجامع ایرانیان تبعیدی از او چهره‌ای شاخص ساخته بود و به حق شاخص‌ترین چهره بود در میان تبعیدیان. هر جا که ایرانیان بودند، او نیز بود؛ سخنرانی می‌کرد، برای دیگران جلسه سخنرانی ترتیب می‌داد، مقاله می‌نوشت، نامه می‌نوشت، مصاحبه می‌کرد، در چاپ و نشر کتاب و نشریه دوستان را یاری می‌داد. و جالب این‌که چند ماه پیش از مرگ تدارک انتشار نشریه‌ای فرهنگی به زبان ترکی را در سر داشت و در این راه، در سفری به کلن، از باقر مرتضوی یاری طلبیده بود.^۱

شاید این نیز جالب باشد که ساعدی، یعنی فردی که برای خودکشی به پاریس آمده بود، پس از سال‌ها زندگی مجردی، در سال ۱۳۶۱ در این شهر با خانم بدری لکنرانی ازدواج کرد.

خلاصه این‌که؛ زندگی، رفتار، نوشته‌ها و سخنان ساعدی در دوران کوتاه زندگی او در تبعید، سراسر امید است و آرزو. امید به نابودی این رژیم و بازگشت سرفرازانه تبعیدیان به کشور در همه نوشته‌هایش به چشم می‌خورد. به جرئت می‌توان گفت؛ در میان تبعیدیان، ساعدی عاشق‌ترین آنان به زندگی بود. بارها در میان جمع دوستان اعلام داشته بود که؛ هنوز بسیار چیزها برای نوشتن در سر دارد و منتظر فرصتی‌ست تا آنها را بر کاغذ آورد.

در نوشته‌ای، با اشاره به مشکلات تبعید، می‌نویسد؛ "دوری از وطن و بی‌خانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسنده متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضی‌ها با من هم‌عقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژه ناب مغز مرا پُر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان هستم. و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم، با این‌که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتیم، مطمئناً از زندگی صرف نظر می‌کردم."^۲

اما چرا ساعدی تبعید برگزید؟ خود می‌گوید؛ "من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خود را ترک کنم ولی رژیم توتالیتار جمهوری

اسلامی که همه احزاب و گروه‌های سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شد... مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشتم... مأموران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به برادرم که جراح است، مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک مرا که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود، دستگیر و بعد اعدام کردند و یک شب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از پشت بام فرار کردم... با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتم... شش هفت ماهی در مخفیگاه بودم... در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم... اغلب در تاریکی می‌نوشتیم. بیش از هزار صفحه داستان‌های کوتاه نوشتیم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کند، و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم‌گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از راه کوه‌ها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم."^۳

با این تفصیل اجازه بدهید طرح سئولی را که در آغاز سخنانم در برابر خود قرار داده بودم، با شما نیز در میان بگذارم؛ چرا ما ایرانیان که حاشیه‌نشینان تاریخ هستیم، دوست داریم هم‌چنان در حاشیه بمانیم؟ چرا اصل را که در این‌جا ادبیات نویسنده‌ای به نام ساعدی است وامی‌نهیم و به حاشیه که زندگی شخصی یک نویسنده است، می‌پردازیم؟ چرا حاشیه برایمان جذاب‌تر از اصل است؟ چرا تکرارگو می‌شویم و رنج چشم‌گشودن را از خود دریغ می‌داریم. راستی چرا؟ چرا واقعیت هستی اجتماعی ما نیز سراسر آغشته به خیال است؟ در پایان؛ به نظرم ساعدی جان عاشقی بود بی‌قرار، وجودی سراسر مبارزه که هیچ ایستایی نمی‌شناخت. خود او بر مزار صادق هدایت خطاب به حاضران گفت؛ "این آواره معترض را اگر انزواگر و انزواجو و مرگ‌طلب خوانده‌اند، به غلط خوانده‌اند و نامیده‌اند، او زندگی را در پویایی می‌دید، به دنبال آب زندگی بود"^۴. انگار باید همین جملات ساعدی بر گور هدایت را امروز در یادبود خود ساعدی تکرار کنیم، که تکرار متأسفانه پنداری به تاریخ و به فرهنگ ما، مردم فراموش خیال ایران، تبدیل شده است. انگار باید سخنان او را این بار نه تنها از زبان او بر مزار هدایت، بل که خطاب به ما، ناشنویان هویت گم‌کرده تاریخ نیز بشنویم؛

"این آواره معترض را اگر انزواگر و انزواجو و مرگ‌طلب خوانده‌اند، به غلط خوانده‌اند و نامیده‌اند، او زندگی را در پویایی می‌دید، به دنبال آب زندگی بود".

^۳ - سخنرانی در سالروز مرگ صادق هدایت بر مزار او که به دعوت کانون نویسندگان ایران در تبعید برگزار شده بود. به نقل از الفبا، شماره ۲، بهار ۱۳۶۲

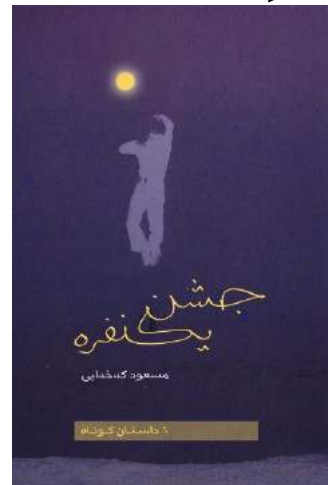
^۴ - غلامحسین ساعدی، شرح احوال، الفبا شماره ۷، صص ۴-۳

^۱ - باقر مرتضوی، "ساعدی، از او و در باره او"، ناشر باقر مرتضوی، آلمان (کلن) ۲۰۰۷

^۲ - غلامحسین ساعدی، شرح احوال، الفبا شماره هفت، ص ۴

معرفی کتاب

جشن یکنفره - مسعود کدخدایی



مجموعه داستان "جشن یکنفره" پس از انتشار مجموعه داستان موفق "هیچ اتفاق برای من نمی‌افتد" دومین مجموعه داستان مسعود کدخدایی است که "شامل شش داستان کوتاه (من که کلافه نیستم! وجدان‌های بی‌عذاب، شغل، روزی که مرا گذاشت و رفت، روزی که ققنوس شدم) است.

گذشته از داستان "وجدان‌های بی‌عذاب" که ماجراهای آن در ایران می‌گذرد، داستان‌های دیگر این کتاب در خارج از کشور اتفاق می‌افتند. داستان "روزی که مرا گذاشت و رفت" نیز پیش از این در شماره‌ی دوم گاهنامه‌ی اینترنتی "آوای تبعید" با نام "سیب و انار خانه‌ی پدری" به چاپ رسیده است.

مسعود کدخدایی در نوشته‌هایش با نثر و زبانی ساده، روان و طنزآمیز خواننده را به ژرفای دشوارترین و پیچیده‌ترین موقعیت‌ها و رابطه‌های انسانی می‌برد.

طرح جلد کتاب‌های این نویسنده، کار هنرمند چندوجهی، قادر شافعی است.

تا کنون از مسعود کدخدایی منتشر شده است:

جشن یکنفره (مجموعه داستان) ۲۰۱۷

هیچ اتفاقی برای من نمی‌افتد (مجموعه داستان). چاپ نخست

۱۳۹۲ (۲۰۱۴)

چاپ دوم ۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

تو هم آرام می‌گیری (رمان). چاپ نخست ۱۳۹۴ (۲۰۱۵). چاپ دوم

۱۳۹۶ (۲۰۱۷)

بررسی سیزده اثر (در معرفی و نقد) ۱۳۹۵ (۲۰۱۷)

همه‌ی میوه‌ها شیرین نیستند (در نقد و معرفی) ۱۳۸۸ (۲۰۰۹)

شاهنامه و آرتور کریستن‌سن (ترجمه) ۱۳۹۳ (۲۰۱۴).

پیش‌گفتار آرتور کریستن‌سن بر ترجمه‌اش از شاهنامه به زبان

دانمارکی و بررسی رابطه‌ی او با ایران و شیفتگی‌اش به رضاشاه.

بیا باهم ورق بزنیم - کار مشترک با شیدا محمدزاده. (کتاب مصور و

تمام رنگی برای کودکان) ۱۳۸۶ (۲۰۰۷)

نهمیدن یا بد فهمیدن یکدیگر، به‌ویژه در رابطه‌های خانوادگی، از موضوع‌های مهمی است که مسعود کدخدایی در بیشتر موارد با طنز به آن می‌پردازد. قطعه‌ی زیر که در پشت جلد کتاب جشن یکنفره آمده، نمونه‌ای است از اینکه چگونه آدم‌ها بی‌آنکه بخواهند مورد رنجش کسانی می‌شوند که به‌راستی دوستشان دارند:

"خیلی با حرارت حرف می‌زد و رنگش تیره شده بود. پشنگه‌های تف از دهنش می‌پاشید بیرون. بیخ موهاش پیدا بود. به اندازه‌ی یکی دو میلی متر از ته موهاش به رنگ طبیعی خودشان برگشته بودند. تک و توکی سفید هم تویشان بود. معلوم بود وقتش رسیده که دوباره آن‌ها را رنگ کند. هروقت پیشش باشم و یک جوری یاد یا نگاهش به تارهای سفید موهاش بیفتد آهی می‌کشد و می‌گوید: تو پیرم کردی!"

همین جوری که یک روند و با اعصاب متشنج داشت حرف می‌زد دوست داشتم آرامش کنم. می‌خواستم نشان بدهم برعکس آن‌که می‌گوید به او توجه ندارم، خیلی هم به او توجه دارم و برعکس آنچه که فکر می‌کند، خیلی هم احساس دارم. برای همین خواستم دست‌هاش را توی دست‌هام بگیرم که نگذاشت و آن‌ها را به شدت پس کشید. با وجود این توی چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

"عزیزم می‌دونی وقتش رسیده که موهاش رو رنگ بزنی؟"

اما نمی‌دانم این حرف چرا بیشتر او را عصبانی کرد!

مسعود کدخدایی



در ماه اکتبر کتاب دیگری از این نویسنده با نام "بررسی سیزده اثر" منتشر شده که شامل معرفی و نقد کارهایی است که در فهرست کتاب این‌گونه آمده‌اند:

سفر به تاریک خانه‌ی فرهنگ مردانه

نگاهی به داستان تاریک‌خانه‌ی آدم از فرشته مولوی

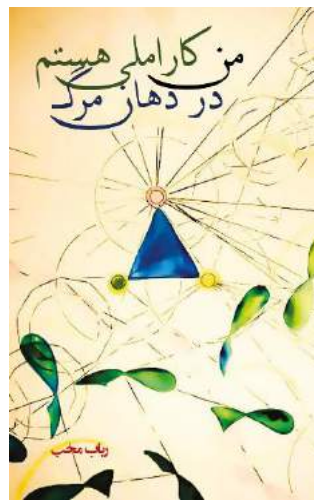
2- یک شاهکار ادبی

می‌پردازد؛ خوانشی ست بینامتنی. مقاله‌ی دوم بر تکنیک "جریان سیال ذهن" در کار هوشنگ گلشیری درنگ می‌کند، و در عین حال تاریخچه‌ای از شکل‌گیری این مفهوم را به دست می‌دهد. "این یک نقد نیست"، مقاله‌ی سوم، بازخوانی داستان "لکه‌ها" نوشته‌ی زویا پیرزاد است بر اساس رمزگان پنج‌گانه‌ی رولان بارت. مقاله‌ی چهارم، "یورش یادها"، خوانشی است از قصه‌ی بلند "نماز میت" نوشته‌ی رضا دانشور. "خاوران و شعر"، آخرین متن، آخرین خوانش است؛ قرائتِ واقعیتِ خاوران، چونان یک متن.

ایمیل نشر افتاب

aftab.publicaton@gmail.com

رباب محب



«من کاراملی هستم در دهان مرگ» رباب محب، انتشارات آزاد ایران

«من کاراملی هستم در دهان مرگ» عنوان دفتر شعری است از رباب محب. این دفتر از سه فصل مجزا تشکیل شده‌است. فصل اول؛ «مادر» به اشعاری اختصاص دارد که عمدتاً زیربنای اجتماعی دارند. اینجا، عادات و خُلاقیات مادر و پدر شاعر خمیرمایه‌های نابی هستند در دست او. وی مادر را اینگونه توصیف می‌کند: «تنها مخاطبش باد/ و پنجره‌ای رو به افق‌های صاحب‌الزمان/ بعد از هر اذان/ صدایش را بر در و دیوار می‌کوبد». محب در شعر «اختلافِ دانگ» با طنز خاص خود نگاه پدر و مادر (نسل گذشته) را به معضلات اجتماعی و مسئله‌ی جنسیت اینگونه ترسیم می‌کند: «پدرم به لبخند زن می‌گفت معامله‌ی پایاپای/ پورنوگرافی مادرم از ساقِ پا بالاتر نرفت...»

فصل دوم و سوم کتاب «بلندی‌های بادگیر»، «من کاراملی هستم در دهان مرگ» به شعر و رنجِ نوشتن اختصاص دارد. این رنجِ زیبا در شعر «تخته‌ی اول» در بالاپوش شب جلوه می‌یابد: «بالاپوش

نگاهی به "ژاک قضا و قدری و اربابش" از دنی دیدرو
3- استریندبرگ و ناتورالیسم
بررسی نمایشنامه‌ی "پدر" از آگوست استریندبرگ
4- داریوش مهرجویی در خرابات
نقد رمان "در خرابات مغان" از داریوش مهرجویی
5- کالبد مکتوب ابوتراب خسروی
نقد رمان "ملکان عذاب" از ابوتراب خسری
6- برخورد با سکس در رمان "گم نامی"
بررسی رمان "گم نامی" از محمدجان تقی بختیاری
7- خسته از زنان پخمه و مردان رذل
نگاهی به کتاب "زنی با زنبیل" از فرخنده آقایی

8- سفر بهمن فرسی به هند

نگاهی به سفرنامه‌ی "جور هندستان" از بهمن فرسی

9- در جستجوی ریشه‌های "هزار و یک شب"

بررسی کتاب پژوهشی "هزار افسان کجاست؟" از بهرام بیضایی

11- خیزش مهم زنان ایران که پشتیبانی نشد

بررسی "خیزش زنان ایران در اسفند ۱۳۵۷"

کار مشترک مهناز متین و ناصر مهاجر

11- شهرنو، داغ ماندگار

بررسی کتاب "شهر نو" گزارش محمود زند مقدم

12- شوخی با صد سال تاریخ جهان

نگاهی به رمان "مرد صد سال‌های که از پنجره فرار کرد و ناپدید

شد" از یوناس یوناسن

13- دفتر شعر "زمستان معشوق من است"

بررسی دفتر شعر "زمستان معشوق من است" از مانا آقایی

شهر روز رشید



نشر آفتاب منتشر کرد:

مهلتی بایست تا خون شیر شد

نویسنده: شهر روز رشید

پنج مقاله‌ی کتاب "مهلتی بایست تا خون شیر شد"، پنج خوانش است از پنج متن. مقاله‌ی نخست به تاثیرپذیری بوف کور هدایت از داستان‌های ادگار آلن پو و ریلکه و دیگر نویسندگان اروپایی

شب پوشیده مادر الفبا/دیگر هیچ آلتی چنگی به دلش نمی‌زند/
 هزارپاها که نافش را مکیدند/مُردند...» گاه واژه پیش روی شاعر
 گودالی می‌شود مخوف، پس او دست به «خودآزاری‌های شاعرانه»
 می‌زند: «اینجا شهری هست از جنس میخک‌سانان/مجسمه‌هایی از
 پوزه‌های سرد شنی/ میدان‌هایی که از معیار خاک مناسب/ اوقات
 تلخ باد را می‌چینند... در این شهر خانه‌هایی هست/با پنجره‌های
 جهنمی/ رودهایی از آتش یخ/ بستری از باران تیغ/زهر و پادزهری
 از خار و از بوسه/ من این شهر را دوست می‌دارم/ من این خانه‌ها
 را دوست می‌دارم.»

